

در مطبع می نشینی حسن و قبح



<p> کز ای خطاه تقدیر و ز بر تقدیر که بر کبریک شست گل شود و مهر برای نریمت تو بر کشیده اند و مهر چه دشمنان حسود و بدوستان بخور که روزی به خوشی و نریمت پیش ز راستان مدد تا به پیشه و شور بدین دور و زده اقامت چو شوی منور چنان کن که بکیار گه شوند لغور چه مایه جانور اند از تو خسته در نجور چه دانه است از تو در دل و خوش و طبور تو نیز میکنی از بهر حلق او ساخور </p>	<p> به پیش من آمدند دست بر تو به جز نیست به اندک بایس ز راستان مدد تا به پیشه و شور به تو بخوری و نریمت پیش به پیش من آمدند دست بر تو به جز نیست به اندک بایس ز راستان مدد تا به پیشه و شور به تو بخوری و نریمت پیش </p>
--	---

در
 خط
 نسخ

کنت چنانچه بخت بخون دل نهاده
 ز کشته زده کشته و در پشته
 بدان صبح که دهن خوش کنی ز غایت محسوس
 بوقت صبح شود همچو روز معلومست
 که مرد در تنق کسریا نیا بد راه
 بیا دو دست میالای کان همه نیست
 دل مرا گر یان گرفت بنده عشق
 ز هر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم
 وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین
 نه در حدیقه فکرش ز دید باد غلط
 ز طول و عرض جبات کمال او صدو
 نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او
 ز تها و قاتل لطفت خفی چه جرم سما
 صریح کلک تو در کشف مشکلات جهان
 بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر
 بگرد خط اسلام حفظت آن خندق
 سوی حرم جلالت ترا همان رهبر
 تو روی با علمی کرده که رایت صبح

تو صبح و رقی کین هست دن سینو
 میان این دو رت که در دست مغدو
 نشسته متر صد که تے کند ز نیور
 که با که باخته عشق در شب و دیور
 مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
 که قطره قطره چکیدت از دل انگور
 فشانند اسن سمیت ز خاکدان غرور
 بر رفت از سرم آو ز بر سر دشت
 بخود عا و شناسه خدا یگان صدو
 که با درایت عالیش تا اید منصور
 نه بر صحیفه غر مش نشسته گرد قنور
 مهندسان فلک معترف شده بقصو
 چنانکه صولت می در طبیعت مخور
 و لیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
 چنانکه نموده داود در ادای زبور
 که کرد حبیب آفت را پر از نثار بخور
 که می نیاید شعری بر و مجال عبور
 نمود راه که اول کلیم را سوی طور
 بزیر سایه او کم شود بوقت ظهور

ز غایت محسوس

چ

ع

تصانیف نورانیه
ترجمه متین است اهتمام چه باک
چرخ بخت نوزادان شمع بر فروخته نم
مدل به آتوزن غرض یافتند
مراست تو چو افکند نور در غلام
ناب همت تو که گن زد و ن را
همیشه تا نموان کرد حصر در فلک
معدن کرب و غل در غنا قیامت مبنی

اگر گشته شود رشتنه نین در شهور
که آن آب چو روانه خواهد روی تور
نه از ترشح او حاصل آید است یسحر
تا ندور تعاقب غیب هیچ سر سحر
ز عجز خضع چو تیره شود ره بل عصفور
ترا جد و در فلک با و غمنا محصور
در دام دین و دلی بر کفایت مقصود

در معرکه تخت شستن نصرة الدين

تست خسرو روی زمین بهشتیاق
خدا یگان ملک زمانه نصرة الدین
پناه و بجا عالم تا یک اعظم
نقاش خط و دوز و سیف و اعزاز
فلک بطوع و تقرب کند بخدمت او
ایاشی که بهنگام یمن و ش قانت
چو طاق و جفت زنند از حرق تعب بندند
کسی که جفت نداند ز خسرو ان خود را
شکو و نیخ نود در زمیم آن باشد
یک ثبات که بهنگام کار بنمود
گرفت خرد ملک تو بستلی که در

مجلسه اول

اگر ز پس در آید زمانه باکی نیست
 بیازدی تو نه در دخطر گزین ملک
 نسیب رخ تو در سینه باگزید وطن
 بخورد خصم ز دست تو شربت نه چنانکه
 دوید در دل و جسم عد و مهابت تو
 بنوک نیزه گج جان دشمنان کبشای
 گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق
 بیاد حمله ز گوشش بر آورے پنبه
 زمیست تو دل دشمنان بر روز نبرد
 اگر بوقت مقامات گرم و سرد مصاف
 شگفت نیست که بولاد را نیاید یاد
 غریب کوس و نفیر مبارزان در زرم
 فرو کنند بنظاره ساکنان فلک
 مدبران فلک آن زمان نطق نزنند
 ز نظم ملک ترا هیچ در نمی یابد
 چنین عروس سزاوار چو تنوشاه بود
 همیشه تا که مه و مهر را محاق و کسوف
 اساس عدل تو در عالم انجمن باوا
 نهاده دولت باقیمت تا ابد میعاد

تو شاد زری که درست است دوست درین
 بر آسمان شدن آسان بود بچی براق
 خیال دیده تو در دیده اگر نت و ثمان
 بهر تلخی آتش بر دهن شود زدن
 چنانکه آتش سوزنده در دل حسیاق
 که از حرارت این غصه شان گرفت خنای
 نگه کند سوی ملک تو جز به چشم و نای
 بنوک نیزه ز چشمش بون بری شرف نای
 چنان بود که دل عاشقان ز بیم فراق
 نیایدت مدد از هیچکس علی الاطلاق
 بوقت خوردن زهر از مضاف ترابان
 بود بگوش تو خوشتر ز پرده عشاق
 بر روز مجلس تو سر ز گوشه های روان
 که از ضمیر تو صدره کنند تنه طاق
 چنانکه نظم مرا از حلاوت اغلاط
 برای مهرگران نیست مستحق طلاق
 بود ز گردش این چرخ ارزق ز راق
 که مهر و ماه شوند این از کسوف و محاق
 گرفت هست عالیت با ازل میشاق

قصه نظم نایالی
 خوشنمیزی دوست
 ازین که از خط بخت
 آسان است چنانچه
 براق است ازین جنگ
 آسان است ازین
 دران آید نایالی
 و سوزد از آتش درد
 و نهد و بگذرد
 چنان که ازین
 می شود درک را بیکدیگر
 آینه غلامی میاید
 آینه شرفان
 با کس و ازین گشت
 شسته کرد در خانه
 چشم ظاهر شود
 از منتخب
 از مناسبات
 با نظم شایسته
 شمع

در مدح عقیقه الدین طغلق شاه

چو گوشت بخت چو زهرم	بهر دوزخ و عید زشت چنانکه گشت
هر از شوی رویش بسینه باز	چو خاک رکاب پیش قدم از خاک
هر بختش آخر رانگی بنشین	یک امشب تو به جان من بپاش
ترا بهل عشق شکفت طبع نشاید داشت	دلیم حاشیچه زلف تست زو بگذر
حدیث جان کنم کو کراسه آن کند	بند کن ببخت دیده تر من
هر امید رسا تو زنده دمی دارد	بس بخت زنده بخت چو سود داشت
خوش که باش خوشید روزگار داشت	چگونه قطعه من در جهان سمر نشود
رابع خدمتی عید خود همین قصد است	ملک نشان عقیقه الدین کار مالح او
طغان شاه ابن موی که گوید و رسدش	

در مدح
عقیقه الدین
طغلق شاه

بهر دوزخ و عید زشت چنانکه گشت
چو خاک رکاب پیش قدم از خاک
هر بختش آخر رانگی بنشین
یک امشب تو به جان من بپاش
ترا بهل عشق شکفت طبع نشاید داشت
دلیم حاشیچه زلف تست زو بگذر
حدیث جان کنم کو کراسه آن کند
بند کن ببخت دیده تر من
هر امید رسا تو زنده دمی دارد
بس بخت زنده بخت چو سود داشت
خوش که باش خوشید روزگار داشت
چگونه قطعه من در جهان سمر نشود
رابع خدمتی عید خود همین قصد است
ملک نشان عقیقه الدین کار مالح او
طغان شاه ابن موی که گوید و رسدش

سما چه برق زنده و بهریت از قیام
من آن تهتیر در یادن که وقت صبح
جهان مقرر شد و ایام اعتراف نمود
سنم که بر رخ گیتی چو روز مشهورست
اگر سپید بود ز راس من رازی
بسیگفته پروبال کرگان فلک
به پیش من صف دشمن چگونه دارد پا
چو عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد
ز حرص زرق و تمهانیام و ننگ بفرودند
به پیش من تبواضع باعنی صدره
هر آنچه گویم ازین ضلالت و دعوی نیست
خدا گویا تا هر چند رحمت باشد
گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر
کنون زمانه برانست که غبار درت
ز دل برآدم اکنون دروی اندام
اگر ضرورت ازینسان بگیرم دهن
باز و طلبیدم همیشه خدمت تو
مرا بجز یک صاحب غرض نیکن
ز جوی لطافت و گرم آب دهر او بین

نخ چو بهر دود به تبه ایست از سپهرم
و دوشیرین و نمانعت منم خرم
که من خلاصه تائید و نایه خرم
همه فضائل جد و مناقب پدرم
چو جیب صبح سپهر پرده های اویدم
همان زمان که به بنید تیر چار پریم
که لحظه لحظه را قبال میرسد خرم
ز زخم حادثه حاجت نیو نقد خرم
سنم که ملک جهان را به نیم جو خرم
زمانه خاک شود تا قدم بدو سپرم
که هست خراگسی گواه معتبرم
ز حال قصه خود حرف بر شمرم
بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم
کن گشته بکلی وظیفه لبسم
اگر نطق بزخم تاب جان بود خطرم
چگونه دل دهم که در تو در گذرم
رو انداز کرین آرزو رسد خرم
که من بیلغ فصاحت درخت باردم
که عاقبت تو چه بر باخوری ز بار و برم

قصیدت شیر نار بانی
شیر نار بانی از زبان شاه اندیشه است
نخند

زمن ملک جهان نام یک زنده کنند	بقول مرده دلان برسیان مزن تیرم
مرا که بهر عینم سریده مغروش	که چون بکوی حقیقت روی همه هنرم
اگر بجزیر دگر سر فرازیم نرسد	همین بس است که بر آستان نشستم
بجفرت توس از بهر زمان نیامده ام	که جایگاه دگر تیر بود اینقد نرم
ببر میخی خود آبروی من پس ازین	صدیث نام بزبان کوم زسگ تیرم
تو بر کور زوال و بادشای خویش	که من ز دولت تو زهر چون شکر بخورم

در معنی نصره الدین ابو بکر بن محمد

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او	برید عالم غیب است رای انور او
خدایگان ملک زمانه نصره الدین	که بوسه جای پسر است بهت و خیر او
سر ملک ابو بکر بن محمد آنکه	فرین است روان فلک ز نظر او
پناه دولت عباسیان که هر و سپهر	برند وقت حوادث پناه برد او
سمیل گوشه نشینی بود ز دولت او	سماک نیزه گذارے بود ز لشکر او
شهنشاهی که سر اسر صمیمه های فلک	بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او
هلال حلقه شود روز عید در میدان	به پیش رمح فلک سای و ملک پرده او
سیر فرازی ازان پایه سرگذشت که نیز	های سایه تواند فلکند بر سر او
جهان چه خطبه مانعش کند کواکب سعد	کنند دوج سعادت نثار مینر او
ز بنیم او چه معطر شود مشام جهان	فلک عرف کند از شرم بوی مجر او
همیشه نصرت نماید پیش رو آید	بهر طوت که رود درایت مظفر او
باند دشمن دجال صور تشن در گل	چو خز صاعقه گرز گاو سپر او

کنند

مرا که پشت من از بخت است دوتا
 بیا بین که ز بهر تار سقف دم تو
 بد آنچه از گنبد خون چادر زنیست
 شکله نه بود لایق بزرگے تو
 از خون دیده بر آتم که شرسته حارم
 فرورده بودی چه درین لخت
 زاناکه زیر ست میل و این پید است
 ز لطفها که تو با من کنی یک است
 یکی غم از دل من بی بار پس نکشد
 بهر خفا که کنی بهر مانه بندی جسم
 عثمان خمر با کرده و این خوشتر
 ز بر همه داند کونسیار د کرد
 تپاه ملت و دارای ملک نصرت دین
 ز چشم دولت و تاج بخت نه اعجاز
 بد در او ز بس آثار عدل نتوان دید
 ایار سیده بجائی که جهان نبود
 کلاه گوشه قیام تو از طریق نفاذ
 ققاده جرم زمین با همه ثبات قدم
 در آید ز ازل زیر سقف هست تو

فزای روی تو در میخورد سرباری
 دو چشم من بچه سان میکند گمباری
 که هر چه میکنی از جنس آن سر اوری
 اگر بخورده نگیری عیب نشماری
 که چشم شوق ترا غایت خوشخواری
 که در دو چشم تو پیدا است سبب یقاری
 که دست من نرسد جز ناله و زاری
 که یک ز نام بی این سماع نگذاری
 که دست دست بد گیر غیم سپاری
 که ز فعل تو آگاه نیست پنداری
 که عذر لنگی بیرون بری برهاری
 بهمد شاه جهان دعوی جفاکاری
 که کرد دولت و دین را بیتیغ سحاری
 در گنجواب اندید دست فتنه بیداری
 مگر ز لعل تیان نسبت بتم گاری
 ز سحر همت خود قصه کلم انکاری
 ر بود از سرگردون کلاه جباری
 بجنب علم تو در تهمت سبکساری
 چهار غصه عالم بچپ رویاری

بهری

که هست دهم زدن و شمشیر	ز شمشیر تو چنان تنگ شد فضای جهان
چمن برنگ زری شد صبا بخاری	تویی که تا ابد از رنگ بوی دولت تو
کز رنگ گلند از دست جام شکاری	ز دست ساقی لطیف تو یک پال بود
که گل بیاسی در آرد لباس زنگاری	ز صوت طبل نطق تو یک نوا باشد
همیشه جانت انصاف را نگه داری	فلک به مسند حکمت از آن نشاند که تو
اثر بود که تو شاه خجسته اطواری	کمال فضل مرا شاید از مجلس تو
بیک نظر شکم آزار را بانیاری	بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی
لبطفت تخم وفاد دل جهان کاری	بقهر آب قنار بر سر فلک رانی
بچشم خصم تو گل را مباد جز خاری	ز خار حادثه تا نشکند گل انصاف
در ای عقل تصور بود ز بسیاری	ترا ذخیره عمر که چون بقای ابد

مطلع ثانی

مسلم است ترا منصب جهان داری	رهی چه عقل علم گشته در نگو کاری
کمینه خاصیت دست تو گهر باری	کمینه قاعده تیغ تو جهانگیر
کشیده خرم تو در دیده گسل بیداری	زمانه را که بغفلت بخواب رفته بود
بهفت قلعه افلاک سرفرو آری	جهان کلاه رشادی بر افکند گر تو
که تو بملکت سحر و سزاواری	تویی که حجت تیغ تو قاطع است بدن
که عذر رنگ برون می برد بر بهاری	درین مجال سخن نیست چرخ راه چندی
که زیر دامن انصاف شان نگه داری	جهانیان تبو امر و ز چشم آن دارند
و گر زمانه خفای کند تو نگذار می	اگر ستاره خلافتی کند تو پسندی

کسیکه در حرم عدل رحمت تو کوکبخت	وگر بدست زمان و سپهر سپاری
تو بادشاه جهانی چه باشی از نظری	ز روی لطف بر احوال بنده بگاری
بروزگار تو باین همه غریبی فضل	روا بود چو منی در ندلت و خواری
درون پرده فکر مرا عروسانند	که زهره شان تبرقا کند پرستاری
بکن معونت احوال من ته قلال	که ننگ باشد اگر خواهم از فلکیاری
بفصاحت سخن من از آن نفیس است	که جز قرار سدا ندر جهان خبر داری
همیشه تا که جهان را عمارت می بود	مگر بشرط نگو کاری و کم آزاری
بنای عمر تو معمور باد تا به ابد	که تو بنای جهان را بجدل معاری
ترا ذخیره فتحی که چون لطایف غیب	در ای عقل تصرف بود ز بسیاری

در مدح طغیان شه موید

کراست زهره که باین دل زهره نفور	در افکند سخنی از وداع نیشاپور
اگر چه می شنود نعره غراب و لیک	چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
ندانم این چه دلیریت گویا که غراب	ز یار خویش نبودست هیچ شب مجبور
غراب را چرخ خبر ز آنکه هر شب از غم و غم	چگونه می گذرد حال این دل رنجور
حدیث هجر توان گفت با کسی که بود	چو زلفت یار شوش چو چشم او مخمور
نیک شب از لب لعلش چشیده طعم شکر	نه یک دم از زلفش گرفته بوی بخور
گمان من هم این بود پیش از این که آخر	چنین که دوم از دوزخش نمانم دور
دلم ز گیتی چندان حساب کز برداشت	که راه یافت از عهد نه را گو نه سوز
مگر ز پرده پروان او فدا نه دادن	که میداد فلکم گوشمال چون طنبور

یکی ز بولعجبه های روزگار اینست
عجب تر آنکه درین غم هنوز دل شام
که یادگار باند نشان چسبده من
طغان شاه ابن محمد که شاه انجم چرخ
کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد
دلش چنانکه بنگام کینه پست کند
در آن مقام که یکشاد خرم او دیده
در آن دیار که اقتدر عدل او سایه
خدا یگانا بروفق راے افلاطون
بیا فریز را قبالی صورتی پس ازان
چنانکه باده بچشم پایا نقل کند
بروزگار توان یافت انتظام جهان
عجب نباشد اگر کثر جم فلک هر دم
ز گرد خیل تو مشاطگان عالم قدس
زمانه حکم ترا چاکرے بود منتقا
ایز ریاض المانی بسجود تو خستم
اگر چه قاصر از کنه مدحت خواهم
ولیک دست حوادث چنان بگویم
سخن شکایت گردون شد و عذر است

که روز روشن من کرد چون شب بچو
بران امید که سیم کند فلک مشکور
بر آستانه شاه مظفر و منصو
ز ماه رایت او عاریت ساند نور
بروی دشت نهانخانه های کان بچو
بزیر پایه بر آورده سنین و شهر
خرد ضعیف بصر باشد و فلک شب کور
بقدر ذره بود آفتاب و وقت ظهور
ترا خداے ز بهر مصالح جمهور
حلول کرد در دوجان بهمن و شاپور
پس از مفارقت تا که قالب انگو
که از حمایت خوبی پیاز شد کافور
نهان کند ز نسیب تو نیش چون زنبور
کشد غالیه حسن گرد عارض حور
فلک مثال ترا بنده بود مامور
و یا جهان معانی بجای تو مسرور
که روزگار کخم بر شانه تو مقصود
که هستم ز دم حمله نقت لصدور
و گر نه عقل ندارد مرا بدین معذور

عاجز و ناتوان

کتابخانه عالی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

جمهوری اسلامی ایران

چو آب حل شود از شرم لعل منشور	درین قصیده که در پیش نظم انشاست
ز همه بجز تو ایام کرمست مشهور	فرید شرم آنکه شود که برخوانند
چنانکه مرد خردمند را کند مغرور	همیشه تا شود کار عالم از نظرت
برون ز چشم تبان در زبان هیچ فتور	بگیر عالم و بر خور ز محکمت که نماند
رسول حکم ترا یاس در رکاب دبور	برید صیبت ترا دست در عنان صبا

در مدح آتابک عظم گوید

بر بام خسروان این عقد نامدار	در ابتدا که کون جهان آفریدگار
نه پوشش فلک تم چون باش تبار	بر اصل چار طاق عناصر پایی کرد
وانکه تبار کرد بر و در شا بهوار	دیامی خسروانی اخضر درو کشید
تا از حجاب غیب شد امرو ز آشکار	آوازه ازین سخن اندر جهان قفا
سیر کرد بر در پیچ تقدیرش انتظار	آمار دولتی که فلک مدت مدید
هم زهره از نشاط در افکند گوشوار	هم مشتری ز لمودر انداخت طلیسان
آورد نخت پیش سلیمان روزگار	یعنی که تخت حمایه بقیس قوت را
سازد ز نعل مرکب اوتان قنار	سلطان نشان آتابک عظم که همان
چون آفتاب بر فلک تند شد سوار	قطب ملوک نصره دین کر علقه قدر
مانند ایگانش بهر درده در کنار	بو بکر بن محمد بن یلدر که نخت
وانگاه ملک باز بدو شد بزرگوار	در ملک زاد اول در ملک بزرگ
از هفت جوشن فلک آسان کند گذار	ای خسروی که نوک سنانست بر وزرم
در دست و پای حرکت افتد بر نیار	هنگام حمله با همه تندی خویش باد

در مدح آتابک عظم گوید
راشمن و با فک
ازین و کشیدن
کران و عمل
ز بهر سبب

چون بر غریمت سفری سایه افکنی
چند آنکه آتش غصبت یک زبان زرد
در ملک چون تو شاه ندارد کسی بیاد
هر کوشید قصه جم گو بسیار بین
تو سرتاج و تخت فرو نآوری از آنکه
هر خصلت و هنر که زید از جهان خرد
سفر فلک گفت تو شد سرخار جود
چون خجرت بن را بازار گشت نیز
در هر زمین که خارستان تو برد مید
چندان بقات باد که در صدر نرسال
تو شمع عصیت شبی ظلم در تاب
از عقل و بخت بزخورد و جاوید باش از آنکه

بر شکل آسمان پردازم و کست غبار
بر ماه نو کند همه اطرافش از شرار
ای ملک راز حله شاهان تو یادگار
در ملک طول و عرضش در حکم گیر و دار
چون تاج سرفرازی و چون تخت پادشاه
در طینت تو تعبیه کرد دست کردگار
آری چو مست یست نور یکم از نیا
چون رایت تو دین را بالا گرفت کام
بنا نفع صد گلین اقبال داد بار
هرگز مهندسانش نه آرد در شمار
تو ابر رحمتی بر خلق بر بار
چون عقل کار دانی و چون بخت کارگاه

از آن که ان را در دوزخ کست غبار

له باقره فتن کار
سینه از سوزن زینتی

در مدح آما بک اعظم ابو بکر بن محمد در تهنیت عید

چون بر زمین طلوعه شب گشت آشکار
پیدا شد از کرانه میدان آسمان
دیدیم ز زرخشته بدین لوح لاچورد
روی فلک چو لجه دریا و ماه و
با بر مثال ماهی یونس میان آب
یا همچو یونس آمده بیرون رطبن حوت

آفاق ساخت کسوت عباسیان شعاع
شکل هلال چون سر چوگان شهر یار
فونی ست گویا بقلم کرده کار
مانند کشته که زرد ریاست گذار
آنگاه در کشید ز او کرده از گنا
آنها را بر کرانه زراعت و یار

نه چو زرخشته بران تخت لاچورد
ز لاله آن بختی کرده شکار

تو میش در نظاره و خلقی در انتظار
گفتم که ای نتیجه الطاف کردگار
کز کارگاه غیب همیگرد آتشکار
از گوش او برون کشد این نغمه گوشوار
گیتی ز ساعد که بود دست این سوار
در پیکر هست چرا شد چنین نزار
دانی که چیست باد بگویم باختصار
هر ماه بر سرش نهاد از بهر افتخار
رفری بگوئی تا بود دم از تو یادگار
در جبهه چنین که بینی پر در شاهوار
بر آستان خسرو گیتی گنم نثار
سلام را ز حادثه حصنه ست استوار
چون آفتاب قاهر و چون چرخ کارگار
دائم غریق نعمت او هست روزگار
همواره گرد مرکز جلالتش بود مدار
جز سمت درگش نه کند عقل اختیار
اجرام آسمان نتوانند کرد حواری
دوران روزگار بسیار دهناد خا
هر دم باستین کرم بستر و غبار

در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن
من با خود بجز خلوت شتافتم
باز اینچه نقش بجهت شکل نادرست
آن شاهد از کجاست که این چرخ شخم
گردون ز بازو که در دست این طراز
گر جم کوکب است چرا شد چنین دوتا
گفت آنچه بر شمردی ازین جمله نیست
نعل نهند شاه جهانست کاسمان
گفتم که از مدح ذات مبارکش
بر عادت کربان درد انتم نهاد
تا زود بهر تنیست عید بدینغ
شاه جهان آنایک عظم که درکش
بو بکر بن محمد بن یلدر که هست
آن بحر کرمست که زامداد فیض او
وان قطب معدلت که سپهر ستاره را
چون مشتبه شود بهت کعبه نجات
آنرا که فر تربیت او غریز کرد
و آنرا که از حدیقه لطفش گلی شکفت
ای خسروی که دای تو از رو و کاف و

سواد فیض برون
فرا بخت کعب و کعب
در بی نام زیوریت
که بنیاد گلن گوید
اندر رویه و حقیقه
چنین از نشانه سواد
بفتح بخت کعب و کعب
سواد با جواز باشد
چون صف سوار است
و نیز در کعب است از
نقطه جگر و زک
باشد سبیل اجداد فقط
و اگر کعب است از
غایت اللطاف

آنکس که یکدم از می عصیانست	تا نفع نمود نشکندش ز رحمت خمار
بفشار پاسبانم که پیش از تو کس ندید	بر ابلق زمانه بدین چابک سوار
بکشای دست غم کس را بنوقاد	در مرغزار ملک بدین فرجی شکار
گیتی به نزد تو خاکست بی محک	خورشید پیش از تو نقد است کم عیار
پیش از طلوع کو کب عدل تو آسمان	هرگز بدین منطقه شناخت از یار
در سلک دهر بود شبیه همسر گهر	در باغ ملک بود کدو همسر خیار
زان لحظه باز کار جهان از نظام نیست	کاندر پناه جاہ تو آید به زنیار
تا روزگار خطبه اقبال تو نخواهد	ممکن نبود عالم شوریده را قرار
در حسب حال خود بهیچ چندو شتم	لیکن برین یکی کله کردم اختصار
کاسی آفتاب ملک ز من نورد و انگیر	و سسایه خدای ز من سایه برود آ
ما از برائے نظم مملکت درین جهان	کس از درون پرده تقدیر نیست بار
دوران دولت تو که نظم جهان از دست	باد از جو نظم من ابد الدهر پایدار
ملک تو بهیچ نعمت فردوس بی زوال	عمر تو بهیچ مدت افلاک بے شمار

در مدح ملک نصره الدین در تهنیت ششستین بهشت ابو بکر بن محمد

سپیده دم چو زندا بر شمس گلزار	گل از سر اچھ خلوت رود بصفت یار
از اعتدال هوا حکم جانور گیرد	اگر بنوک قلم صورتی کشد نگار
نواهی خار کن از غد لب نیست عجب	که مدنی سرو کارش نبود جز با خار
چه حالتیست که مرغان همی ز تند نوا	چه موجب است که گلها همی کشند شمار
هنوز سرو سہی در نیامده است قبرص	چرا بدست زدن خوش بر آرد ست چنار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز
 کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را
 هنوز نمانده سوسن ز بند مهر آزاد
 چمن هنوز لب ز شیر ابر بهشته
 نداده نرگس رعنای خواب مستی سر
 جهان بدین صفت از فرخی مجلس شاه
 مجلسیست سپهریت که طالع او
 ز بس ترخم و الحان سطر بان درو
 کسے گمان نبرد در حرم حضرت او
 زمانه نعره تحسین ز ندوچه دخت شاه
 برسم خدمت و طاعت بجای سرنگان
 نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد
 خدایگان ملوک زمانه نهره دین
 جهان کشای ابو بکر بن محمد آنکه
 ز خاک مجلس ابوبوی خلدی آید
 درین چنین سره وقتی کس نچنان مجلس
 زمانه تهمت بدخستے نهاد مرا
 کسے که او نبود آگاه از عقیده من
 مرا چه فخر بعلم ست و آن علامت جمل

لن

که باد غالیه سالیست و ابر لولو بار
 فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
 دراز کرده زبان چون مسج در گفتار
 چو شاهان خط نبش د میدگرد عذار
 هنوز نمانده از چشم او نشان خمار
 درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار
 بنابد آخر عصمت بساعتی صد بار
 همیشه مغر فلک بر نوای موسیقار
 که از جفای فلک هست بردلی آزار
 بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
 ملوک صفت زده بر درگش بهین بسیار
 فراز مسند شاهنشاهی سلیمان وار
 که مهر و ماه بفرمان او گفتند مدار
 بیک پیاده کند دفع صد نیزه سوار
 چنانکه نکست غنیز طبله عطار
 با اختیار ندارد تو این سخن بگذار
 که شد ز در که فرمانده جهان بزار
 اگر این سخن شنود باورش نقد ناجار
 کنون کجا بر این نگام چنانم ای غار

چ

چ

چ

مجال صبر کجا ماندم چو در حق من
 طمع مدار که کفار بشکنند صلیب
 جهان پنا اهر و در زمانه توئی
 فلک ز جاه تو افراشت پشت برسد
 زمانه دست ترا دیدن من از راق
 غبار مرکبت آن کیمیای معبرست
 کسیکه غرقبول تو یافت در عالم
 قرار چون بودم در فراق حضرت تو
 ز صد نعل که در باغ عمر نشاند
 زمانه تاندهد او فضل و دانش من
 چه وقت عزلت و همگام از دست مرا
 هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش
 هنوز از پس پشتم حائل جزا
 سراز بساط شمنش چگونه برگرم
 بدان خدای که ذرات آسمان زمین
 بدان قدیم که در عهد اولیت او
 چو آسمان وزمین را بانیان بوخت
 چو آدمی و پری را با بهبوطا افکند
 چنان نفعت وراطوا غیب سر قدر

زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
 بس است اینکه نه بندند مومنان زنا
 که روزگار بعد تو دارد دست ظهار
 ستم ز عدل تو آور درومی در دیوار
 شاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
 که گشت سکه فروخید از نوام عیار
 بنجم همت دی هست ملک می بخش از
 هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
 یکے هنوز ز بنجم نیامدست بار
 چگونه هست بدارم ز دامنش زنا
 زانده دور تمنع ز گنبد دوار
 بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه وار
 نکرده بر سر شمشیر نیکو ان اشیار
 نعوذ بالتدبیرم از چنین سرو کار
 همی کنند یاکي ذات او اقرار
 جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
 یکے ازین دو ندانست کفشت او ستار
 بر آد از دل هر یک هزار نامه زار
 که ره نیافت درو و هم و فکر اغیار

ملک نام علی خالص
 کمال اگر نید
 ز بنجم همت اولک ری نماید خوار

چنان گماشت برالواح عقل منور علم
 چو خط صبح و شفق بست بر نمود افق
 بصاحتی که بیاراست باغ فطرت را
 بسیدمی که در اجزای خاک تعبیه کرد
 بدان جواد که چون ابر باد دوستی را
 بدان کریم که چون باد خاکساری را
 بدان غفور که در یک نفس فرو شود
 بدان کریم که در حضر نعمتش طلعه
 چو دست حکمت او طی کند سحر و جود
 چو خطبه لمن المکاب بر جهان خواند
 بدان زلال زان مهیت که در شبانگه عمر
 بدان منادی عزت که در سحر که حشر
 تجفها که کرامت که در بچه غیب
 به جذبهای غایت که در مقابل آن
 به گنجنامه حکمت که سر تا ویش
 به درج نبوت که آن ودیعت را
 هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع
 بدان سکنه عصمت که در خورشید
 بدان هماره سعادت که رحمت ازلی

که خیره گشت در وید که الوالا بصاحت
 تر از شب و روز استاد چون طیار
 بحسن قامت چون سرو روی چون گلشن
 دل خدای شناس زبان شکر گزار
 و جود چرخ دهد سالها یک ادرار
 کند مبشر ادا و لطف در اشجار
 هزار نامه عصیان یاب متغفار
 شمار آن نتوان کرد تا بر در شمار
 نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
 برون بر زد ماغ جهانیان پندار
 کند زمستی غفلت نفوس امشمار
 کند خواب عدم کائنات را بیدار
 در افکند متهیا بدامن اختیار
 به نیم ذره نه سجد بقا عت ابرار
 کس نداند بیرون ز عالم الاسرار
 بنود هیچ اینی چو احمد مختار
 که کرد عکس جنبش جهان پُر از انوار
 پیرو داری یک عکسوت بر در غار
 فکند سایه او بر مهاجر و انصار

<p> که کس نبرد بر ایشان سبق درین صفها نظر بر و نتواند گماشتن زوقار دوسا بنان سپید و سیاه لیل و نهار بسان شعله نارسد در میان بجار بدان کند سپهر افکن و ستاره شکار بر آسمان وزین محل آن بود دشوآ کرد آستانه شه بستر مچمبه غبار ز صدق هر چه نمودم یکے بود ز نهار که خاک ده قالی ندارد داین مقدار کدام خویش و تبار و کدام ملک عفا که این متاع ندارد جوئے درین بازار که بوده ام بدل آزرده و بتن بجار چه اشکها که ز چشم دویده بر رخسار ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار که پاس بر گنجست و دست در دهم ما اگر چه می زخم دم زانک و بسیار که این کشیده عثمان باشد آگ شمای بسر بگرد جهان گشته گیر چون پیکار به شب و طیفه روح تو میکنم تکرار </p>	<p> بحر مبت قدم صدق آن جوان فردا بنور طلعت خسرو که آسمان گسترخ بچار بالمش قدرش که برافزوده اند بدان پلارک گوهرشان که دکت شای بدان سمنذر مان عشت زین پی بحق این همه سوگند اگر از عظمت که چشم من بجهان آن مان شود روشن خدایگانا اگر کشف حال من بکنی در ترا همه شرف و غر بفرستم ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان نصاب مایه من انشست و سید ز حضرت سبب غیبت همین بودست چه داغها که ز چرخم نشست بر سینه هنوز در غم آن مانده ام که چون فدا اگر زخوف و رجا در تخم ز هست مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست میان عالم و جاہل تفاوت اینقدر قدم زدا زه بیرون نمے نهم آخر بر و در رس ثنائے تو میکنم تعلیم </p>
--	---

نزدیک

نزدیک

بدی صفتی که در این عالم است و از احوال و زشتیها
 بدی صفتی که در این عالم است و از احوال و زشتیها

دراز میشو داین با جزا می پرسم
که از ملالت خاطر کس کند انکار

زهر خسر و ازین به دعا منی دانم
که با دتا ابد از جا و عمر بر خوردار

در مدح نصره الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را انکار کرد
از کائنات ذات ترا اختیار کرد

نفسی نه هنوز کان کن از نون خبر نداد
کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد

اول ترا ایگانه و بمیشل آفرید
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد

جزم زمین که مرکز ملک تو خواست شد
هر جا که در محیط فلک رخ نه قنادر

دست و زبان خصم تو بهنگام توان فعل
عالم بفر دولت تو اتمیاج یافت

منتهی عقل اگر چه دم اجتهاد زد
قاضی چرخ را که لقب سوداگر است

دولت عثمان ملک است تو باز داد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود

تیر که همت تو کشاد از کمان حکم
تیغ که باغ ملک بر آتش نهاده اند

باز و باز تو مقرر شد با قرا
بس پیل مست را که نیست شکوهت

همچون عنان فرخ تو بقرار کرد
همچون رباب سوسن و دست چار کرد

آزما بعدل شامل تو استوار کرد
همچون بان سوسن و دست چار کرد

آدم بذات نسبت تو افتخار کرد
در ملک دین بقصوی رای تو کار کرد

نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
واقبال بر براق مدارت سوار کرد

در پامی دولت تو سعادت نثار کرد
از پشت هفت جوشن گردون گزار کرد

روی زمین ز خون حد و لاله زار کرد
آنگس که وصف تر تم و هفت یار کرد

بس شیر شریزه را که شکوهت آشکار کرد
بس شیر شریزه را که شکوهت آشکار کرد

صلی اسی مقابل
رو باز و سوز
چس که صفت
دخند یا کر و نشیند
شد و امر استکباب
بجای خود کرد

در حال گردش فلکش خاکسار کرد دوران روزگار مرادش کس را کرد گر دون بگرد مرکز حکمت بدار کرد آن لطفها که در حق تو کردگار کرد هم دو امانت کند که چنین صد هزار کرد عیبی نبود اگر دوسه روز انتظار کرد آنکس که بود تعبیه استاد و ار کرد آزاد دهد خدا که دین را حصار کرد پشتی دین حق لقبش فدای فقر کرد هرگز به مکر و شعبده توانش خوا کرد عدل تو دفع حادثه روزگار کرد	هر کس که بر ضمیر تو گرد می نشست از تو و آنرا که با تو داشت و کین میان نهاد خورشید زیر سایه عدالت پناه جست چشم فلک بدو نه بنید بمر خورش از یک عدد و دین که بماندست دفع او چون مصطفی بود نصره و ثوق و دست این دست بسته را تو کشادی که عاقبت تا و ایل تو امان چه بود پیش از آنکه ملک شمشیر مر قصبه بجز از آهن نه بود این دین عزیز کرده تا ناید از دست بادت امان ز حادثه روزگار از آنکه
--	---

در مبحث نصرة الدین ابو بکر بن محمد فی تهنیت عید

در گلشن ایام نسیم سحر آمد در باغ سعادت گل شاد می برآمد و آن کار که ایام همی خواست برآمد چون در کف عدل شمه داد گر آمد در بارگاه خسرو جمشید فر آمد کز صد ملت محش فلک ز پایی در آمد از حضرت او مدد و حال آید	صبح و گر از مشرق اقبال بر آمد چون گو کوب عید با فاق سید آن وعده که تقدیر همی داد و فاشد آسوده جهان از لطف خورشید و اواش اقبال غلامانه میان بسته جدست فرمانده شاهان جهان عظم آنا بک شاهنشاه ابی بکر محمد که جهان را
---	--

در مبحث نصرة الدین ابو بکر بن محمد فی تهنیت عید
چون گو کوب عید با فاق سید
آن وعده که تقدیر همی داد و فاشد
آسوده جهان از لطف خورشید و اواش
اقبال غلامانه میان بسته جدست
فرمانده شاهان جهان عظم آنا بک
شاهنشاه ابی بکر محمد که جهان را

آن شاه جوان بخت جهانگیر گردون
 بنهاد پیش کله کبر و کمر بست
 نام و لقب کینست عالیش خرد را
 اسی دوخته ایام بقدر تو قبائلی
 در طلعت تو نور آبی بعیان دید
 زان سینه نهی کرد کمانت که عدورا
 شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث
 اقبال تو ز بر در بر چرخ پیام بود
 جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد
 تو قیام یون تو بر صفی منشور
 سر بر خط حکم تو نهند هر کی بر دوز
 بر در که تو نیز فلک چرخ زمان است
 از بهر تماشای تو پرداخت زلفانه
 در عرصه میدان تو افزو و سعادت
 خصمت که پر سنده نیم خرمی است
 بر بوی که عمر بسو بر دسودت
 آن مایه ندانست که بر هیچ نیاید
 شاهانم آنکس که به معی تو ز بانم
 تو غشاه شهر پرور و من بنده نه زند

ان

در بوی که او همچو زمین پی سپر آمد
 هر شته که سزاوار کلاه و کمر آمد
 در کام به شیرینی شمد و شکر آمد
 کوران بهمین طاق فلک آستر آمد
 آنکس که ز انوار خرد بهره در آمد
 هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد
 چون بر تو خورشید و طلیح سحر آمد
 در چشم جلال تو همه مختصر آمد
 بر مائده همت تو احضر آمد
 خطیست که در گردن عذرا طفر آمد
 در دایره حکم قضا و قدر آمد
 زان روز که پروانه ملک بدر آمد
 چند آنکه ز آفاق ترا در نظر آمد
 آن خط که جولانگه شمس و قمر آمد
 اندر نظر عقل چو دنبال خسر آمد
 در حادثه بر جانش مفاجا حشر آمد
 هر کار که در معرض بوی و کمر آمد
 چون صفی تیغ تو سراسر گهر آمد
 این هر دو به یکبار چرا بے اثر آمد

وہ ان کی کہ نہ تیرے غریب تو ہوا
ہرگز از نہیں عجز ہر انان اہم ترا

اور یہ مصطفیٰ الہی فی قولہ سلطان

سرخ غم روانہ شد از تنی بیاں
طاؤس جان بیلوہ در آید زخمی
شمعیست چہرہ تو کہ شیب ز نور خوشی
فقطے ز پر تو تو بہر و اندو سو خند
زلفت بجاہ فی ہر دہر کجا نیست
ہند و ندیدہ ام کہ چو نرکان جلجو
جز زلف و چہرہ تو ندیدم کہ کجکس
مقبول کیسے بود کہ ز خورشید غارت
گر در زخم بخندی بر سن منہ پاس
وقت است اگر لب تو بہم خردی
مایم و آب دیدہ کہ ستای کوی دوست
ان خبت کہ کہ عشق ز خور قوسے
والہ طاقت از پا کہ صدائی ز درد دل
فریاد من ز طارم گردون گذشت و
نہ گری غلک نہ اندیشہ زیر پای
در موفسی کہ چون ہم روح القدس زند

زیر آفتابم کہ در دل
چون طوطی لبست بدیتی زبان
پیرہ انہ فیسا بہ آسمان دہ
کس نیست کہ حقیقت ویت نشان
وانکہ بچشم و ابرو نہا ہر بان دہ
ہرچ آیدش بدست بتیر و کان دہ
خورشید را ز ظلمت شب سایہ بان
ہجران تابا نیہ زلفت امان دہ
کیں غایت ہی رخ چون عطر الہ
بیدار عشق را شکر و ناردان دہ
صدہ یک زین متلع بکنا ہی نان دہ
با این دل فیض و حق ناتوان دہ
در بار گاہ خسرو خسر و نشان دہ
امکان آنکہ رحمت آن آسمان دہ
تا بوسہ بر رکاب قولہ سلطان دہ
نصرت ہمان را بیتہ اورا روان دہ

تیغش ز کلاه سر بمینزد و شمنان
 بیرون ز کائنات پردصد نه ز سال
 در برگ ریز عمر و در صحر اجل
 اطراف بلغ معرکه راتنج آبدار
 ترد امنی دشمنش از روی محبت
 راه نجات بسته شود بر عدد و چنانکه
 هر سرگرائی که کند خصم او بسم
 ای خسرو که حفظ تو هنگام اهتمام
 هر جا که رایت از در تدبیر در شود
 پیرست چرخ و آخر نخت تو نو جوان
 فرهای سلطنت آنرا بود بحق
 هر آینه که بر سر چوبه کنند راست
 اعجاز موسوے نبود هر کجا که
 صد تر ازین جهان گذرد تا ز نام ملک
 در زرم رستے تو و در بزم حاتمے
 با بحر بر زنی چوبه پشت قدح نهند
 هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند
 در گرد بارگاه تو کیوان شب بیاق
 شاه خلایق از تو عزیز تر توانگرند

نسرین چرخ را چو هما آخوان دهد
 سیم رخ و هم تاز جانش نشان دهد
 نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
 از خون گشته رنگ گل ارغوان دهد
 رنگ از برون چو چون گستران دهد
 مرگ از خذر عنان بره ککشان دهد
 بازویش وقت حمله بگزگران دهد
 گوگرد از صولت آتش امان دهد
 تقدیر بر دساده حکمش همان دهد
 آن به که پیر نبوت خود با جوان دهد
 کش حکم توبه سایه چتر آشیان دهد
 چون ریح تو چگونه قرار جهان دهد
 چوبه شعیب و ابر بدست شان دهد
 اقبال در کعب چو تو صاحب قران دهد
 گردون تراغان و قبح بهر آن دهد
 وز مهر کین کشی چو بدست غنائ دهد
 قدرت چو آب اوبزبان سان دهد
 تار و زبوسه بر قدیم پا سان دهد
 در ویشیم سزد که بدست هوان دهد

پوشیده زهره جامه زلفیت شتری	محتاج خرقه ایست که در طیلان دهد
در عهد چو توشاهی که فضل اسباب	دستور چرخ رایت در باد کان دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق	نام هنوز خسرو باز در آن دهد
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند	گاه از شهاب سوزن گهر بمان دهد
بادا چنانکه کسوت عمر ترا قضا	یک سر طراز ملکیت جادو آن دهد

در مدح مظفر الدین قزلباش ارسلان

تا غمزه تو تیر حفا در کمان نهاد	چشم تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
بس جان نازنین که بلارانشان شد	زان تیر پاک غمزه تو در کمان نهاد
صبر که در میان غم و سنگیر بود	از دست محنت تو قدم بر کران نهاد
فکر که چشم خقل بدو زد زیر گه	دست زمانه در سر زلفت عیان نهاد
و اندیشه که کم شود از زلفت در ضمیر	گردون بر از ماکرت در میان نهاد
پرده نشست دیده که تا کی وفا شود	آن عده پاک لطف تو در گوش جان نهاد
در خط شوم ز سبزی خط تو هر زمان	تالب چرا بران لب شکر نشان نهاد
بر سر زخم ز غیرت زلفت که از چه رو	سر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد
زین گونه مشکلات که در راه عشق است	دل بردفا و عهد بشکل توان نهاد
دائم یقین که نشکند الا شای شاه	هر که که عشوه تو مرا بر زبان نهاد
منت خدا را که بنام خدا بجان	بر چرخ میر مسند بخت جوان نهاد
دست زمانه گوهر شاهی بقال نیک	در آستین حکم قزلباش ارسلان نهاد
شاه جهان مظفر دین خسرو مجسم	کز خنجر پاک بر سر منت آسمان نهاد

در تنگنا کے بیضہ تاثیر عدل او
قدرش رکاب با فک رنذر رکاب زد
امی خسرو کہ در صف ہیجا ترا خرد
از انتقام عدل تو با صفت خویش کب
چشم نفیسه صورت قہر بت بجا اب دید
بر بام هفت قلعه گردون ترا شب
تو بی قرین از سہمہ اقران بدین سبب
و سنت سہر مخالف دین را بباد و باد
چاہ تو اسب بر سر ہر و سپہ را بست
طبع جهان اگر چه پر از شور فتنہ بود
جز سر نہ اجل نبرد خیر گے جس
تیر تو مسرعت کہ پیش از زہ کمان
اکیں کہ چرخ از خط حکیمت برگرفت
تا نہ قبول عقل نیامد کہ آدمی
چا دید ز می کہ نوبت ملک ترا فضا

نقاش صنع پیکر مرغ انجمن نہاد
قرمانش بازمانہ عنان در عنان نہاد
ہتھای پیل جنگی و شیریان نہاد
در چشم باشہ و دل ما ز آشیان نہاد
سر چون عدوت بر سر را تو از ان نہاد
خرم تو پاسے برز بر پاسان نہاد
نامت زمانہ خسرو صاحب قرا تباد
زان باد ہاکہ در سر گزر گران نہاد
جود تو در غم بدل در یاد کان نہاد
عدل تو باز غادت است این امان نہاد
در چشم دشمن تو نوک سان نہاد
تقدیر مژدہ طغش در دہان نہاد
در آتشالی حکم تو بر آستان نہاد
دل بر بقای مملکت جاودان نہاد
در وجد دفع فتنہ آخر زمان نہاد

در مدح ملک نصرت الدین فی المرحۃ حسام الدین

سپیدہ دم چو صبا مژدہ بہار دہد
دل مرا کہ فراموش کرد ہمد وصال
ز آب دیدہ بموجے در او غم کہ کہد

دم ہوا مدد نافستار دہد
نسیم باد صبا بوسے زلف یار دہد
خیال را سوی بالین من گزار دہد

ز دست ناخوشی آنکس بمانم کاندم	بدست من می صافی و دوستوار دهم
ز گرم طبعی من باشد اندرین سره وقت	معاشران را اگر در دسرخوار دهم
کنون چو سرو سی هر گنجگاه از دست	عنان امو و طرب سوی جویار دهم
بمغر از نگه کن که هر دمش گوئی	زمانه خلعت دیبا که سبز کار دهم
هم از راست مرغان صبح خیز بود	که خضر حله اخضر به مرغزار دهم
مر اشکوفه خوش آید که ابتدای بهار	زمانه را نبوی زیت و نگار دهم
نه همچو گل که چو در همد غنچه بنشیند	دو هفته دگر از بار انتظار دهم
پس از شکوفه چین جاس ارغوان باغ	گلست کو برود جاس خود بخار دهم
شکوفه را نبود برگ آن که بر شاخ	قرار گیرد تا گل ز غنچه بهار دهم
خوشاک یاز من بر میان سبزه و باغ	بوقت بوسه مرده عده کنار دهم
ز عکس چهره او تازه نقشند بهار	طراوتی به گلستان ولاله زار دهم
سحاب را از براسه شمار موکب گل	جهان ز گفته من در شاهوار دهم
ز بهر گوش نبضه که مدح شاه شنید	ز عقد پروین تا بهید گوشوار دهم
سرای پرده قوس قزح فراز افق	نشان طارم ایوان شهر یار دهم
حسام دولت و دین آنکه در مقام بزم	قصر ملک به شمشیر بقیر دهم
خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک دهم	سپهر سر زده راتاج افتخار دهم
سپهر خورشید و در اندازد از طرب چو بضر	زبان خجرا و شش کارزار دهم
ایاشمی که مینیت گجگاه شش وجود	به کان و دریا سر مایه یسار دهم
حمایت تو شب تیره را اگر نخواهد	ز زخم خنجر خورشید ز نیار دهم



بجز که احوال چو سحر است این فکر
من بگویند به پیران است عمر
دل من چه میگوید که خور و تابداستم
آینه نای من شاعر است خود بنگر
ولیک هیچ این در عراق نایب است
هر که چون هنر خویش نیست چندان
تنعم که من از فضل در جهان یم
به پیش هر که از و یاد میکنم حرفی
ز جنس شعر و غزل بهتر آن گم
نباید عمر خرابی گرفت چند کنم
مرا از آن چه که سپهر پرست در کشمیر
برین پسند کن از حال تو بهیچ پرس
بهین گلی که مرا شبنم از دین است
گهی لقب نام آشفته زنگی را حور
هزار دامن گوهر نثارشان کردم
هزار بیت بگفتم که آب اندوچکید
درین زمانه چو فریاد رس نمی یابم
اگر عنایت شاهم چو چنگ نتواند
سرملوک زمانه که هست بر در او

که آتش از چه نهادند در دل پولاد
صبا چگونه بیاراست طره شمشاد
که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه داد
که چند گونه کشیدم روستا و بیداد
تو خواه در بهمان گیر و خواه در بغداد
خوشا فسانه شیرین و قصه فرهاد
همین جغای پدر بود وسیله شهاد
نیکند پس از آن تا تو انداز من یاد
بضاعتی که توان ساختن بر آن بنیاد
برنگ و بوی کسان خانه هوس آباد
مرا از آن چه که شیرین لبیست در نوشا
که شرح در دل این نمیتوانم داد
که بنده خوانم خود را و سرور آزاد
گفتم خطاب کنم مست و مستقر را راد
که هیچکس شبیه در کنار من نهاد
که جز ز دیده دگر آیم از کسی نه کشاد
مرا رسد که رسانم با سمان فریاد
چو نای حاصل فریاد من بود هم باد
هزار بنده چاکر چو کعبه و قبا و

بیداد عالمی است که
میرب از بیداد که
خسته است و
چون در رفت بید
باز دارد این که
بجای منجه که
و منجه خلعت
میرب است از
بیداد و با فطرت
و رشید و شهنش
سند از بیداد

خدا یگان که بود سبب موالی او
از زنجیر او در سخا هم نازد
فلک ز بار بزرگیش عاجزست و درسد
قصا منقشده آنجا که حکم تو بهشت
چو محمد مرت اینجا رسید وقت دعا

حساب هفت فلک چون یک است از زنجیر
چو یگان عروس از زنجیر دایا
که این ضعیف تنادست و آن قوی نیاید
بپای طاعت و خدایت بیایدش استوار
خداش در همه حالت معین حافظ باشد

در طرح قزل ارسلان

بحلقه که سر زلفت یار بکشاید
ز دست رفتم و دستم زلفت دلفز
چو دهل او در امید بر تپان برست
بنا امید می وصلش امیدوار شدم
بمعرویش می زنده و آن مان مرد
مرا چو صحبت آن تازه گلبن آید یاد
مگر که تیر بران کرد نوک ترکان را
ز قتل من چه کتابد جو آب رنجید گیر
خزیه خواست از من چون کنم که شمعیت
غرض غایت بخت است کاندین
خدا یگان سکندر طغر طغر دین
جهان کشای قزل ارسلان دریادل
پناه و هر شاه شاه اتا یک اعظم

ز نامه را و مرا هر دو کار بکشاید
کز آن گره گریه یاد کار بکشاید
چه سود از آنکه در انتظار بکشاید
که هر چه بسته شود استوار بکشاید
که من کنار کنم او کس از بکشاید
ز نوک من خزنند لاله زار بکشاید
که خون ازین خرقه اشکبار بکشاید
پس آب دیده که در هر دیار بکشاید
ما غریب دوری کرد کار بکشاید
حصول این فرض از شهر یار بکشاید
که سمش از جگر بخ شرار بکشاید
که خامش از سلیمان شعار بکشاید
که چشم فتح چون او سوار بکشاید

شمنه که بهنگام قمار خواهد
تستنی که چو در راه دین قیامند
در آن مصاف که تدبیر و طایه کند
بدین دوروی و زنگی که عمارت کند
بشفت اسد آمد و دو نیم گرد خشم
چنان رود ز سنان خون شمنش در زخم
نیم او که صدت را باب دندان گشت
اگر خواهد بر دیش بگاها کینه و قهر
در آن رصد که کند ارتفاع طالع او
اگر بکین سرموی از فرار برگردد
و گرنه از پی بنجیدن رفاهش بود
و ہی مزاج صیحو که جوعه برست
اگر نه سکنه حیرت بود و حسودت را
و گر مثل عبارے شود مخالفت تو
نمای گلبن جو تو در ذبول ربیع
بخلق بر چونه بستی در ضرورت را
یکی نظریه طهری از تو التفات کنی
زبان عقل فریم بسحر باروتی
سخن شست عبارت نمی بختد چ

ز صفت قلعه گردون حصار بکشايد
کمر ز قیصر ز تار دار بکشايد
ببین و لیسر بین و لیسار بکشايد
ز روم تا بدر ز نگار بکشايد
در آن مصاف که او ذوالفقار بکشايد
که بول ساخته چون از زهار بکشايد
زلزال خضر دندان مار بکشايد
ز آسمان بدارا مدار بکشايد
هزار سعد میان بسته بار بکشايد
ولایت از فلک بی قرار بکشايد
فلک ز برج ترازو عیار بکشايد
ز مستی از سر دریا خمار بکشايد
ز یک خلافت تو صد ز نیار بکشايد
شکستهما تو خون از غبار بکشايد
هزار نیچ ز دست چار بکشايد
خدا بے بر تو در اختیار بکشايد
علاقه نظر از روزگار بکشايد
ز زهره یار هزمره گوشوار بکشايد
ز پرستے شکم اندام نار بکشايد

بزمیت از ز سیم بقای بزم تو باد	که گریه بند یک در هزار بکشد
بقدر آنکه بوقت بهار است صبا	عقیقه های گل از عقد خار بکشد
سیاحت عدد سواد جد سرزا	که عقد های شمار از شمار بکشد

در مدح ملک مجید الدین محمد بن علی شهب

چو سنبل تو سر از بر یک سیم برزد	تست بر تین خرم آیین برزد
نخ توار عرق و ناز که بدان ماند	که ابر قطره باران به یاقین برزد
چو پیش رو تیوز لغت حجاب تر کشید	امیر زنگ تو کوئی بشاه چین برزد
دلجم مجلس فصلت رسید و باز یافت	تباقت روی و برابر بهر چین برزد
موی بوصل تو گفتیم که شادمان کردم	غم فراقتوناه که سر از زین برزد
خلاص جانم از هر تو یقین شده بود	ولیک او دشمن در فتنه چین برزد
دلجم بشیشه آمل خوشی سنگ نیاز	ز بهر عشق تو دلداران زمین برزد
سپاه عشق تو چون بر دلم کین بکشد	شقای صد رسالی بران کین برزد
چو تشنه که رسد ناگهان بر آن جلال	دم بدم خد او ند مجید الدین برزد
محمد بن علی شهب آنکه محبت او	سراسر پرده بر ایوان مفتین برزد
بر آستانه او مافک نما و چین	هزار راه نورش سر از چین برزد
بزرگ قدر آنی که از کمال هنر	فلک ترا بر کل عالمین برزد
از آن وضع و نصرت بجان خرید از	که مهر مهر تو گردون بهر نیکین برزد
گرفت باز بهر آسمان ترا در بر	زمانه با تو اگر یک نفس بکین برزد
در رخ گفته نباید که آنین حیرت	فلک هزار دم سر و آتشین برزد

محمد بن علی شهب
بر آستانه او مافک نما و چین
بزرگ قدر آنی که از کمال هنر
از آن وضع و نصرت بجان خرید از
گرفت باز بهر آسمان ترا در بر
در رخ گفته نباید که آنین حیرت

مخالفت تو بکر زمانه دل در بست	چنانکه یکینه مقام بکعبتین بر زرد
بدان خدای که در محن خلخال جمال	بدرست لطف بر خسار جوین بر زرد
کشاد مقدس قوت بهمد صاحب شرع	وزان سپس که محکم و متین بر زرد
ز باد سرد و حسودت سپهر گرم دماغ	بزیر جبه مقصوده پوشین بر زرد
عنایتش علم ساکنان گردون را	طرازانی علیکم لیا فظین بر زرد
برای شربت دل‌های تشنه در حشمت	نوال او بی و شیر و انگبین بر زرد
که از تشطش آب سیرلال خدمت او	های ملک بسی پر بیا و کین بر زرد
همیشه تاد و عقل گردش دامن	هر آنکه سر زگر بیان اربعین بر زرد
فنازد دامن عمر تو دست کوتاه باد	که آسین فلک زبرد رفع این بر زرد

در مدح نصرة الدین

قدم ماه مبارک مبارک ست بقال	که باد بر ملک بجزه بر مبارک سال
سرینخش سلاطین اتابک اعظم	که هست طلعت او ملک را مبارک قال
جهان کشای عدد بند شاه نصرة الدین	که فتح و نصرة از آثار او بر بند شال
سرملوک ابو بکر بن محمد را آنکه	بجسولت عمری از جهان بر و ضلال
بکونیت گاد زمین را انیسب و گردن	بکند شبه فلک را شکوه او چنگال
تتمنی که بر وزیر و غاتوان گفتن	که از زمین و زبان سر کشد به قلال
دران مقام که قدرش به صد نشیند	رضاد به فلک متغین به نصف نعل
گمان کین چو بزه کرد سطران نیز	فراهم آورد از سهم تیر او پر و بال
بسی نماند که از عدل دامن برخیزد	به بد دولت او ز شب روی رخسار

ز به سپاه ترا بیشتر ز تیغ و ظفر
 مثال ساحه میدان تست سطح فلک
 طراز ملک ترا آن طراوت از عدل
 به منجبه که سخن باز بان تیغ افتد
 بموضع که امید از دفا سپس ماند
 بزاد تیغ تو خدین هزار چسپه فتح
 جهان بعد تو هرگز خواب چون گردد
 زمین سینۀ اعدا به تیغ بشکافد
 ترا خدای گوید از جهان تنهای دوا
 خدایگانا در عهد بادشاه شنید
 من آن قبول کر هست بیا فتم که در
 کنون دو سال تمام ست نامی نوشتم
 گسته گشت ز طبعم و عادت او هام
 در آمد از در جانم نشاط خدمت تو
 من اینچنین که نویی ز گنهای هنر
 من از روان قزل اسلان خجل گزوم
 منم که بار طرک تشنه خون دل بخورم
 بسان زخمه لکه کوب باد سینۀ آنکه
 مراست اینهمه گشتگی تو هست فضل

نکرد هیچ کس از تیغ بهمه استقبال
 نمونه سر چو گان تست شکل لاله
 که تا بدنه نشیند برو عیار زوال
 کند زبانه تیغ ز بان گردون لاله
 در افکند کرست خویش تیغ پیش نوال
 نبوده اورا خبر با گلوی خصم وصال
 چو تو به رسم دها قین می برو ز قتال
 پس آنکلی نبشانی در دوزخ نهال
 حدیث خضم فساد است و ترات جمال
 که عمر بر تو بجل کرد و ملک بر تو حلال
 و رای پای من و هم را نبوده مجال
 ز دست غصه قهر ای زهر مالامال
 بریده گشته ز جانم علائق آمال
 ازان سپس که گرفتم ز کائنات طلال
 اگر مرا بهمان در زه حرمست نه مال
 اگر بغیر تو پردازم این شکایت حال
 ولیکن از کف سفلۀ خواهم آب لاله
 ز شلخ آه و دار دایم کعب غزال
 که با چنین سرو سامان فضل فی نقصا

پہر از نسیان سرگشته غشی شمع بزار	اگر نہ ہمت سے بافضل الاشکال
ہمیشہ تازہ جان نیست موصی خالی	از انقلاب امور و تغیر احوال
جہان زذات تو خالی مباد اگر چہ قوی	بذات خویش جہانی بگیر باد حلال
پیر بردہ مرکب تو هست از صبا و دبو	ببستہ حشمت تو راہ بر جنوب شمال

در مدح مختص لدین سید الحق

سفر گزیدیم و بشکست عہد قربے را	مگر بجسملہ بہ بنیم جمال سلمے را
بلے چو بشکند از جبر اقرار ادا دل	بے خطر بنود نیز عہد قربے را
مرا زمانہ بہمدے کہ طعنها میزد	ہزار بار بہر بیت شعر شمری را
مزاج کودکی از روی خاصیت بدایت	منوز طعم شکر می نہاد کسنا را
ز خانان بطریقہ جد افگند کہ چشم	درو باند ز حیرت سپہر اعلیٰ را
زمانہ ہر نفسم تازہ محنتی زاید	اگر چہ حال معین شدست جلالی را
ز روزگار بدین روزگشتہ ام نموند	وداع کرد بہ کلمے دیار و ماویٰ را
ولیکن از سر سیری بود اگر قومی	قبرہ باز فرد شد من و سلویٰ را
بران غریتم اکنون کہ اختیار کنم	ہم از طریق ضرورت صلاح و تقویٰ را
رضا دہم بجاوشت کہ بی مشقت و رنج	ز جای بر نتوان داشت قدس ضویٰ را
برای تحفہ نظارگان بسیار ایم	بجلمائے عبارت عروس معنیٰ را
اگر بدعویٰ دیگر برون نمی آیم	نگاہ داشتہ باشم طریق ادلیٰ را
چرا بہ شعر جوہر د مفاخرت نہ کنم	ز شاعرے چہ برآمد جیرو اعتنیٰ را
نہ در حساب زن آید نہ در طویل مد	اگر چہ ہر دو صفت حاصل سختیٰ را

نہایت تازیانی
۷
منہی محبت
۸
مہر و لام
۹
نہایت زین

خدا یگان سلاطین بحر و بر طغرل
 بگرد مرکز چرخش مدار هفت اقلیم
 ز عدل شامل ادبوسے آن ہی آید
 ایاشمی کہ بریز و ز باد حمل تو
 توئی که خوشه پروین برین آق بلند
 مثال برم تو پرداخت نقش بند ازل
 چنان بدور تو کارزار مظلوم است
 اگر چو آتش و آبست خجرت عجب
 در آن زمان که اجل بنمان جاہ ترا
 چنان موافقت افتد سلاح را کہ کند
 چو پیک تو بدینال چشم کرد گاہ
 چنان شود کہ ز تیزی آن تندی آن
 کند سنان تو بازی بر جان خصم چنانکہ
 قیامتست ز تیغ تو در ممالک روم
 ہمیشہ تا بہ تجارت زمره شہبان کس
 تن عدوی تو نارنگ ار ازده باد
 برات بخشش تو برو جہ عامل مرد

کہ در زاروسی جوش جهان نہ از رنگ
 چو گرد قطب شمالی مدار هفت اوزک
 کہ در کمین کہ شیران کلام ساز و رنگ
 بر وز معرکہ دندان بیل و کام ننگ
 زہر نقل جلال تو بستہ انداز ننگ
 هنوز نازده نقش وجود بر ابر رنگ
 کہ پوست از مرزین باز شد بشت لنگ
 کہ آمدست پدید از میان آہن و سنگ
 شود مخالفت آمال در شتاب و درنگ
 زہ گوزن زبان در دہان تیر خدنگ
 کمان بگوشہ ابر و در آورد آژنگ
 قضا کنارہ کند زان میان بصید و رنگ
 بعقل دل شدگان شاہان چاک رنگ
 مصیبتست زگر ز تو در بلاد رنگ
 بسوی عامل و ساری بیاورد نازنگ
 بسوزنی کہ نہ آتش گذاردش نی رنگ
 سناش شست از نقد قاضی گیر رنگ

نیکوایان در حدیث اگر چه آتش و آبست خجرت عجب

کہ بخت نصیب از غایت انصاف

در مدح ملک احسان

ای جهان را بہ تیغ دادہ قرار

کرده شاہان بہ بندگی قرار

<p>خواهد از خیمت اجل زینار شمتت چون سماک نیزه گزار نسال مسعود طالع مختار با حوادث شوند در پیکار از زمانه برآورند غبار باز دارند چرخ راز مدار لیک بر نگذرند از سردار کز پرکرگان پرده هوار نکند جز حیات خصم شکار نامه فتح بسته در منقار دست دربار شاه در یابار دین بی زبانش ماهی وار نه رساند کجام او آزار مے بر آرد ز بر و بنجر دمار فرغ و ماهی نمے کنند قسار پیش رایت خزاین اسرار که جدا مانده ام ز خویش و تبار گر بیا بم بر آستان تو بار همچو جان تنگ در کشم کینار</p>	<p>شاه آفاق اختان تولی آنکه هیبت چون سحاب تیر انداز ملک را طلعت بهایونت بند گانت بوقت کوشش و کین چون عنان طغفر بجنبانند چون رکاب تباب افشارند بر کشد دشمن ترا گردون طرقه فریست خسرو ایترا نخورد و جسته دل عدو طعمه زلزلت نصرت گرفته در جنگال میرغ نمے ماهی که هست اورا باز مانده بسوی شست ملک ماهی دیده که صدمت شست من ندانم که چیست دایم آنکه لاجرم یک زمان ز هیبت او ای فلک عرض داد صد باره نیک دانی که من درین مدت پیش ازین آرزو نداشته ام وقت آنست کین سعادت</p>
---	--

درج با پُر ز تو کوئے شهوار	بس بشکرانه بر درت ریزم
که مرا چیت مایه و مقدر	گر چه پیشیت نه کرد کس تعریف
چون نسیم که آید از گلزار	سخنم خود معرفت هنرست
گوهر خویشتن کنم اظهار	زان چو تنیم زبان کشاده که تا
دارم از علم لشکر جبار	گر چه یک شخصم از ره صورت
همچو ارکان عالمست چهار	رکنهای سریر دانش من
این دو اشعار دارم آن ده شاعر	تازی و پارسی و حکمت و شرع
که یکجا یکم شود پیکار	شعر من نیست آن بناعت ها
کرم کرد ستانم من بازار	بلکه از حد بلج تا در معصود
که ندارم در آفرینش بار	آفرینش همه گواه منست
ارر و تر بیدار مرا بر داور	من یکله گوهرم خاده بنماک
که هزار خاک بر رفتن و بار	گر چه باشد به نزد هست تو
بادی از عمر و ملک بر خور دار	تا به از عمر و ملک چیزی نیست
و یه حزم دولتت بیدار	هر کجا آئے در و در و تاحشر
بر وقت ازین و یار	خضر نصرت ز پیش و ز پس

در مدح ملک نصره الدین

دین یزدان دشمن پتیمبر	اے ز سب تو بر فراخته سر
اے کنت کرمات را صد	مقدائے زمانه صدر الدین
تاج فغفور و امیر قیس	خجل از گوشه عالم تو

نظر خشم تو چو سیر قضا
 قدر تو چرخ را رابوده کلاه
 تا تو وزان نقد حیا نهی
 از پایا بسایه خیر بر حاجت
 نزد مصیبت ارمیت عالیت
 گر بسجود فلک شکوه ترا
 کشتی عطف و امن تو قشانه
 وز نسیم شمالی تو نشست
 آب و آتش به امتعت جویند
 تا ز تو پشت بابت بالتر شرح
 گرچه زیر و زبر نه ارد پس چرخ
 پیست مهر و سپهر با قدرت
 چاهت آن زرق طلسمیت گیت
 هر دم از شرم طیلان تو چرخ
 هر زمان خانه سیه کارت
 هر که در منصبه قائم نهاد
 هر که در یدحت قلم برداشت
 با عطا ایست نقد تو نه شود
 جیه بیت خانه مناعت را

بر دل روزگار کرده گذر
 حکم تو کوه را گشته مگر
 بجزه کان را مانده وزن و خط
 راه گردون کشاده وقت سحر
 لکم عیار است نقد هفت اختر
 لب نمکد کفناست شمس و قمر
 نرود تشویر بر سیه گوهر
 عرق سدم بر رخ عبهر
 هر کجا دولت بود داور
 فست پیلو نهاد بر بستر
 چرخ زیر است همت تو زبر
 اختر در میان خاکستر
 کشتی و هم را بود مبر
 بر سر بستر کینه چادر
 دهد از روزگار خبر
 امر و نهی تو باشدش رهبر
 نامت اول بر آید از دست
 آرزو همنشین بوک و کمر
 در فضا فتاکشاید در

یوسفی مصر عالمی چه عجب
 اے کہ بر چرخ اموج تعظمت
 پیش شمشیر نطق از دہشت
 در پے شرط فرستے نکند
 عالمی از عطیات بر سر موج
 منم امروز و حالتی کہ میرس
 فتنہ در گردن کشادہ کین
 منتم چون وظیفہ ہاے کرام
 ماز شادے چو دوستان تو آہ
 آخراے نور دیدہ اسلام
 رخ تاب از سیہ کلیمے من
 منتم آن طوطے کہ نظم است
 بجے نحو ہے کہ من ز لندک سی
 آسمان ہچمان بجای خود است
 از کجاست این روالی جبل
 آنکہ خود را نظیر من دانست
 این زمان دینمست کہ چرخ
 در برش نالہ میکند بر ربط
 من بر ربط زبون زخم دہد

کہ تہور وشن ست چشم پدر
 سر طائر ز بیم نہد بد پر
 صبح صادق بیفکند خنجر
 حکم حزم تو احتمال اگر
 کشتی من چین در ان لنگر
 گر بگویم نذاریم باد در
 فاقہ در روسے من کشیدہ جگر
 ہیچ مے نگسند ز یک دیگر
 گم کیے افتدم ہمین با سر
 نیک در روسے حال من بگر
 کہ سیاہی دہد و بصر
 در مذاق زمانہ طعم شکر
 با شمت در جہان ثنا گستر
 ہمہ ان قطب و ہیران محور
 از چہ افتاد این کساد ہنر
 گرچہ او سنگ بود و من گوہر
 مے نیار دبر و گاشت نظر
 در زخمش خندہ میزند ساغر
 من چو ساغر غرق خون جگر

عجب
 شمشیر
 شمشیر
 شمشیر

<p>در عیان ست حکم آیش خور همچو گلک رو ان دل لایع زیر پالان کشف مرا به حفسه باشد اندر جوان مستی خر لبم از آب این کریان تر چون رواداریم چنین مضطرب سوسه بازندران عنان سفر همسر بویگرد دوستی عمر گردانند قیمت گوهر دسرخ زرد تر ز صندل زرد در میان سخنوران پرویز ملک محمود و نوبت سبخر نام من زنده ماند تا محشر چون تو صدر بیت اندرین کشور بارها کز کرم نیافت اثر رفسم خانه قضا و قدر باد بر هر چه ممکن ست ظفر</p>	<p>راست یکسال و نیم شد که مرا اسپیکه ارم از متاع جهان در سفر بار من کشیده و لیک تا که از بهر نیم تو بره جو تنم از فاقه خشک شد که نشد تو که در حل و عقد ممتاز غم آن کرده ام که بر تا بم در وجه معاش می شنود جوهری نیست در عراق و روتا اے دل پاک تر ز کیسه سیم نیست دولت در اے آنکه شدم بر من این رنج بگذرد چو گذشت بسمیاتی که نظم و نثر مراست شکر و منت خدا اے را کامروز ورنه گرد جهان بکشت خرد تا ز اوراق روز و شب زود چون قضا و قدر ترا شب و روز</p>
--	---

شبست از محراب بهتر از شب قدر

روزت از روز عید فرخ تر

در مدح شاهزاده ابوبکر

<p>شاه بوبر که آنکه لکاش هست میراث پدر کز همه شاهان بدو رسید همی تاج و در اسپ او هر که که بخروشد پدید آید لطف و ز فروغ دولتش بر چشم افزاید بصر گشته ام بچال و هوش بوده ام بخواجسته عرض کردم حال و این خدمت بودم مخفی خودم ستوری و کردم از اینجا بگذر نقد فرماید بشهر اندر همانا اینقدر جای او زد یکدل و خطش نویسد و تر چاکران و الاسکالم سوبو و سرسیر از سکاوت چاکرانم درمند و خیره سر من نهادم گوش بر در تکی آرندم خبر تا خبر یابم شبه گیتی ز حال من مگر خانها بگندم و جو کسبها بر نقد و زر زو بود نعمت مرا هم در سفر هم در حضر شد پدید آمدن من با همه ادا و در من نام من مشهور یکدست و خط اندر من چاکران این همه مشهور در باز آرد</p>	<p>بزرگویی دولت از شاهان گیتی سرسیر آسمان از بهر او تاج و گرنید کنون تیغ او هر که که بدرخشد پدید آید فتوح از حدیث استیصال ز جسم بر آید روان من همی نادور ماندم از مبارک طلعتش رای عالی گریه داند که تقصیر از من است مدتی از بهر حاصل کردن مرسوم خوش گفتم آن عامل که با آن صحبتی دارم مقیم کی امان نمی برد بر نینده که باشد نزد شاه هست آنچه زو تا با خط عامل بفرستد بگندم حاصل نکشت و در دو بد گشتند من نهادم چشم در ره تا که آردم نشان شرح این معنی فرستادم سو در گاه شان من ز در مقام نه باز رگان که باشد مرا من یکی با احم و خد متکر شاه جهان در خضر با نعیمی او کارم آید با نظام این شکایت فی مراتبهاست خلقی است در همه بیچاره تر با نامه مشهور و خطا</p>
--	--

کینست من هست ابو بر و غریزه آید است	سخت شوریدست شکل کبار و کرامت
نندگان را نیست اینجا حتمی و وحشی	قوتی یابد همین از شهر یار داد خر
چیت این چندین شکایت شاه را بر شکر	تا زاید نندگان را هست جاده غفر
تا جداران بر رکاب و نهاده روز ششم	امچور بهبان بصلیبت همچو ماه برج

در مدح طقائش

سحر چو تانست ز دریای خاقدان گوهر	زمانه کرد بدرج فلک نمان گوهر
نگار نخت چو لعل در نشان گوهر	شکست بدرج درو شد سبک گران گوهر
تراست لعل گم باره در میان گوهر	میان لعل چرا کرده نمان گوهر
بخنده چون لب یا قوت از نگ بکشد	ز شهرم زرد شود همچو زعفران گوهر
رخم چو زرشده از جری دیده هر عشت	نشام از غم آن لعل در نشان گوهر
چنان بشیم تو بقیسم ز بیه درستی	که روز بزم بچشم خدایگان گوهر
مرا باده ده که خاکسارم از آنکه	بنجاک تیره کند بیشتر مکان گوهر
منز که ننگ نیابد ترا صحبت من	از آنکه ننگ نیارد ز ریمان گوهر
اگر چه یم و زرم نیست گوهر نفس	که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر
همین بس است که الماس طبع من دارد	چو خنجر ملک لشرق در میان گوهر
خدا یگان ملک جهان طقائش آنکه	شار میکند از جود بر جهان گوهر
ز لب که خون معاند بریت ره زشتی	گرفت در دل کان ننگ از روان گوهر
بحرب دشمن رسک فعل نرسد از زنی	که بچو تیغ بر آورد ز استخوان گوهر
همین نخت چه آید ز ستم بدست شود	بصورت شبیه از نوک و روان گوهر

بقدرد تو در کنج شایگان گوهر	پس قدر دست خرد نسے یابد
بهج کان ندم نیز کس نشان گوهر	اگر تو دست سخاوت کشیده تر کنی
بجای به فیض نهاد دست مالکیان گوهر	خروس عدل تو تا بر دست بر عالم
به از وجود تو در حقه زمان گوهر	تویی که هرگز پریا و اغیب نداشت
که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر	زمین ملک تو پر گوهرت نیست عجیب
مرا نهاد ز میح تو در دمان گوهر	ز به زمانه که بعد از نزار محنت و غم
کسے نیفکند از دست رایگان گوهر	زمانه گرچه که آزار دم نیست دازد
بهج وقت نیفکند بر کران گوهر	اگر چه بجز بر آورد بار بار دریا
ردین ساختش از بهر آقان گوهر	قصیده که بدح تو گفت بنده چو در
که نور فکرش ایشان دهکان گوهر	در بین دیار بے شاعران برهنند
از آنکه خوب نماید بیو امان گوهر	سز و بنظم چنین گوهرے گفتند قیام
کنند تار با طراف بوستان گوهر	همیشه تا که بهنگام نو بهار سحاب
که در قیاس نیاید بهای آن گوهر	نثار محبت از چرخ گوهری بادا

در مدح ابوبکر محمد

که بادا بقیامت بهمد او ماسور	کسی که بار دهد شاه بر سر بر سرور
شمال مرده ببرد از برای بخور	سپهر مخمره گردان بود با نیت
بخور عطر معبر کند دماغ طبور	مشام چرخ معطر کند ز نکت عود
بدفع دیده خورشید هرزه گرد عیور	ستاره بر سر حجر قد بجای سپند
بدست باد صبا عقد باز گردن حور	مجاوران ارم بگسلند بهر نطق

<p>بر آسمان چو بار خیزند شعله نور سراز برای دماند و ریخته ای قفسه چو صفت کشند بخت، ساکنه صوره چهار حد وجود از صدای نفخه صوره جیاوران عدم سر نهند سومی نشور وزان میان که فلک سفت شود تقصیر ز سهم پر مرد اندر دماغ فتنه غرور فتد ز خوف بچین رزه بردل فتنه قضا بقدرت کرد از خویش شد مغرور کنون بعد تو از یکدیگر شدند نفور بسوی چشم خوش شاهدان گزینت نشور کنون که روی زمین شد بعدل تو مسور</p>	<p>نقیض بر تو تاج مرصع خسرو برون کنند در آن برم خود بخت پیش بارگاه که یاس شاه جهان بلرز از نفس جاو شان در گم بار چنانکه جای نباشد که از صوامع خاک در آن زمان که جهان سرور آورده فنا ز ترس نفیشر اندر عروغ حادثه خون بود بر دم زغم رخش بر تن قیصر خدا یگانا اگر زانکه پیش ازین مسک چند فتور و فتنه و تشویش متفق بودند به ارم زلف تباران پای بسته نشویش کنون که کار خراب زمانه شد آباد</p>
--	--

در مدح رکن الدین احمد

<p>از گل و میوه او بوی بهین یابی و بر جر آن میوه نیاید چو غذا سوسه جگر خلعت شاه زمین آن کمر تیره و شکر زین گل و میوه چه گوئی که چه باشد خوشتر خلعت شاه جز این گونه نخواهیم در شاه همین نیز همانا که برین ست مگر</p>	<p>عهد شادان خست که سال دیگر بوی آن در دچو اندر دکار دماغ عید رسال بر آور در آورده سال این گل و میوه همان بکه همین که رد با عید رست خوش خوشی را فقیم ازو بایه بینیم و کونیز شد پر سیم ز شاه</p>
---	---

ای بزرگی بتو نازنده مبارک یا سپا	خلعت خسر و دارا اولی افرید و ان فر
هفت چیرست کجا زیت مرست از د	کله و کوز و قبا اسپ و سپر تیغ و کمر
ملک شرف یارست بدین هفت ترا	چون ترا وید بدین زینت مرزی و یخ
ز آنکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا	ز آنکه در رزم فروزنده تیغی و سپر
خواست تا ننده بود اسپ ترا باد صبا	خواست تا پای ترا بوسه شش و قمر
حرکات تو که بزم سبک روح چو سیم	سکنات تو که بزم گرانبار چو زر
گر ملک بود مراد تو که آبد بهر	آدمای شاه کنون ز آنچه بجستی بر تو
ای تو بر لشکر بدخواه شتابان گشته	وی تو بر جمل بدخواه در نگی لنگر
نیک دانی که بیک ساعت این نظری	دوش بر پایی همگفت شراب اندر
عذر من بنده درین شعر سبک مایه خوا	تا بشعر شکم شکو و فردا دستر

در مدح ابوالکر محمد

شاه اساس ملک بتو استوار باد	عمر تو همچو دور فلک پا دار باد
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد	همچون عروس ملک ترا در کنار باد
هر گلی که راسته بدلی آرد نسیم او	در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد
کرد و محالک تو پریشان رود	در زلف لعبتان خطا و تار باد
در عهد تو بنفشه خربست و بنفشه	در ویش اگر ز جود تو باشد چنار باد
نازل زین منازل قدر تو چرخ شد	عالی ترین مراتب خصم تو دار باد
صیت تو تا بسط زمین زیر پی کند	بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد
آنکس که خبر یادتو نوشد می نشاط	جانش همیشه خسته تیر خار باد

نمازی درین منازل بخت تو نیست

علوی درین مقام خصم تو دار باد

پیش سنان رخ تو در زینهار باد
در بارغ دولت تو کی جو یار باد
همواره کرگان سپهرش شکار باد
تا خشر اژدات خاک را ابدار باد
در گوش آسمان ز شرف گشودار باد
در پیش قهر تو چو زمین بر دبار باد
از خرمی همیشه جو دار اقرار باد
در دست تو مبعر که رح چو مار باد
حفظ تو پیش دولت دولت حصار باد
بر فرق خصم گوهر تیغ تشار باد
تا نفع صورت غایت کو کنار باد
اول درق سپهر دوم روزگار باد
حفظت همیشه بر سر این غایت و چار باد

دان از دها که در دم او کم بود حجیم
بحری کز موج خلیج ست فی المثل
بازیکه بر سر غلّت دارد آشیان
بر مرکز مراد تو کان قطب دولت
وز نعل مرکب تو که خفایا نصرت
گردون تیز حمله که نندی ازو برند
دارا الما لکت که مقوسودت است
تا زهره عدد چو زمره برون جبهه
و قتی که جنبش سپهر فتنه بود
جاییکه جلوه گاه عروس ظفر بود
در مغز فتنه خنجر چون گدازات را
از دفتر اسامی و القاب بند گشت
تا هفت چرخ بر سر این چار عنبر است

در طرح طغایر موید

رایت اسلام بر کشید بفرقد
خسر و غازی طغایر ابن موید
خاصیت زهر در نبات و طبرزد
خنجر و سوسن یکایک تیغ هست
در دل کان پاره بان خون مقعد

قصر هدی شد بسی شاه موید
شاه جهان شهر یار عالم و عادل
آنکه مرکب کند صواعق قهرش
و آنکه نشیند بعون بازوی ستش
از خزع قهر و شدت غصب او

زهره شیکه از شکوه تو جوهر آمد	گردش چرخش لقب نهاد مردم
ای تبرتے و راست چهار عناصر	جاو تو گسترده چهار پیش سندان
رای تو در یک نظر مشاهده کرد	نقش قضا و قدر از تحت کعب
نی که چو درایت در بهوای تو هفت	از کرمست سرخ روی گشت چوبسته
از دم سر و مدوی توبه طبیعت	بسر هم هوا بفرد چو مرغ مردم
منشی حکمت نعوذ باند اگر هیچ	در ورق حال من کشد قلم زده
روز وجودم چو روز نامه هست	کرد ز احداث روزگار بسود
گر بمشال آره بر سرم هند مردم	گردش ایام همچو چرخ شد
دست اجل تا که در یادرم از پا	واند اگر سر کشم ز خط تو چون مد
کر درین شعر یک وفایه نیست	نی غرض از شعر فایه است مجرد
خاصه که این جنس گفته اند بزرگان	عذر من از راه اقتداست محمد
بنا بر حق خد نیکو آن بود از لطفت	راست چو بر برگ گل گلاب مصعد
همچو عی از قطر است خون جگر باد	خضم ترا از سموم غم عرق خد

در مدح حضرت الدین

نور و فرخ آمد و بوی بهار داد	بوی بهار فرده زلفین یار داد
باری کز و ظیفه نور و شوختم	گفت از لبست طب هم از غره خار داد
نرکی چه نرک شگدلی ده چند دل	نور بوسه ام و هزار انتظار داد
باشن نبی شست و بجام ترنج شکل	او آب ناز خورد و مرا تاب تار داد
چون مار مرده خواتم از حقه لبش	در پیچ رفت ز نقش از مهر داد

چون زلفین لبش ز بهار داد
نور و فرخ آمد و بوی بهار داد
باری کز و ظیفه نور و شوختم
نرکی چه نرک شگدلی ده چند دل
باشن نبی شست و بجام ترنج شکل
چون مار مرده خواتم از حقه لبش

آغوش ولایت جهان را شد زور	در دل نشست و قلعہ جان را حصار
گفتم بجان شه که ز جانم بدار دست	چون نام شنید بجان زینهار داد
شاه جهان انا بک عظم کرد و لش	باز دی ملک را بقدیم ستوار داد
دارای حضرت نصره الدین اختیار ملک	کایزد با اختیار خودش اختیار داد
سرد فتر خلافت بو بکر کاسان	از دیده نزل بر در جانش شمار داد
شاهنشاهی که در عظمت بارگاه او	بر آسمان رساند کس را که بار داد
چدر صلابت که بر آسای شمنان	شمشیر و نشان سر و الفقار داد
کشورستان سکنه رثائی که خضر فیض	آب حیات افرمی خوشگوار داد
می خوردش بین که بر صلاح ملک	مشغولی بچشم بد روزگار داد
کیخسرو زمانه که جام جهان ناسی	اورای و مخالف او را خمار داد
چون وقت طاعت آمد و هنگام داد و نو	پوشید کرد طاعت و داد آشکار داد
از عسکر جهان بر تیغ دم صحر	یک یک ستد ولی بیک حیدر داد
چون ابرکاب را بشمار عدد کشید	و آنکه چو داد بجد و بے شمار داد
میراث خوار ملک فریدون بجایم او	میراث را زمانه بمیراث خوار داد
دولت چو دید کوست قرار همه وجود	ملک وجود را همه بروی قرار داد
در بازار شک خاطر من همچو آب شد	از بسکه او شار در شاهوار داد
هر خرد من بکنج قناعت تو نگرم	بے بے تمام دلم را غبار داد
ز ان پیشتر که خاک زمین را بود قرار	یا فرون از آنکه در فلک را مدار داد
سر سیر می نالک بر زمین بوس شاه باد	خستیم سخن نگر چو نگوید کار داد

بیت

نسخه

در مدح ابوبکر محمد

نبرد لادن

نقش آن دولت که آن بیست منظر یافتند
 چون مرصع شد بهیم فهرست آن مجموع را
 داور عظمی آن یک نصره الدین از علو
 خسرو عادل ابوبکر محمد که در شش
 بادشاه بجز و بر کشور کشای خشک تر
 مهر گل شد زمین و ز روی هر آن مهر را
 آسمان شد شکل گوی شایب که آن کل
 هر چه شاید گشت کان از ابتدا تا انتهاست
 ای جهانگیر آفتابی کائنات در قطر
 در حساب طالع تو چیست میزان تراز
 هر که در پیمان ملک چون شد بیج بیج
 و آنکه خبر نقش نامست سکه را نظم کرد
 فتح کز سی ساله بود آواره اند عهد تو
 نعل می بستند روزی هر کبانت را بر دم
 شربت می افروزد روزی جوهر زیت را بشام
 بر دست ظلماتیان را توشه خشک از زود
 بست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر را
 هر که چون متاب یکشب بر دست بیدار و

نبرد چو بدست از ابتدا تا انتها

نبرد شایب

نبرد دست از طمان را بوسه

نظم آن نصره که آن در چار گوهر یافتند
 در کلاه مرزبان هفت کشور یافتند
 آفرینش را از طوقش بر سر افسر یافتند
 گوش هفت آقلم را از دژ و از گز یافتند
 که محیط فیض و خشکای زمین تر یافتند
 بر باطن امر و نقش مشد ر یافتند
 در خم چوگان او گوی مدور یافتند
 ز ابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند
 قطری اندر باخر قطری بخاور یافتند
 کار تفاع آن رصد بالای اخر یافتند
 که ملک شاهست طلقش ریخیر یافتند
 که نظام الملک شد خطش مژور یافتند
 پاسبان داران توش در دلاش یافتند
 حلقه گم شد از آن ده گوش قیصر یافتند
 قطره ابد از آن در حلق شکر یافتند
 که آن تخیله بود که زلفش سکن یافتند
 که آن لکان که بود که ز طغرای خیر یافتند
 که قباب آمد چو صبحش بر سر افسر یافتند

-

کتاب

و آنکه عصیان کرد و مکره باز زد و طاعت
 در ترازوی جهان از دعوی همسرخ
 یک فرق آن شد که چون معیار قرار دادند
 سایه چون طوبی ننگی بظلمت شد از آن
 اگر سخن نغز آید اقبال تو آرد دست از آن گداز
 آب من این بسکه اگر جمشید در گنج خست
 تا سر آغوش زمین از فرق گنج آغوشید
 پیش از آنست باد گوهر پیش از آبدان گنج

طالعش را چون ترازو سنگ بر برفتند
هر کجا ز رُسیت با او جو برابر یافتند
قیمت یک سن چو اندر نیم جوز یافتند
تشنگان در زربطوبی آب کوثر یافتند
غرت عیسی ست کان اندر خم خرافتند
بانمش در خواجه ناشی خاک این دفتر یافتند
تا طبق پوش عرقش بر سر کوهر یافتند
وان دعا را در شبان مقبول دفتر یافتند

در مدح ملک نصرة الدين

چه پرتوست که اقبال بر جهان افکند
غبار موکب شامست یا نسیم بهشت
همای رایت او سر سبزه درناورد
چه منت است که برگردن زمین وزان
سپهر عصمت و تائید شاه نصرت دین
جهان کشای ابو بکر بن محمد آنکه
شکوه سایه شمشیر او بدو وجود
عدو اگر چه یقین می شناخت هستی خود
ایاشی که بیک فتح باب همت تو
تویی که عدل تو در چار سو کونی فضا

چه غلغله است که دولت در آسمان فکند
که بوی اسبی امانی مشام جان فکند
عجب که سایه برین تیره آشیان فکند
طلوع رایت را نی خدا یگان فکند
که در جهان کعبه او نام بود کان فکند
بتیغ زخه در اروح اسب جان فکند
زبان را پلرزه در سخنان فکند
خیالی تیغ شمش باز در گمان فکند
جهان را بی رادار هیچ آسمان فکند
نمای حافیه او مرده امان فکند

من یک ذوق آن شکر در آن عجمی محمد علی آمدید
و زنا که فزون کس نبود از سر بر یا مقصد

و. ک. س. پ.

در سخن این که در بای همت تو زیاد

نشاطی

کشادم دید در امین عافیت بزخو
 هر آن کسی که ندست قدر نعمت تو
 سخت سوچ که در بای دولت تو بزد
 مخالفان ترا هر یک بنوع دیگر
 یکی مبردی که را فلک بجنح تو
 چه فخر تو همه بر رحمت ست چرا
 توئی که همت تو آن فراخ حوصله است
 ملوک سر نهادند زیر آن کو هر
 گرت غریت روم ست اگر عراق بود
 زمانه ساز ز دولت بقیر و ان برد
 عدوی ملک تو آن شب از عمر تو
 همیشه تا که نی پیچد که عنان ز فلک
 بکام خویش بر آن مرکب نشاط و

کس که خشم برین فرخ آستان نکند
 بسان آتش بلبلان زبان نکند
 بچنگل خن خاشاک بر کران نکند
 زمانه در حقن آخر از زمان افکند
 کلو بر دیو یک را ز خانان نکند
 هزار صاعقه در راه کهکشان نکند
 که هر دو کون بیک نشو در دوان نکند
 که زیر پای تو آتال را بجان نکند
 بر شو که فتح تو سابه برایت آن افکند
 ستاره برگ قد و دست باه قمان نکند
 که طالعیت نظر سعد بر جهان افکند
 مدار دور قضا راست بران افکند
 که نعت با تو عنان راست بر خا نکند

در مدح ملک حسام الدین

دل که بر همه عالم غم تو کرد خداد
 منم که می سپرم سال و ماه را غمت
 گرفته نقش هوایت درون تخته دل
 هر آن خبر که بود در جهان ز رخ عننا
 بر غم صبر من از غم بدست خود دشمن

امید ده که ز وصل تو کی رسد بمراد
 جز اشک دیده خون جگر نه آب نه زاد
 بران مثال که بر پشت دست نه سوا
 زبان را وی عشقت بر کند اسناد
 با ای عشق بر غمت می خورم بمراد

چند واری

عالم را غمت
بر غم صبر من

چه خواهی از دل بپایه شکش اگر	شدت حکم بود ای ترسجان منقاد
کسی که صورت خوب تو دید ز غنچه شد	بجز عقل نباشد بجز حساب جواد
مرا بشد ز غم بسته در هزار عشق	زیاده میکنی از جوهر یک یکم خور یاد

مطلع ثانی

مده ز آتش شوق آبروی من بر باد	اگر چه پیش تو هستم چو خاک کون کس
بنیون من چه دمی دست زلف خضر	چو خواست غمزه است این غل را پست
ز نوک ناوکش آن دیده ام را ز جنبش	بر همه شرم زخم نشتر فساد
ز سبکرت که نشاید نگاشتن بقلم	در آرزوی منم تیره تر ز روی مداد
به دل فریبی و خوبی ترست چون شر	تبلج بخشی و کشورستانی استعداد
حصانم دولت و دین از پی شمشاد	خداست عروجل برافقظ باد و عباد
چهره عجم ملک اعظم اردشیر دوم	که او ست امیر اسلاط و مغر اجداد
شش که روشنی چشم کائنات آمد	برای ز غم اعدای و کوری حساد
رسید مایه بدش بهر غنی و فقیر	کشید سایه عدلش بهر دیار و بلاد
بجنب دای در خشان دست ز زریر	نه مهر و نه نیر و نه بحر و ابر و جواد
ز سه رسید ز تیغ تو بر مخالف دین	عقوبتی بود در ایام مهر و بر سر عباد
چویم ملک تو آمد معیون ز ریب من	چنانکه نرسد بهر از تعرض حیات
هر کسان که رسد نور ذوق ظلمت شب	گرفته است برو عیست جاد تو مرصا
اگر ملک ایمان است سوال کند	ذاتک نفاذ ترا آورد پستشاد
وجود ختم ز خبر کثرت سواد هست	چنانکه هیبت صفا از میان اعداد

<p>مرا دو کام تو خواهد سپهر در دوران ز نور پرنشدی ز آفتاب شکل بلبل بدان خدای که از کبریاوردی جلالت نه ذات بی بدش راست قسمت شباه که خسروی چو تو بیدار بخت و عیان قدر شما چو موسم نوروز فرخ آمده است بخواب باده نوشین و داد وقت بزر بهشت و اریکه بزم ساز نوروزی که تاب تهنیه در پاس بزم انشاءم منم که بافته ام پیرگه و فیروزی بخدایت تو امان یافته صرف زمان بابر محنت و آفتاب طغشت سیان زمره اقرا نم از غایت محض ز تربیت چو کنی بیشتر نیام کم همیشه تا که به تقدیر صنع بی علت سراوقات جلالت کشیده باد چنانکه قبای طبت و دوران تو بدین قدر باد</p>	<p>شاد و حمد تو خواند فرشته را و راو اگر ضمیر منیرت نکودی استمداد منوره هست ز اکفای مقدس از ایضا نه ملک لم یزله راست قسمت خدا بخواب نیز نه بنیدر لای کون و فضا که تا بلوط رب عقل را کند ارشاد که روز رفته نگردد بهیچ حال معاد چنانکه هست ز آئین خسروان معاد طویله های دراز بحر خاطر و قواد ز بندگی تو بر جمله مطلب مر تاد چنانکه از اثر سے مرتضی مقدار رسید خوشه ابد من بوقت حصا تو کردی او حد از ان پس که بوم از ان به نظم و شعر حریری و صاحب عیا بود فراخته این چار طاق مسح شد که از بجاش طاب آید از دوله و آ که دانش ز درازی رسد بر فرما</p>
---	---

در مدح ملک حسام الدین

هرگز صبار ز رفت تو یک تا نشکند تا قدر چین و رونق تا تا نشکند

در کیش غمزه توشه انداختن حرام
 بیمار ز گس تو چو مائل بخون است
 نبود دمی که در قدرت از بی نشا
 جز در مثال بدون خطی ز غایت
 دعوی خوبی تو چو باطل نشد بخط
 تو بادلی چو سنگ مراره صبر پیش
 یک بوسه از لب یک جان توان خرید
 روزی بلطف در زخم آخر نظر کنی
 اعنی گفت جواد شمشه که جاہ او
 ای خسروی که تا زخم چرخ نگذرد
 بی مایه محاسن خلق تو باد سج
 آلا بوسه لطف تو نشاطه چین
 بر زربان رفعت تو وهم کی رسد
 با جود بید ریخ تو نسبت درست کرد
 شاهی که سایه داری حفظش در خدا
 طاق عمارت تو سعادت چنان نهاد
 در خانه که گز تو کو بد در اجل
 با تو که ام خصم نندو بجار زار
 کس با تو نفقه نکند تا صدای کوه

چند

هزاره کی که در دل افکارش کند
 تن در دهم تا دل بیمارش کند
 چشم هزار تو گوئی شهوارش کند
 نقاش عشق را سر بر کارش کند
 معلوم شد که رونق گل خارش کند
 آنجا چه آبلگینه که در بارش کند
 گر عشق را ز حسن تو بازارش کند
 گر قدر ز رازان کف در بارش کند
 از مهر و ماه مایه دمقدارش کند
 کس پیش حضرت توصیف نداشت کند
 ز رخ عبیر و رونق تانارش کند
 زلف نبفشه بر رخ گلزارش کند
 تا صد هزار پایه پندارش کند
 نقدی که در تر از دمی معیارش کند
 از تند باد خا و خمارش کند
 تا روز حشر گنبد دوارش کند
 آلا سر عدوی تو دیوارش کند
 کز گاو گرز حمزه تو زارش کند
 از هیبت تو در دم کسارش کند

ز نهار نیزه توجیه مار سیت که ز بانفش
 تیغ تو صفت شوم و حکم تو دست چرخ
 شب نگذر که صورت نهرت خیال جو
 حاضر بچو آن مکرمت کی شود طبع
 پشت فلک ز بهر بودن کجا خد
 بر صبح جز برای سرفسار ابلقت
 شا با اگر چه مایه فقل مرار دلج
 جز بهر تقم ز یور مدح تو بهر نفس
 تا نقش بند کسوت این چار کارگاه
 دائم اساس عمر چنان بهتوار باد

جز در دهن خصم تو ز نهار نشکند
 آسان اگر به بند و دشوار نشکند
 اندر دماغ فستند بیدار نشکند
 کجا بخاش آرز سده نامار نشکند
 تا اعلی فقره خنک تو مسمار نشکند
 گردون درم زریز دود نیار نشکند
 سر باری بقاعت اشار نشکند
 نطقم در خزانه اسرار نشکند
 این بهت آلتست که در کار نشکند
 اگر بهت در نگرد و در چار نشکند

در مدح شهسروان سلیمان

زلف سر سس چو در مجلس بستانانند
 عقلمدار از پریشان زینین بود گریز
 تا پریشان نیست برسوس نمیا عبیر
 کی رود او در روی قتل اندر کافری
 از حکم زنگس جادوی خون آشام او
 عشق عالمگیر او چون الم دل را گرفت
 ای نگار از کمال حسن تو راند سخن
 بوسه پیش طلعت تو ماه گردون میزند

دل اگر جان در عقید او را بخانی کند
 اندران مجلس که زلف او پریشانی کند
 چون پریشان گشت برگل غبار آشنایی
 آنچه زلف کافر او در مسلمانان کند
 سوی عاشق یک نظر با صد پریشانی کند
 آس ندانند تاداران عالم چه دیرانی کند
 هر که خواهد تا بیان شمع ربانی کند
 سجده پیش قامت تو سر و ستانی کند

دیده من ابرنسیان ست در ویت گلستان	گلستان را تازه اشک بر نیبانی کند
تا بود زلف تو چو گانی دل عشاق را	عشق و استغیر تو گوی گریبان کند
گوی دل می انگنم در غمیدان عشق	تا مگر آن گوی را زلف تو چو چکانی کند
چنگ ز فزاک عدل شامل سلطان خم	گردل سخت تو بامن سست بمانی کند
ظلم حق سلطان عظم شه سلیمان گزن	آنکه گردوش خطاب اسکندر ثانی کند
آنکه در دیوان او قیصر خجسته دم زند	و آنکه بر درگاه او غنچه در بانی کند
آنکه از لطف نصیرش گرد دیگر دقضا	در زمانی جسمیان را جمل روحانی کند
صفت کشد دیو و پری هر نظ تا بخت ملک	شاه رکن الدین والدینا سلمانی کند

مطلع ثانی

جام او بر کوخزده س نقصانی کند	جام او بر نامه اعظم عنوانی کند
هرزه باشد باقی اسلحه و کزش کرس	تو کرمج رستم و گزریانی کند
در صلابت هیچ موسی گشت و شاید گر کنون	رحش اندر دیده اندیش ثعبانی کند
خسرو اگر کین تو بر آسمان سازد تمام	مشتی بهرام گردد ز بهر کیوانی کند
رای عالی تو دایم ملک دین را سیت	انکمان نصرت و تائید سلطان کند
ساکنان ریح مسکون را کشفاد تو نو	هر تو در هر مکان چون روح حیوانی کند
هر مبارز روز هیچ با تیغ نه نوی تو دید	پیکرش را بر بنیان خود و خفانی کند
تیغ تو ابریت خون نشان که هیچ میل از	هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کند
بردست خورشید که جمیت نه در وقت کشت	جهتتش را خاک رگه تو نورانی کند
خصم شیطان سیرت تو کند با تو خلافت	آن خلاف الحق هم از سویش شیطانی کند

موی بر اعضا اعدای تو پیکانی کند تا درین حضرت بهج تو شاخانی کند شاعری گرسامی گیرد با سانی کند گاه نظم و غرضانی و سبحانی کند تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند تا ز فتنه را می نو دین را انگسانی کند	تیر غمت از کمان فتح چون گردد جدا مادح جاد تو شاها کرد غمت اختیار خاطری دارد که چون امتحانش افکنی گر رود بر لفظ بهیونت که رویت قبول تا وجود عقل کامل جمل انقصان باش باقی در جهانانی ز عدل بی ملت
---	--

فی المذبح والموعظه تبحر سیف احمد

در حق او گمان ثبات و بقا خطا است پیوسته در حرکت دوران چو آسیا است در خواب خنده موجب تشنگی و بچا است آنکس که چار بالش را کانش میبچا است روشن و مملتی دهدت گوی این بچا است گروشن و طیر بر تو بگریدیم رو است در هر که بگری بهمین داغ مبتلا است او هم اسیر و هشت درگاه کبریا است بنگر چگونه قاتمش از بار غم و دنا است تر دامن ابر سیه مانع خفا است آتش عدوی آب زمین شربن هوا است وز کوه ناله دامن پندار کان صدا است	کیتی که اولش بیم و آخرش فدا است بنیاد جیح بر سر آبست ازین قبیل بکشتای لب بخنده که تو خفته از آنکه و آتق مشو بگر در خواب غفلت مشکله را نیکو گریشل دور زرگا چون عینت ز محنت و حسرت سرشته اند نی ن درین زمانه تو مخصوص نیستی از کائنات بزر ملک نیست هیچکس و ان آسمان که جوهر علو است نام خورشید را که مردک چشم است گردون خلاف عنصر طلعت نقیض نور از سنگ گریه بین لگوکان ترشح است
--	--

در یافتاده در تب و لرز است روز و شب
 بیل تمام خلقت و محکم نهاد را
 شیر زریان که لاف سر نیجه می زند
 و آن باز نا زمین که سر انگشت میگذرد
 طافوس میر خوبان در قید حشمت است
 کبک در می که قفسه در شوق میزند
 این آدمی که زبده اربابانش می نهند
 عقل شست بر سر آمده از کائنات و تو
 حال نبات اگر چه غلغله برین قیاس
 ملک خدای ثابت و باقیست بعد از آن
 فرمان ده اکابر آفاق سیف دین
 آن سرور یک رونق یکروزه عدل او
 صدرش صقرا جاده و درش جایی دوست
 اسی پیش رای روشن تو همچو آفتاب
 ذاب تو بر زمین اثر لطفت از دست
 دین ابدی به پشتی سحر تو شد قوی
 گرد و لای که باجه انفسی تو پیش ازین
 عصمت جهان بود که ترا بر زبان و دست
 از آب تیغ آتش فتنه فروخت

طعم دهان و گوشت رویش بران گوشت
 از نیش پشه غصه بید و منتهاست
 از دست مور در کف حدیثت و بلاست
 در خفتی ست در نه طبعش از کجاست
 سمرغ شاه قرغان در حبس از دوست
 آسیب تو نه چاه شامینش در قفاست
 پیوسته در کشاکش آن چار از دست
 هم پایال شمت و دست خوش است
 سیدان و می گذر که ذبول از پس است
 آثار خیر صفدر ایران در گریاست
 کاغذ اس عدل او مدینه است صباست
 عذر نهزار ساله جفائی جهان نه است
 طبعش مکان لطفت و کفش معدن است
 هر سر حکمتی که پس پرده قناس است
 عدل تو در جهان نظر رحمت است
 کار جهان بسایه عدل تو گشت زشت
 اکنون نیز ندانسته که اندر و قفاست
 چیزی نیست و که نه حق را در آن رخت
 و آدازه امان رصد جهان است

یعنی عقل که
 بیک کائنات
 از دست میگذرد
 است و بیک
 از دست میگذرد
 در حق است
 اندیشه عظیمی است
 در دست تو
 در این عالم
 بی حجب

را می ستادند تا که رغبت مشغول
آن خنجر میسر که قرب چهار سال
دین حسرت نگر که در نیوقت روی کن
هنگام آنکه جلوه فتح و ظفر گنم
گیتی بجای من ز جفا که دانه چو کرد
تا در مذاق آدمی از راه عقل و شریع
بادا همیشه قبله خوت و در بای طلق

ازین

خاتمه

از اجزای قطعه من بنجیر و است
دوران چرخ بیوفی از عمر من بخت
از خاک آستانه شاه جهان جد است
کارم شکایت ناک و شرح ابتلاست
گر لطف تو تدارک کارم کند راست
تلخی خوت هم بر شیرین ریجاست
صدر تو همچو ناله فلک قبله دعاست

ورج نصره الدین

سر سلطنت اکنون کند بر افرازی
نکاحه کلاه غدا این زبان در سر بدار
خطاب خسرو انجم کنون بگرداند
همای قمر تا یون جوبال و پر کشاد
چنین که ظلم دولت در آیدست بچرخ
چنان لبانت جهان بود دولت شاه
از ان گذشت که گستاخی کند پس ازین
ازین سپس بعد با تک پنج نوبت شاه
تداکیان سلاطین عند نصره الدین
شکوه شهر شاهین متشنش شکست
شان و پرچم محش کیست بر تیزی

که سایه بر رش افکند خسرو غازی
که هست تا سر تیر بر سر افرازی
سیرت بخت نبود سروری با نیازی
ازین سپس آنگاه چند دهری بازی
ز موج او نه خطا است بعد نه انجازی
که از طبیعت اضداد و زیت اسازم
سحر به پرده درمی یا صبا ایام آرد
کند ندای اسلام را هم او آرد
که دولتش بجا و اوست هم کند بازی
دل عقاب سپهر از بلند پروازی
گرفته قلعه گردون و گرسر بازی

چ

زہے بھر ممالک ترا عنایت حق
مسافران فلک را بوہم ہمراہی
ز مجلس تو نظر نگسلد ہے ناہید
تو ملک بردی و دشمن بگرد و زبرد
اگر بغیبت تو خصم فرستے طلبد
پہر از خطِ حکم تو سرخواہ تافت
عیار مهر را خالص تو نخواہ گشت
ز ابلیک زمین تنہیت نیار گشت
پہر و تھر سجاک در تو مے نازند
زمانہ امن دوران ازیم در چند
اجل ز دشمن جاہت جہان پر دازد
ہمیشہ تاغم و شادی بنوع متازند
نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا
ریاضت تو چنان کردہ ملک ترکی را

عزیز کرده و الحق برای اعزاز
 مدبران قضا را برای هم رازی
 بدان طمع که خنیاگریش نبوازی
 که این مثل مثل فروست بازاری
 حدیث سگ بود و سنجگاه بر آری
 اگر تیغ سیاست مرش بنیدازی
 اگر بود کین سالهاش بگدازی
 که عقل را بود آسجا مجال طننازی
 بسیط خاک چه باشد که تو بد و فازی
 چو دست حکم سوجیب آسمان بازی
 چو خط بهمت ملک پردازی
 تو شاد می که ز شاهان عصر متنازی
 که آپ حکم بر اجمهان تازی
 که مهتبان برود با شریعت تازی

در معنویات الدین

زہے مسخر حکمت زما تا ما ہے
نولی کہ از رہ تشبیب قسط روز غفلت
چونندگان مہم و غور شد بر درت شب بیدار
توان ستارہ شکاری کہ شیر پشیمہ چرخ

شهی ساره سپاه و سپهر کاهی
بدست تست اگر افزای و اگر کاهی
نفته اند بهر خدیتیکه در خواهی
زیم تیغ تو تن در دهر و ماهی

در این سخن مجرب و موزون است. آری

برق خوش سخنی چون سخن را فوایی	بحکم بر خودی چون خرد در راهی
که داد تخت عزیز می بیوسف شاهی	بهر ملک خدایت عزیز کرد و هم است
به تیغ حجت آثار صیقله الهی	ز دست چه بود دین را ز لوت از پی انگه
دهد ضمیر تو از پیر چرخ آگاهی	بردستان تو از چشم روز بنیانی
مگر بطره جسد بان خوگای	شکست نامده از هیچ روی در عهد
بروز پیش تو خورشیدی و شبای	بیا کند مه و غورشید چون کشتی جی لعل
مقدست بر اغراض مالی و جایی	خدا یگانا دانی که خدمت تو مرا
فتادی از در شاه جهان بگرایی	زمانه سر ز شتم کرد و گشت خیر چرا
که زین میانم بنم با تو خط و شاهی	جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش
گزیده ام بدعا خدمت سحر گاهی	اگر قتاده ام از خدمتش شبان روزی
نه من ز بندگی انتم نه شاه از شاهی	مرا چه شاه گزیدست و شاه را یزدان
همی ز تند نفسا سر و وی باهی	رسید مو ستم نور و دشمنان ز حسد
اگر بود همه نور و نور تو ملک شاهی	تو بر سریر ملک نه نشسته چه عجب
نگیرد از پی خفاش روز کوتاهی	بر غم اعدای عمرت در از باد از آنکه
زمانه را نبود چون تو آمرزایی	با مرونی بران در زمانه حکم که نیز

در مدح نصره الدین

همچو هم سلطانی و همچو پدر سلطان نشان	اسی نبشته دولت منشور ملک جادوان
فرصتی باشد طرب را زین مکتور در جهان	موسم نور و نور ملک خورم و شاه جوان
در پناه دولت فرمانروای انور جهان	تخت نشین مربع تاج کو بفر از سر

خسرو عظمی آماک نصرت الدین برعلو آنگد بیرون برد تیغش چنین رخسار سپهر پرتو از رای او پیرایه خورشید و ماه خوانده تیغش بر خلایق خط بفتح و ظفر ملک دیده چو تو لشکر کش و کشور ستای بر در ایوان قدرت چون قمر صدر پده ای براق دولت را فوق فرقد پانچا راست از دانش فلک حاکم بس ستوا چون قضا پیوسته را عدالت کار کرد از سموم قهرت اندر تنگنا سرکه هر کجا از آتش تیغ برآمد شعله	خسروش را طاهر از کج زبید آینه و آنکه دور افکند عدلش خم زار روی گمان نکنه از لفظ او سرایه دریا و کان داده عدلش در ممالک شمرده من ان دهر نازاده چو تو فرمانده و گیتی ستان بر سر بام جلالت چون زحل صد پاسبان وی همای همت را اوج جبرش آستان عدلت از رحمت جهان باد ایس جبران چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان چون عرق بیرون او و تو خرم از تنخوا آفتاب آنجا نترست همان آنجا دغا
--	--

مطلع ثانی

جز تو کس را از خیرشاهی زبید و جهان آسمان با صد هزاران دیده آخر گور نیست بادشاهی را سخاو عدل سرایست و تو نیست اندک ریخ از گفت نقدی و ریخ صنع از دور و وجودت بهر آن تاخیر کرد چون تو اندر مسند شاهی شستی روزگار در پناه حفظ تو از بهر ترتیب رزم	ملک را دل بر تو بیاید نهادن جاودا تا ترا بیند بدست دیگر بے ندهد عثمان در سخا و حاتم فر عدل صد خوشتر و ان نیست اندر پرده غیب از دست رازی نهان تا کند تیغ تو دفع فتنه آخر زمان بعد ازین در سایه عدل تو باز افدستان اگر گداز باب مصالح را گوید باستان
---	--

تا جهان را میوه تنوع و طغیان بار آورد	تهرت اندر دیده دشمن همی کار و نشان
دست در جود اوت اسباب جهان را سی چنان	آسمان را مانند انگشت تحیر در دمان
تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپا	تا با نذوبت عالم تو در عالم بان
تا ابد عهد با یونیت قرین باد که تو	هم کو عهد که بگذشتند و هم صاحب قران

در مدح قزل ارسلان

گیتی ز فرد دولت فرمانده جهان	ماند بعره ارم و روضه جستان
بر هر طرف که چشم کنی جلوه طغیان	وز هر جهت که گوش نهی غرّه امان
آرام یافت در حرم امنش و طغر	و آسوده گشت ز کف سدل انس و جان
گردون فرو کشاد کند از میان تیغ	و ایام برگرفت ز ره از گردن کمان
ملکی چنین مفروض حکم چنین مطلع	دیرست تا زمانه نداد از کسی نشان
منسوخ گشت قصه کاوس و کیقباد	و افسانه شد حکایت دارا و اردوان
بالید ازین نشاط تن سخت بر زمین	بگذشت ازین نوید سیرتاج ز جهان
از غصه خون گرفت چو ل غلم را جل	وز خنده باز ماند چو گل عدل را دمان
شاید که بگذرد ز پی فرخه های	زین پس بزیر سایه چتر خدایگان
سلطان شرف و غربت زلال ارسلان	با صفت رکابش ایام را توان
آن شاه شیر حمزه که شاهین منتهش	دارد در فراز کنگره عرش آشیان
وقت طرب چو دست سوجام میبرد	بر هم زند ذخیره بحر و دین و کان
هنگام کین چو نیر به را فرازد گرفت	مربخ را خطر بود از صدمت نشان
شاه قوی که حمله پاس تو بر عدد	چون برخیل سایه سائل بود گران

هرگز نیفتد از پس آن باز بر کران	بحریت تو که در دم که غرق شد
گردن فتنه را نبود تیغ تو صمان	بر خیزد از زمانه یکبار حرف نایل
بگریزد کرد بر همه آفاق کاوان	هر چند که گشت عدد دید کایزدت
تیغ ترا سزد که بر اعدا کشد زبان	با حجتی چنین که بنهد زبان چرخ
و آتش زرده شکوه تو در راه کشتن	بر باد داده هیبت تو خرمن قمر
روزی که بگسلد زین پر دلاں یون	وقتی که گم شود زیر سر کشان خسرو
هر یک چو مور بسته بفرمان میمان	تو در میان لشکر چون مور بی عدد
گو پال بر زمین زلی و بانگ بر زبان	در تازی از کرانه چو شیران جنگجو
وان روز کس نگیرد دست تو جرجان	آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب
خون در جگر نجو شد و مغراند رستخوان	بدخواه ملک را ز نسیب تو آن نفس
بر دشمنان دولت تو کرد امتحان	ای خسروی که تیغ فتار اقصا برید
سخت تو آگه هست چه حاجت بیاسان	گر گم شود پی زحل از چرخ بالست
تا سایه بر سرت نکلند اغسریان	گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری
داند که مشتری نه باز در بطلیسان	آنم تو اضعیست که کردی و گزین چرخ
عبیست سخت ظاهر و عاریست عیان	دندان اتره را نه رست از نه تیغ را
شمشیر صبح را نبود حاجت فسان	محتاج نیست طلعت زریبای نوبتاج
گرد از زمین لاله و رخسار رخوان	تا ببرد بدست عباد ایه بهار
آسوده باد تا ابد از آفت خزان	گلزار دولت تو که دارد نسیم غلد
ملک تو بر ثبات و بقای تو جادون	جابه تو سر فر از و قبول تو دستگیر

در مدح نصرة الدین

اسی مهر و نه تیجه را منسوب تو
 فخر ملوک نصرة الدین پیشگی گوئی
 آن بجزرا ختری که زردی منابت
 آن بدر زاهر می که مقدار شد از ازل
 سرمایه سجاد و معادن بود حقیر
 شد مکرمت ملازم ذات زهر آنکه
 نقاش صنم گرچه که استاد حافظست
 اهل زمین اگر چه اسیر زمانه اند
 گردون که پیش موکب جاهت گشت
 آرزو که سود و باره برود چو گشتنا
 حیفه تمام باشد از انجا که راستی است
 جمید راستی تو از ان لاف می زند
 سلطان نشان مهدی از ان می رود بطوع
 گردون بدین قدر تو را نمی که نام او
 دائم که هست انجم و سیاره را رجوع
 صاحب قبول صفه روحانیان شد
 ثابت نمیشود بر این عقل و شرع
 خلق ترا نسیم غیرست لاجرم

حل کرده عقد های نلک را ضمیر تو
 کایزد برای نصرت دین خدا نصیر تو
 در یابی اخضرست کینه غدیر تو
 تا حشر در منازل دولت سیر تو
 اگر نسبتش کنم بعباسی حقیر تو
 تو ناگزیرا ولی داد ناگزیر تو
 هنگامت بر صحیفه اسکان نظیر تو
 اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو
 هر دم سپهر بنگیند از سسیم تیر تو
 لرزان بود ز خنجر خون برگ سیر تو
 جز تیر اگر شود سوخته دشمن سیر تو
 خورشید روز و شب ز کلاه و سیر تو
 مرغ زیر رایت کتر ایستد تو
 دد سلب بندگان تو آرد و سیر تو
 لیکن بقول حاجب رای وزیر تو
 بخت جوان به تربیت رای میر تو
 هر دعوی که آن نبودد لبت بر تو
 شد حبیب چرخ پر ز نسیم میر تو

داند بختان که لیس آن تست لبیک	اورا چه قدر بس بود ایزد طهر تو
تو دستگیر خلق خدای درین جهان	باد اعدای در دو جهان دستگیر تو

ترکیب بند در مدح اتابک اعظم

خیرای نگار نشین خزان را مبارکار در پیش لاله رخ و گلزار عارفان عز نبخشه گرچه فراموش کم شود دار سی نبخشه بر طرف چشمه حیات گر خواب نگرسی از روی بسته دروا برکت فیض زیاده رنگین که رنگ کرد شد زرد روی سبز ز رشک خط لبیک	مارا بس است صورت ردی تو نوبهار منسوخ شد بهار گلستان و لاله زار مارا از و بود رخ زیباست باو گاه سهل است اگر نبخشه بر دید بجویار بکشای آن دوز گس پر خواف پر غار مشاطه دارد دست طبعیت کف چار سر سبز ماند سرو باقبال شمشاد یار
---	--

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد گرزش بر آرد ز سر بد سگال کرد
--

ای عید نیکو آن بده آن می باید عید و اویم داد تو به پئے عید چند گاه با جان سرشته اند تو گوئی سرشت می روسی ترا بعید صفت کرد عقل باز از آتش هوای تو بر قاست شرم قفل دانی مگر که میوه عیش است از سبب چشم بد زانه باقبال شده بدخت	نمای نیم شب رخ چون باد عید اکنون بمی دهم کی لحظه داد عید بر می نهاده اند تو گوئی نهاد عید چون نیک بنگر است نخل شد با عید فرا بردی خوی ز نبشت با عید کافاق شد مسخر حکم نفاذ عید هر تیر خرمی که بخت از کشتاد عید
--	--

بجای
از خط سبز باد گلار

قطب لوک نسرۃ دین شاه تلج بخش
کز لطف حق رسید بدو نعت و تلج بخش

اے یار بر نشین که با ایستاده
تا نوشتہ بودی مجلس بداشت تو
راژی که بر صیقل دل می نگاشتی
هر دم ز شعله بردل شب نیش میزنی
بر سر نماده افسر و در قهر مانده پاک
فی فی ملاست نه کنم جای آنست هست
آن بوسه که بلب مقراض میدهی

با مانده در موا نقت جام و بادہ
ما چشم روشنیم چو تو ایستاده
امشب ز راه دیده بصحرا نهاده
عبیت نمیکنیم که ز نور زاوہ
دیدیم که سخت نرم دل محبوب سادہ
کز روز وصل در شب هجران نمادہ
وی بر نگین خسرو آفاق دادہ

بوکر بن محمد بن یلدر که هست
در زیر پای همت او فرق سدر هست

ای در بقای ذات تو بخت بقای ملک
از کام از دما بدر آورده ملک را
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ
تبع تو خاک ملک همه ز ترنجبخت کرد
پنجمند همگان هوس ملک عاقبت
آیند خسروان همه در سایه همارے
ملک جهان تر لبد عا خواست از خدا

بر قامت تو دوخته دولت قبا بکی
هرگز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک
گستاخ بر نمیزند اندر هوای ملک
جز تیغ در جهان چه بود کیمیا ی ملک
روزی نبودشان که تو بودی سزا علی
آمد بسایه درت اینک هلمی ملک
دین یافت نصرت از برکات دلماسی

ای همچو جان خلاصه ارکان روزگار

راز دل و صواب
نگارن و نازک
ملاز و نازک
کردن و نازک
مصلحت

میکار

مغفول کی شود رخت از نیکو می بخت
 طغرای ابروی تو با مضای نیکوئی
 تا آمدیست و معتدلیست بزبان من
 در هم صفت که چون کرت به نام میان
 گفت که رنج شو بهما شایع عید گاه
 بر هم ردی بفرزه جهانی بر غم من
 بازار ماه و زهره زردی تو کلاست
 پیر عاکه یزدی قدمت از تنای خلق
 چرخ از سیم زلف تو خوش میکند شام
 قطب ملک نصرت دین که علو قدر
 سلطان نشان آتاکت اعظم که عدل او
 بو بکر نام و سیرت عثمان حیا و حلم
 شاهی که هفت مهره گردون و شهنش
 چشم فلک ندیده زنده بجز خویش
 به رخ کاسمان دهدش منتهای کار
 ای سرودی که بخت جان چون سپهر
 روی زمین از رونق عدل توین
 آنکس که تربیت از قبول تو یافت
 در پیش حمله تو کجا ایستد عدو

ع
 از شایع
 زنجیر
 سبک
 نین

دری که بر تو ملک ملاحمت مقررست
 برهان تا طعنت که آن خط ضرورت
 الفاظم از حلاوت آن هیچی شکرست
 همچون سیانت نکته بار یک مقررست
 کامر و عید را رخ زیبای در نورست
 وین روز عید نیست کنونی و نه غایت
 پہلوی زهره تو بنر حسن تو لاغرست
 پر اشک تپو تو دور سار چون رست
 گوی عباد مر کب شاه منتظر است
 چون چرخ بر سر آمده هفت که در است
 معلا دین ایزد و شرع پیر است
 که عدل و علم هم بر فاروق خد است
 دائم ز بیم پنجه تهرش اشک در است
 آن کارها که دولت او را میرست
 چون نگری مقید فتح دیگر است
 بر آستان حکم تو دیرینه جا است
 مغر فلک ز ملک خلقت اعتر است
 همچون چار و بید هموست و نه نیست
 روباہ راجہ طاقت زور و نصرت

چند

بنیاد ملک و دین تو معمور شد چنانکه هر جا که با عنایتِ لطیف تو زبان در جنب آنکه از تو همان نیکند فلک از صد گشت یکی نه شکفت است باش تو تو ملک بعدت و لشکر نیافتی آنرا که عین و عصمت از دم دهند تا اختلاف آخر و عنصر روی عقل جاوید زری که قوت خشم و رضای تو	باستغاف آسمان به بندگی برابرت تا بخت و دار بود کنون سخت و مبتد این منزلت که یافته پس محقر است چنانکه کنون هنوز گلبن بخت تو نوبر است کین قسمت از مبادی قدرت مستقر است افلاک جمله عدت و اجرام لشکر است اندر زمانه موجب معروف و منکر است بر تر ز فعل عنصر و تاثیر آخر است
---	---

در مدح آتابک اعظم ابو بکر بن محمد

مرا بشتر اقبال با باد دگرگاه چه گفت گفت چو رویت بکینه نرسد زمین بیوس و بنه جاودان ذخیره عمر اگر چه مدت غیبت دراز گشت و نیک بیا که حلم شهنش ثبات آن دارد ز آستانه او بر گیر ازین پس روی رضای او را از کائنات گیر عرض بش بخدمت او همچو شمع باغش بیا که آفتاب سعادت بر آن کنی تاب خدا گمان ملک زمانه نصره الدین	نوید عافیت آورد ز آستانه شاه نیاز عرض کن حاجت که هست بخواه که کیمیا می حیاتست خاک آن درگاه زبان غدر بکیارگی نشد کوتاه که منهدم نشود از چنین هزار گناه که نیست دولت و دین را خبری جایگاه جذاب او را از حادثات ساز نپاه بروز بر در او همچو صبح خیر بگاه که همچو سایه دود در رکاب ظل افتد که گرد موکب او گرد روی کفر سیاه
---	---

جهان کشای ابو بکر بن محمد کوست
 خالجانے اندر فقداے بارگش
 پریش خنجر بیجاہ رنگ اور رزم
 ہمان زمان کہ سر از جیب خسروی بزن
 ترسکہ بردر او سجده می بر بند لوک
 ز کامکاری قدرش ہر انچہ دعوی کرد
 شمع دولت او هست و رخصت پہر
 ایاشی کہ ز انداد خستست ہرگز
 چون بگری بحقیقت تفاوتی نہ کند
 تبین ز خدمت اگر دور بشوم حالی
 باند آئندہ دولت تو روشن از آنکہ
 توئی کہ سر بسر آثار تاجداری دید
 رسید خاک جنابت بقدر برافلاک
 ہر آن زمین کہ بر و ابر رحمت بارید
 برفق و حلم جهان را بطاعت آوردی
 پریش موکت از فتح و نصرت شتم
 مثال تو با مکر و بد سگال خصم
 ہمیشہ تار و شربل سال و ماہ محفوظ
 حساب عمر تو در فلک و چندان

ز رفیق تا قدم آراش سر بر دکلاہ
 عدیل قبلہ چرخست قبلہ خسرو گاہ
 بود ز پنج خطر کے کوہ را ثابت کاہ
 فشاندر رخ مہر و سپہر دامن جاہ
 مجال نیست قدم راز از دھام جباہ
 خلک متفرشد و حاجت نیامش بگواہ
 چون نور طلعت یوسف میان ظلمت چاہ
 نیافت حادثہ در راحت ممالک راہ
 حضور و غیبت من نشان و حدت شاہ
 نشانہ ام دل و جان متکلف بدین گاہ
 ز هیچ سیتہ بہر تو بر نیامد آہ
 ہر آن زمان کہ خرد در جہنیت کرد گاہ
 قتادہ نام بزرگت بعدل در افواہ
 دید زاب و گلشن کمیاب بجائے گیاہ
 اگرچہ حکم تو عاجز نہ بنود از اگر آہ
 بگردانیت از زمین دولت سپاہ
 حدیث حملہ شیرست و جیلہ رو باہ
 یکی بہ جنبش مہر و دیگر رفتن ماہ
 کہ صہر آن نہ کند و در سال و گردش ماہ

در مدح شاهزاده ابو بکر بن محمد

زان زلف عنبرین که گل بر نهاده	صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده
مخمور عشق را بنود چاره چو تو	مهر عقیق بر گل شکر نهاده
از اشک لعل ساعه چشم با بست	تو لب چو ایران لب ساغر نهاده
خود از برای سر زده از بهر تن بود	تو جنگ جوی عادت دیگر نهاده
در برگرفته دل چون خود آهنگین	وان زلف چون زره را بر سر نهاده
سر بر نیکنی ز تکبر مگر که پاه	بر آستان شاه منطف نهاده
آن شاه شاهزاده که اقبال گویدش	از فخر پاه بر سر اختر نهاده
بو بکر بن محمد کاندرد یار کفر	آتش هزار بار چو حسد نهاده
دولت بهتست زنده دولت بهتست شاه	کین هر دو نیک لائق و درخور نهاده
با آنکه در بدایت عمر هزار بار	پا بر سر سپهر مستقر نهاده
کس را فر از خویش نه بینی چو از علوج	مسند فر از قبله اخضر نهاده
زان دم که دایه باز رفت از لب شیر	لب را از مهر بر لب خنجر نهاده
هر کس که با مناقب حیدر به بندرت	داند که چشم بر در خیر نهاده
تا کرده زبانه مستحق پیروی هوا	تکبیر در زبان دو سپهر نهاده
ویرست تا هم از تگ سپهر گذرد	رخسار مسیحیان همه بر خمر نهاده
ز نار بست خصم تو چون دید که ز ظفر	تو داغ بر جبین مه و خور نهاده
ویرست تا بجای صلیب کلیسا	محراب راست کردی و متجه نهاده
اقبال با تو زاد برابر یک شکر	خود را بدگران چه برابر نهاده

ع
سخت
انت روی
سخت
و نشان
موج

داند منگنان که تو تنه ابدات خوش	مند لشکری که روی کافر نهاده
فر خدا که با تو و اعجاز مصطفی	بر خود چرا معنوت لشکر نهاده
پشت و دولت همیشه قوی باد بهر لنگ	بنیاد ملک هر چه قوی تر نهاده

در مدح ابوبکر بن محمد

درین هوس که من افتاده مینلوانی	مرا بجان خطرست از غم تو نادانی
مزاج دل بتابل نگاه کردم زود	نهند چو زلف تو سر در سر پشانی
قیاس بنده گرفتم ز دور و نزدیک	که بر سر آوردش موجهای طوفانی
تو مرد آن شکسته روزی نمود با تندر	کسی ز پائے در آید سری بچنبانی
چنین که سپ جفارا تو بکشیدی تنگ	بوقت حمله ز گردون ستان گردانی
کم او فتد چو نوچایک سوار در عاشق	که هر چه میبودت چون زمانه میرانی
چو بلبیان نیمه مینوای عشق زنند	ز لوح چهره من حزن حزن بر خوانی
بدین صفت که تو دانی زبان مرغانرا	عجب که می نه کنی دعوی سلیمانی
بخشم گفتی زودت ز دست برگرم	چه گویم اینکه بدستت دست تو توانی
کینه دست نشان تو در جهان نقشه است	بماند بر سر یاتاکباش نشانی
مکن در گرد زلف کافرت که تو هستی	بعهد شاه جهان باز و سلیمانی
بسر لوک جهان تاج بخش نقره الدین	که ختم گشت برو تا بد جهانسانی
شهنشاهی که به بنید درون پرده غیب	غمیر روشن او از های پنهانی
کدشت که نوشته چهره جلالت را که یونان	فر و نیامده هرگز سرش بسلطانی
ایا شمس که بهر لحظه روشنان فلک	نمندی پیش تو بر خاک تیره پشانی

از بدین اقبال رود

از دست خندان
سند یا رنگ
سردن و دایره
خفت
باجه

صبحدم ناله قمری شنوا از طرف چمن
مجلس بزم بیارے کہ آراستہ اند
ہیچو مستانِ صبحی زدہ افتانِ غیر
غمن سوسن آزادہ نمی یارم گفت
دوش ناگہ سخن او بزبان آوردم
چند گوی سخن سوسن و آزادی او
نعرۃ الدین ملک عالم و عادل بوبر
آن جہان بخش جو ان بخت کہ از بیت
اگر صبا تھفہ برد کرد سپايش بچمن
حسروا گوشِ نبشہ ست و زبانِ سوسن
ہر کجا در ہمہ عالم خللے دیگر بود
ایر در بزم چو دست گداز نشان تو دید
کوچو اسراف کفش در کرم از حد گذشت
فلش گفت مرا ہست جز این دیگر کار
بی تو خور دندلبی این خم و ہم سودند
فہم ہا کر دطلب مایہ قدرت ناگاہ
خواست اندیشہ کہ در کنہ جلال تو سر
شہر یار اتوئی آن کر قبل کین عدد
صورت فتح و ظفر متکلف حضرت

خاتم ملک در انگشت تو کرد دست خدا
تا جهان سرزگر بیان فتن بر نارد
در جهان داری چندانت بقا با دای ش
تو ازین دولت و اقبال بدان پایه رس
چیز بان دارد اگر خصم شود دیو پری
و ز حوادث نشود دامن آفاق بری
که خندس نکند عقدش اگر بر شمیری
که بیای عظمت تارک کیوان سپری

در مریح ملک نصرة الدین

نثار خفتن بیکار مست و لا یعقل
همه شائل یوانگان گرفته و لیک
ز به عریده خود را خراب کرده و من
در او فدا زانندیشه با بدر پائے
چو دید واقعه کرد دست خویش شده ام
ز راه جد یقینش درست شد که حدت
ز گرد راه فرو ریخت قصه ای دراز
گهی زبان ملامت کشاد کن تو سزد
گهی ز راه نصیحت در آمده که مباش
بصبر کوشن یقین دان که عاقبت ز جهان
جواب دارم و گفتم چشیده ام بچند
کنون که وقت نماز است نمی باید چو
مرا بمل کن و بگذار ازین بیت که هست
بجست به خیر از جامی خویش و گفت مباد

در آمد از درم آن ماه روی مهر گل
بزیر هر خم زلفش روان صد عاقل
گرفته ماتم غیر خراب بے حاصل
که روزگار نه غورش بدیدنی حاصل
ز سر گذشت مرا آب و پای ماند گل
دل شکسته من در فراق او حاصل
چو زلف خویش پریشان چو کار مشک
که حق صحبت دیرینه را کنی باطل
ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل
بکام دل برسی خود که ام مبر و چه دل
شراب خوشدل از دست لعبان چگل
ز دست هجر تو ناکام شربت قاتل
جفا می اهل خراسان میان ماحل
که هیچ دل بهو اسے شما شود مائل

نثار خفتن بیکار مست و لا یعقل

دلم بر دمی و در هجر نیز میکوشی
 وداع کرده بش الفصه و گرقم پیش
 ز بنده عشق کشاده دل و کمر بسته
 سپهر جاده و جلالت ستوده نصره الدین
 قضا شکاری و تقدیر حمله که کند
 میان خوف و رجا عدل او بود حاکم
 بکامگاری او میکند فلک اقرار
 به چشم کبک ز انصاف او شدست حقیر
 ایاشمی که سرا پرده معانی تو
 جهان ز نام نصرت بدست حکم تو داد
 دل حقیقت تو دیوان غیب مشرف
 محاسبان سخا می تر از دخل جهان
 اساس ملک چون مرکز زمین ثابت
 اگر فلک بدر روز نامه آمال
 اگر زمانه بسوزد جریده اعمال
 عنایت تو جهان را نصیب مکان دایم
 خدایگانا شعر مرا چه وزن بود
 نه مجلسی فلکی کا نذر و بس داشت
 ولیک چون تبواقبال ره نمود مرا

اگر بدل بجای نبستی به چه سبیل
 ره می چو روز قیامت کشیده و دامن
 بغزم بندگی شاه عالم و عادل
 که پیشین است و دلش هست بچو کان بخل
 خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل
 میان باطل و حق رای او بود ضل
 بشهر یارے او سید دزمانه سچل
 شکوه مملکت شاهین حمله طغرل
 در اے منزل اعلیٰ نرد به منزل
 هنوز گردون از روی مهت تو خجل
 گفت کریم تو اموال زرق را عامل
 هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل
 ولیک حکم تو چون روزگار مستعمل
 بود و وظیفه جود تو نعمت مشاغل
 بود صحیفه راے تو نسخه کامل
 و گرنه از چه بیل شد وجود را قابل
 بمجلس تو که سبحان بود در و ناقل
 بود عطار دایمی و مشتری جاہل
 اگر عزیز و ذلیل توئی مستغز و ندل

ر بود و هر چه تو نعمت فغفور	فکند و مولیت تیغ تو افسر هر قتل
قضا میان تو انفع بدست چون چاکر	قدر زبان اضرع کشاد چون سائل
همیشه تاند بد هیچ متقی بر باد	برای نعمت عاجل سوادت آجل
تو در سوادت نعمت بان که مقرران	عذاب آجل خصمت بخت عاجل

۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲

در مدح مظفر الدین خسرو مجسم

دادیم دل بدست تو در پامی مغنش	فانغ مشوز ناله و زاری و شیونش
چون دست و غمت زدو پا استوار کرد	گردست می نگیری از پای مغنش
وز عهد چونکه با بر زلف تو بسته ایم	بی هیچ سوجیه چو سر زلف مغنش
این دل که نیست بسته زنجیر زلف تو	نتوان نگاهداشت بزنجیر و رننش
شد بگیا به چشم تو در خون جان من	ناچند ازین ستیزه چو کینست باننش
انگرفت دست فتنه گریان هیچکس	تا در زبست عشق تو دامن بدنش
تنگ آمد از فراق تو برین همه جهان	مسکین کسیکه جز در تو نیست سکنش
تا کی شکا عشق تو باشد دلی که هست	در نگاه شاه عالم و عادل نشینش
صاحب قران مظفر دین خسرو مجسم	گر چرخ سر کشید فرو گفت گردنش
شاهی که نو برای گلستان بزم است	هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش
بر هر مبارزه که از نام اوست خیز	از سطح آب کم بود اطراف جوشنش
فرغی که از آستانه اقبال او بر نهد	از اختران ثابت سازند از رننش
ای همت نوسا کن آن بفره کنز علو	بالای هفت خط چرخست بر رننش
را می تو را یقی هست که در زیران حکم	هر روز رام تر شود آیام تو سنش
بر هر که نافت بر تو خورشید لطیف تو	خورشید همچو ذره در آید ز رننش

خط به بندگی رسد از سر و دوش و سونش	آزاده ایست لطف تو شاها که هر زمان
دربار گرفته اند چو جان بنگ و آهنش	آتش فروغ زای تو دارد ازین قبیل
دیده هم زند شکوه تو آتش بزمش	گر جرم ماه با تو بیک جو کند خلافت
بر هم زند مصداقست روزگمش	تا شب ز اختران بکشاید کین کین
کامروز هر که هست در دست آهنش	باد از مصداقات حوادث ترا امان
وز مهیبت تو تیره شده روز روشنش	بر شونت کشاده کین اختران نخس

در مدح ملک صدرالدین

حدیث حسن تو سیرت الکریمت فزون	شبه سجده ابد اعیان کن فیسکون
که هیچ حلقه این چند وحیده آن چون	نشان زلف و رخسار یک بیک نیدارند
مثال طلعت تو در سپهر آینه گون	چنان نمود که گوئی بعکس می بینند
بران دو گیسوی مشکین تو دو صد فزون	ازان دو عارضه لجمی تو دو صد بید
بصد بهانه برآرد و خوشین بجنون	خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید
عقل عقل بقیند الجنون فنون	دل حکایت زنجیر زلف تو به شنید
نه طاقت حرکت ماندونی مجال سکون	مرا ضعف تن سوز دل ازان شب تا
رفت بر رخ از آب دیدگان جیون	تر عشق چشمه نوش تو اندرین مدت
هنوز دامن مژگان همیشم در خون	هنوز آتش سودا همی زخم در دل
ز جام محبت من جرعه دو صد فزون	ز سوز سینه من شعله دو صد و اسق
ولی چو چشمه میم و قدسی چو حلقه نون	کنون ز هستی من پیش ازین حرف نهاد
لب تو میداد این همیش در امحون	رخ تو می نداین نوع زخم را مرهم

دیگر برجم و معجون علاج نه پذیرد
 خدایگان صد و زمانه صدرالدین
 بسی نماید که کرده زبس عمارت عدل
 ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی
 ز شوق اوست که دوشیزگان تصدیق
 زهی ضمیر تو شب بیکل شارت رسا
 برسم خدمت اندر پئے بنیبت تو
 تراست سجزه سرور می با استقلال
 زمین بغض تو دارد و از بس عفت
 بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز
 هوای طاعت تو آن سیم جان پرور
 بجنب گوشه دستار و رکن مسند تو
 بعلم اگر چه قیامت ز انبیا گسند
 در این فن که نو گوئی برای منیست همان
 اگر چه حادثه کشب خواب اسن و قرار
 تا از زبان قلمت شریفتش می آید
 قلمت ز خدمت عمارت حسنه
 بهر قسم که اگر فطره این بهر دور
 بر رکو اما بعد از هزار فطره فانی

من و مداح صاحبقران ز شرح کتب
 که قامت فلک از بار شکر اوست گون
 چهار رکن زمین در پناه او سکون
 از استمالت جوهر مسکند و مصنون
 سر از دریچه امکان همیکنند برون
 کشاده در تنق غیب وی صد خاتون
 فکند دهر ز روز طلوع ز شب کسوف
 نه چون نبوت موسی بشرکت هارون
 که آور د طمع اندر هوا اوطاعون
 بچنگ قهر تو اعدا روزگار زبون
 که از میان آذر برود آذرگون
 چه جاب افسر دار او تخت افریدون
 تو کی بعقل فرون از هزار املاطون
 هزار لشکر جبار باشدش مضمون
 نمی نهد فطره بر هم زبس فتور و فنون
 که جبار می نغزش پراگند افیون
 ای شه و باز آفاق را توئی قانون
 بدایع است آفریده ایست در امون
 مرا زمانه بعد تو کرده راه نمون

بنگین

در بخت ناریلی

نصائح

نموده

دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا	شد دست دست تفکر زیر پای ستون
چنان کن که مرا با هزار گنج هوس	بر در کار تو حاجت بود بشتی دودن
همه بدجوی عصمت برآمده چو ملک	ولیک بوده چو ابلیس بر ازل ملعون
بفعل چون حشرات زمانه نامضبوط	بطبع چون حرکات سپهر ناموزون
کشیده سرسوی گردن ز که بر چون غرود	گران شده برین سوزنخیل چون قارون
اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب	که جز متابعت گاو کی کند گردون
منم که یار همین دژ مهرین مجلس	همین نظم و فریاد کرده ام که کنون
ولیک ازین همه فریاد هیچ فائده نیست	چو پیش من نه ندگام روزگار حرون
جهان بکام تو باد که جز درین معنی	دعای من با حاجت نمیشود مقرون
طلوع کوکبه عید بر تو میبشون باد	که هست طلعت تو بر جهانیان میبشون
مخالف تو چو بدر از کسوف در کم و کجاست	ولی موافق تو چون هلال روز افزون

خرم

در مدح قزل ارسلان

هو الیوم یقیع بجاس المدام	هنبأ لمن فاق کلّ الا نائم
---------------------------	---------------------------

شهنشاه عظم قزل ارسلان	که از عدل او یافت گیتی نظام
جهان داور می کاب شمشیر او	بشوید رخ شب ز گردِ ظلام
بداندیش را از تعجب قهر او	بجای عرق خون چکد از سام
بخشش همه فرق نتوان نهاد	میان کعبه او و فیض غمام
از رفعت همی باز نتوان خجست	که قدرش کدام است و گردون کجاست
شاروری از رونق بزم او است	که بر بست زر گیس بدام است جام

زهی حمله قهرت اندر نبرد	شکسته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران بدون کرد لک	ز کام ننگان بر آورده کام
تو آن کارگاری که در حل عقد	بدست تو دادستی ز کام
جناب ترا آسمان در پناه	رکاب ترا سدره در اهتمام
توان شهسواری که گردون تند	کیست مراد ترا گشت رام
دل خصمت آمد بجوش ای عجب	هنوز اندر و این طمعهای خام
توئی آنکه در خاتم قدر تو	نگین است گردون فیروزه قام
چونابید در مجلس صد ندیم	چو خورشید در مکتب صد غلام
ز شادی ست چو می در قبح	بخند و همین خنجر اندر نیام
چو با دشمن راز گوید اجل	دهد بر زبان سننات پیام
تبویا بدست گیتی از آنکه	عرض را بسجوه هر جا ندقیام
وجود تو تا دست در هم نداد	نشد صنعت آفرینش تمام
گفت حاصل و دخل در یادگان	بپرداخت در حاجت خاص و عام
ستم بر کف سالکان میکنند	ز در یادگان سیکشی انتقام
درین مدت از غیبت رایت	که در ظل او جبرخ دارد مقام
چه دانی که چون راست پیوسته بود	فراخ جهان بر جفای کرام
نداشت کافاس عدل تو زود	سقط کند مملکت را مژ شام
مرکز فلک سرگشتم در هنر	بالید در زیر پاهایم
جهان بروم آن جراحت نهاد	که تو اندش داد باز التیام

مر از آتش طمع در مدح تو	ربانی است چون آب داود حرام
قفسهای افلاک را تا ابد	نیفتد چه من مرغ زیرک به دام
منم که زمین بوس آن دگمت	چو پدیده مرا تا بجبر سر بدم
اگر خدمت تلخ بلقیس کرد	سعادت آن سده بر من حرام
ندانم سلیمان ثانی چسرا	درین چند کامم ببردست نام
تو جاوید باد که هرگز نکرد	چو تو شاه بر کار عالم قیام
چه بیگویم این لفظ از من خطا	که خود کل عالم توئی والسلام

ورود ایضا

پیر و مهر و حجاب کعبه اسلام	بجزم کعبه اسلام بسته اند حرام
یک آستانه می بوسدش برسم حجر	یکی بچهره می سایدش بشرط مقام
ز یک طرف گلوگاه می بردناید	ز یک جهت برده قربان زیکنده برام
با من عافیت آمده چو صحن بهشت	حرم حضرت اعلا می شمس یا زانام
خدایگان ملوک جهان منطفی دین	که نصرت و ظفر او را ملازم اند دام
جهان کشای قزل ارسلان که برین خیم	بر خیم تیر فرو بست شاه راه مسام
ضمیمه او که نمودار لوح محفوط است	بدور عجز به بنید و چهره اسلام
نخست خلعت نورا از خیال رایت او	رسد بچشم چنین در شیشه ارحام
شها جو اهر اکلیل و عهده پدین را	برای زلیخا لب تو داده اند نظام
هنوز تا سبز زانو ست کبریا که ترا	لمدی که فلک وخت از ضیا و ظلام
بحق رسیده ترا ز بیت جهان داری	از ان شمس و طیف و بل نوح و معوم

زمانه ناله صالح نمکشته بود که چرخ
 ستره است مقال تو در صلاح جهان
 گماشت غم تو بر صورت ملک خنیش
 نفیر کوس تو بدخواه ملک را ز سماع
 دران هوس که شود راز دار خاتم تو
 اهل بقیقه خند و چو شبیه از شادی
 تویی که تا کف پای تو بوسه اور کباب
 نه بجیت دشمن تو دامن نبی سود
 تو رستمی بگم حمله پیر زال جهان
 دران دیا گمنمی تو آتشی افروخت
 دران مقام که اطفی تو باز دانه فلند
 دبان فتنه از ان تلخ شد که ریح ترا
 میان مرکز عالم علم زین تا ظلم
 بموضع که نور نخت ملک نبشینی
 جهان عدل نو یک رویه است شد بچپشت
 مزاج عریض غم و ثبات علم تو بود
 بدست تو چو شفق تیغ رخ روی بنو
 سپیده دم چو جهان را نوید عید برادر
 بگوش نامیه دم دردمید باد صبا

بدست چو تو که خواستی بفرام
 ز اعتراض عقول و تصرف او هام
 سرشت حلم تو در طینت زمین آرام
 چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام
 بدست حکم تو چون سوم گشت سنگ خام
 چو تو بجلوس عشرت بدست گیری جام
 و گیسو بر دین سر نیکش ز لگام
 و لیک عاقبتش خشک شد تبین جام
 چگونه پیش تو دستان زنده زدی سام
 لطیف تر ز هوا چیست کار دش نجویام
 مسلم است که سیم رخ را کشد در دام
 چو نیکش شده شیرینی ظفر در کام
 درون دایره کائنات نه سد کام
 شاره آنجا مغرول گردد از احکام
 ننداسد دور و بی سپهر نافر جام
 که باد را حرکت داد خاک را آرام
 سپید کاری صبح و سیه گلیمه شام
 طلایه سحر از بام چرخ آینه وام
 گمان برم که ز عدل تو میگزارد پیام

که زرو خشک جهان در همان لب آب است	بمق هر یک زین پس گونای قیام
همیشه تاز پر آگندگی نبات انوش	بود چو روزی اهل هنر درین ایام
جهانیان را روزی مباد آن روز که	که چرخ جز تو کس را بر بدشاهی نام
گهی تخت ظفر بر بفرخه بنشین	گهی بیاباغ طرب در بخرمی بخرام

در ملج ملک ظفا نشسته

روز جشنی ب و وقت نشاط عجم است	شاد زی که چه فلک باعث اندوه و غم است
خویشترین رنج بردار از قتل نقد مراد	می خور انکار که این نیز وفادار کرم است
شاه انجم ز کمین گاه افق بیرون خیم است	وقت پر داختن مدحت شاه عجم است
قطعه ملک جم و جام مرصع مشنو	جام برکت نه واکار که این لاک جم است
ذکر بلع ارم و آتش نمرود کمن	آتش بر کن و انکار که باغ ارم است
بی می روشن اگر تیره شد آئینه عیش	بس عجب نیست که گیتی همه فسون است
دولت شاه جهان است که ماند جاوید	بر جهان تکیه کن کو بفنا سنهم است
ملک الشرق طغان شاه موی که بطبع	آسمان بر درش از جنس عید و خدمت
آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک	زیر منجوق سرا پرده و ماه علم است
و آنکه در موب سیموش با غلغل پس	فرع صور نسبت چو هر بر قلم است
در گنجینه سخن اندر لطافت بحساب	زین بسبب حکم کرمی لازم جدر احکم است
خسر و آب دسام تو روشوید پاک	هر چه بر چه آفاق غبار ستم است
بازی و اسباب است غصب محو کند	هر چه بر خنجر گردون ز شقاوت رستم است
دولت از هر طواف در نوبت احرام	که جناب تو ز حرمت چو حریم حرمت است

منع آهو چین بیشه شیر عجم است چشم ساقیست که بارون جاست دستم خار با خاصیت عدل تو با گل بهم است گر چه سزاوارش از روی حقیقت شکست گر چه نه کسی گردنش بریزد قدم است زینت چهره دنیا و جمال دردم است قابل نیک و بد و حاصل نفع و الم است رونت راجه رسیدست و زو خود جگر	منظم شدت و احوال جهان جمله چنانکه زلف چنگ است که در بر تو با نشویش از پی چشم بدست ای که در ایام بهار ملک زاریت انعام تو پر کرد شکم و هم را دست بقعه اک جلالست زرسد نام و القاب تو کز لوح زمین محو مباد تا بنجا صیبت احکام فلک طبع جهان دست حکم فلک از ملک جهان کوتاه باد
--	---

در مدح بهاء الدین عمر گوید

چرا بگردن از خون دیده گردا بست اگر نه نجات بدو عاشق نمی یک با بست اگر نشان خون از خواص عناست تو آن نمی که مرا از رخ تو هتاست اگر چه طره قنار هنوز در تابست عجب مدار که مژگان تیر پرتا بست و نا چو فتنه بعهد امیر نایابست که بر سر آمد اسلاف فخر اعیانست تفاخرست بنا مشق جامی القابست در انقاع معالی کین سطرلابست	یک چشم که خم ابرو تو محرابست مرا چو با تو شستم که بستن در حیت چرا هوای لبست خون من بجوش آورد شراب در تو اثر کرد و شمع جمله بسوخت بیا که غمزه جاد و بیار میبدا از چشم خط ابرو بگرد غدا تو می نیار و گشت مناب سر زو ناگر چه در زمانه تو قوام ملک و نظام جهان بهاء الدین عمر بعدل درستی که ملک ملت را یکانده که فلک آفتاب قدرش را
---	---

سلف خون نشانست
طایر از شک من نایاب
چون از سحر مجسم

ز بهر خد متش آید بکار گما	هر آن لطیفه که در مستنصر اصلاست
ز جام همیت او از اراده سر دم	همان خلل که خرد را ز باد ناپاست
ایا رسیده بدان منزلت که هر سیات	بدولت تو جهان را هزار عجاب است
فلک بچاک خاب توانستاب کند	که این نسب بحقیقت همین انساب است
عقاب چرخ گزینی شکار خلب است	بزور تو چو کبوتر اسیر مهر اب است
ز لقب قهر تو شد خشک بلغ عمر عدوت	اگر چه لافش ازین بر کشیده دولاب است
ز باد سر و بداندیش تست پنداری	که سال و ماه فلک بر لباس سنجاب است
اگر ز فضل و مهر ماند در جهان رفته	سبب تویی که در نو نر ای اسباب است
همیشه تا ز شفق روی چرخ سیاهی	بسان خنجر رستم ز خون سهراب است
ز خون دل چو شفق با در روی دشمن تو	که آشکش از فرغ خنجر تو سیاه است

در مدح ملک رالدین

هر کجا تازه بخت دل بگلزارے	بر رخ مشکهار از خون جگر گلزارے
عشق بازی بهمان کار چو من بیکارے	که خربین کار ندانم من و مشکهارے
بر دل از عشق جرج نیست که تا در بجا	آب بی تیرگی و آئینه بنی ز بهارے
گر تنم داری جانیت بایدا چا	در دلی دار می نگزیدت ز دلدارے
اندرین واقعه تنهانه منم در عالم	هر کسی را بجویش بود تیارے
همه آفاق درین حادثه یارند مرا	وین عجب تر که در آفاق یارم یارے
چشم من چوین گلو گشته شد از خونین شک	تا فاقدم بکف خیره کشی خونخوارے
شهریم زرد و از شمنه والی امروز	هیچکس نی که کند دفع چنین عیارے

دستا نیست زمین بر سر ہر بازاری	تا بیا از غمش دست بسودا بردم
دل نو میدچہ دارم بچین طارکے	طرہ اوزد و شیم بچیل خواب برد
بدر صفدر آفاق برم یکبارے	بارہا دردلم آید کہ میں مظلومہ را
کہ نذار دو جہان پیش کفش مقدارے	قبلہ و قدوہ شاہان جہان نور الدین
گرد معمورہ اسلام کشد دیوارے	آنکہ حفظش بی پے دفع حوادث ہر
آسمان بردر تاویل زندمسارے	واقفہ در کشف حقائق چو زبان بکشاید
ومی ز توفیق تو آسان شدہ ہر دوارے	ای ز جود تو تو نگر شدہ ہر درویشے
طوق فرمان تو در گردن ہر جبارے	بستہ چون طوق کبوتر میادی وجود
در حدیث مدے پاخن دنیا رے	عاشق ذکر جمیلہ تر و شاہان جہان
بس بود فاعلہ ز خصمان نوی اقرارے	چرخ با آن غلط گشت بجاہ تو مفر
کوز پستی خنی پردہ درمی بکارے	خی غلط میکنم او کیست کہ خصم تو بود
زود باشد کہ شود در دلش آن گل خارے	حالی بد خواہ تو گر چون گل تازہ است
آن چہ دانی کہ تنجیہ کنش یادارے	آسمان تازہ نہالی بد ماند زمین
کم ز یک وزہ عطائے تو بود بسیارے	سالمہا حاصل کان گر بکفت آرد خور
از حدیث کرم وجود تو گویم بارے	لاف در باز نم و قاعدہ کان چہ نہم
نادر آفاق چو خرم تو بود بیدارے	جاودان فتنہ سراز خواب فنا بر نارد
ہمچنان ست کہ سنی بدر ہر شیارے	پیش راسے تو خرد با ہمہ شکاری نشی
خبر بالمان چو من بلبل خوش گفتاری	صفت گلبن جاہ تو در نیست و دین
آن حقیقت چو نہ بینی بود آن پندارے	شعر نپا کہ گفتی بحقیقت زمی ست

این سخن گویم صورت خواست یک
یا رب این کفر بین یا که کوی اهل
من که بخلق بصد گونہ ہنر دارم و فخر
آبرو از بی نمان بیدہ دارم بر باد
بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم
بخت ہر حادثہ را اند اکنون عدل
تا چنان پست نگرد و در دیوار وجود
خانہ عمر تو معمور بمانا کہ نیست

عقل داند کہ بر پیش نبود افکار
بستہ اند از بہر منطقہ زنا را
سخرہ بی خودان گشتہ باشد عمار
تا بشم باد چرا خاک بخوردم بار
چشم دارم کہ ز خلقم زسد آزار
آسمان ہر گنہ را کند ستغفار
کہ نماند ز رسوم و ظلمش آثار
بہر عدل تو جهان را بنود معمار

در مدح تاج الدین ابراہیم

منم امروز دلی را ندہ گیتی بدویم
نیمرا سکن و ماوانہ مرا امن و جای
بر دلم حسرت اصحاب بلا نیست برگ
کہ گمان برد کہ افتیم من مسکین ہرگز
چون زریا دکنم چہرہ بر افشانند زر
شب ستارہ شرم ہر دو زخم زان شد
حال خود پیش کہ گویم من مسکین غریب
گرد من اشکر اندوہ چنان جمع شدست
از چنین محنت و غم جان نتوان بردگر
ز آتش محنت من گل بدگر خواہد

تاج

بیم آست منم کہ بجان باشد بیم
نیمرا سوس و غمخور نہ مرا یار و ندیم
بر تنم فرقت احباب غذا نیست اہم
در چنین رنج و شقت ز چنان ناز و نعیم
و ز غم بیم خورم دیدہ فروز و بیم
زخم ناخن چو حرونی کہ بود در تقویم
چارہ این ز کہ جویم من مجبور و تقیم
کہ ہمہ راہ نیا بد رسو من باد نسیم
کہ خاک یار شود مشفق و ایام رحیم
تاج الدین منم چرا حجابان بر اسیم

آنکه با سرعت غرش نبود باد عیول
وانکه اوبر فلک جاه چو بدرست نیر
طبع اود از لطافت صفت باد سیح
گر نه فیض کرم و عطا طفت او بودی
گرچه در نوبت او بود جهان را تاخیر
ای ازان مرتبه نگذشته که از گستاخی
دهر با جود تو مسک بود و چرخ دلی
منظم با کف در پاش تو اسباب بهشت
خضم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان
بود در بند وجود تو فلک عمر دراز
سطح اعلاے فلک گرچه محضت لیک
گل صد برگ چگونه دما از خاک سیاه
تا جهان گاه براح گدزد گاه برنج
تا ابد پیش تو اقبال ره بی باد و ریا
عرض ملک تو از اسن چو لهران حرم

وانکه با سایه طمش نبود کوه جلیم
وانکه اود در صدف ملک در دست نیر
کف اود از رکفایت اثر دست کلیم
گفتم در همه آفاق نامدست کریم
هست بر ذات فلک هست او از تقیم
آسمان یاد جلال تو کند بے تعظیم
ابر باندل تو منجلی بود و بحر لیم
نقش در سر شمشیر تو آنا مجسم
بسلامت نه جهد نماند کنده جان تسلیم
بود موقوف حضور تو جهان عهد قدیم
هست درد اثره قدر تو چون نقطه جیم
گر نه خلق تو کند باد صبار انعام
و آدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم
قامت جاه تو تا حشر قوی باد و تویم
خاک در گاه تو از خروار کان حطیم

در مدح ملک مجدالدین بن محمد علی شعب

اے ظفر مر کب ترا بر پے
در صفت بندگان تو مرتزخ
بر تن خصم بسته راه مسام

دو جهان پیش همت لاشه
رو ز رزم از شمار سبیل و نه
نوک پیکانت از ترشح خوه

از دکانکایه طمش نشود در کمالیم

کچل

نقش خدیو
از ان کعبه نبوی

سالمایکذریه که حادثه را	نرسد در حریم ملک تو پے
پیر پے اثر دجائی را بیت تو	مارافعی شود عدد را پے
تا بدیدست ماه چست ترا	چشم خورشید همغان جد
هر شب از استلای غصه کند	خون در دل کنایه مغرب قے
بزبان سنان زندر محبت	هر زمان با ناک بر زمانه که ہے
دره میمون کند بجایه شکر	زهر آغشته در مقاصل پے
عقل در سایه قبول تو دید	نور شد از ورامی ظلمت غے
نفس کل از برای رایت رزق	بلباس خلقه ببد کے
چنگ در دامن قضا زده بود	کرم گفت الضمان علی
امی خورد رانشاط مجلس تو	آشتی داده با طبیعت می
آسمانی چنین که حضرت نیست	از جفا هاس آسمان تا کے
نیست دگر می مراد نور	سردے روزگار و موسم کے
چون میسر نمیشود به مراد	قدست صدر شاه و قرمت کے
دایغ حسرت نماده ام بردل	گفته اند آخر الدوا و الحوائکے
تا بکلی زمانه طے نہ کند	نسخہ کرمات حاتم طے
والحم از کرمات ذات نو باد	آسمان را سبقت دعوی طے
تا ابد زیر سایه علمت	از در بلخ تا نو احوی رے

نور عین الظلام ظلمت غے

در مدح ملک حسام الدین

ز قواب خوش چو برگینت غم میشدش	مہ دو هفته پدید آمد از گریبان
-------------------------------	-------------------------------

بر دمی خویش بیا راست عیدگاه و لا
 فر از مرکب تاریخی سوار گشت چنگا
 هزار جان شده زبان هزار گیش
 بسا سکنه رگش نه جهان که نیافت
 بر سم عیدی خوران غلدر فموان
 مرا تبارزه در آتش نهاده گوی نعل
 بر آمد از دل من دوزخی دزدان ماند
 بر دوز عید که زندانیان گفتند آزاد
 کند زلف بپنداشت آن همه بود
 رسید نا آسن در فراق چه کرد
 اگر که خجسته بود و نمیدانست
 سامان دولت درین عالم از دست
 قضا بدید و کرد و داد بدید و داد
 کجاست در همه آفاق سرکش با هر
 تر راه رایت ای جواد خورشید و خورشید
 زهی نمیدانم از آواز آواز حریف
 تر از سحر و جادو و جادو و جادو
 ولی که از آن آسن نو که در دوزخ
 کدام حاشه و دوزخ و دوزخ و دوزخ

نمود هر نفسی نامی ز جبرانش
 نظر بد و رسیدی بگیا جولانش
 ز رشک گشته کیتی روالی ثباتش
 نشان بیخ و خضر از چرخه اندیش
 برای غالی می بود و کرد میدانش
 به آتش که جدا شد نعل بگرانش
 که ناگهان بغریب بخدا رفت و اندیش
 بر دلی که نظر یافت از زندانش
 زار چاره ز آزاد و مسلمانش
 بر آسمان و شنیدند داد بگریه انش
 که از سپهر زمین بر سر سجده ایوانش
 از همت و دولت و عالم زان جهان
 هر آن مثال همه دور شود از انش
 که نیست گردن او بر بلوغ و انش
 بر یزید یا شب در گهنگن پناه
 که با آن همه طایفه است در انش
 که با آن همه طایفه است در انش
 که با آن همه طایفه است در انش
 که با آن همه طایفه است در انش

در این مثنوی
 به کمال
 طاهره
 در دوزخ و دوزخ
 در دوزخ و دوزخ
 در دوزخ و دوزخ
 در دوزخ و دوزخ

که هست با تو بر فز و غار بروستی	که نه بر زیر قدم بست گرد و خدانش
اگر ز جام خلایق نومی خورد گردون	بیک دو دور نباشد مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ غاره فون گردون	زمانه نام زنده گوهر بخشانش
نسیم گل چو بخلق نویسته دارد	بصد زبان بستاید هزار ستانش
چنان بجای تو مشغول گشت خاتم ملک	که تیر یاد نمخس آید از سلیمانمش
شعلای تیغ تو بر قیست در دیار عدو	که جز اجل نبود قطره ز بارانش
کف کرم تو بحر نیست در افاقت جو	که جز با حل تسلیم نیست پایش
همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا	فروز زید ازین سبز تر گلستانمش
ز خرمی چمن ملک تو چنان بادا	که از شکوفه پروین بود گلانش

ترجمه بند در مدح قزل ارسلان

دوش چون زلف شبستانه زدند	رسم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالاش چرخ	نوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگی که از مسیه شهاب	راست کردند بر نشانه زدند
از پے جدی کرگسان فلک	پر برین سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین	حلقه پر زودتر دانه زدند
فرق بهرام را هم از اکلیل	تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامر پیشین رگما هشت	جملگی سر بر آستانه زدند

در مدح

چرخ زان روز باز آگاه است
که قزل ارسلان شهنشاه است

<p>گل صد برگ ز آسمان بیدید شعله آتش از دلمان بیدید لالہ بشکفت و ارغوان بیدید لطف ایزد نسیم جان بیدید بہ سو شخص ناتوان بیدید در زوایا کے کمکشان بیدید سوی ملک خدا نجان بیدید</p>	<p>صبح صادق چو در جهان بیدید زنگی شب بجا دوئی کردن ہر کجا پر توے ازان برسید گفتی اندر مزاج آدم خاک یا مسیح از طریق معجزہ دم نفس جذباتہا کے سحر روح قدسی وان یکا دخواند</p>
<p>نسر و سحر و بر مخطف دین کہ طفر بار کابل دست قرین</p>	
<p>کہ جهان را چو تو جهاندار است ہمچو ویرانہ چار دیواریست ہر سرے کان نرانی دستار است خاک با حلم او سبکبار است کہ نہ از نوک روح او خار است صفت جابل ستمگاریست اخر نالہ دل او کار است</p>	<p>بک با تازہ روز باز آریست پیش قدرش سپہن پوشش در پناہ کلاہ گوشہ اوست باد با غم او گران جانست فتمہ زاد در جهان گل شکفت ہر کجا تیر آورد و گوئے ہر کجا ششم او زد گوئی</p>
<p>تیغ ہندی چو از نیام کشد پرہ از گرگ انتقام کشد</p>	
<p>دولت دست خراج بر بستہ</p>	<p>ای فلک پیش تو کمر بستہ</p>

مهر

کردن شب از آن مرگیت به بند	گذر از سبزه با حرم
نوع و سال بگشت رسوا	بهره نیت از درگاه
بیش یا هیچ فتنه معلوم	بهره مالک رختخوار
چون از کوکب پادشاه رویت	تجربه از راه سیر است
بگفته مدلت از عالم	راه پیران با شیر است
وقت تسلیم ملک با توقضا	گفت لفظ صریح و سحر

نه در مهر زیاده است
نام و ننگ جهان بگردن است

رایحه از باده خطاب کند	نماک در چشم آفتاب کند
ناله بهشت از شراب و شوق	روزی از این راه اندازد
هر که با دگر سال جوانیست	ایستاد تو نیز با جبهه است
لطف لفظ تو در کتول را	بار دیگر از مشیت تو بگردد
آتش مهر است آب در یار	روز کین لطف در یار
پاسبان سپهر منعم را	خزم بیدار تو بخواه است
چرخ بدست را بجا خود	ایستاد از این راه اندازد

شربت را جز تو نماند
بر تو بهیم از این نیست

مهر

سروا و ملکست از قرون	چهره دو است و دو
هر دلی از محبت تو تنگ است	از بنام تو راه پیران

چندان بر خنج تو خون دشمنان	کاخ را سه خاک تا ببری جمله در هم
فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند	نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است
نوک سنان بر ورق نصرت و ظفر	حریفست کاندرو همه آفاق مدغم است
گر صد هزار عید و عرس است خصم را	با یک سیاست تو همه عین ماتم است
صد کاسه انگبین را یک ذره بس بود	از آن تلخی که در بن دندان ارقوم است
از رومی قوت ارچه جوانست بخت تو	بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم است
خصمت برای ملک بسی جهد کرد یک	توفیق اصل معتبر وقت پیغمبر است
پیش درایت تو جو خورشید ظاهر است	گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم است
تا چون شهاب با تو فلک ل نهاد است	هم چون اهلان فاست عدالت پر خم است
یکاشد رشتۀ شاهی بهمد تو	السمحت را رچه که یکمانی حکم است
خصم تو گر ز ذره فروست در مدد	با آفتاب تیغ تو از ذره کم است
چون تو بکام خویش سیدی زین پس	گر خصم گردد تو همه گیتی کراغم است
بر تخت ملک شمس سلیمان کنون کباب	گر صد هزار دیو طلبکار خاتم است
خیم نشین همیشه و بر خور ملک	کاسباب خرمی همه پیشیت فراهم است

در مدح عضد الدین طغانشه

شاهی که شیر پیش حساش چو اردی	فرانده جهان عضد الدین طغانشه است
ای خسروی که خسر و اجرام آسمان	رزعت حکم اوز قیامان در گه است
از بر جذب خنجر بجاوه رنگ است	در آخر مجره اگر پارک است
شاه طراز رایت و نقش و نگین تو	تا روز حشر آیت نصر من الله است

رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانکه
 در روزگار عدل تو عالم زخمت می
 دریا بقبضه چون گفت گوهر نشان است
 بحر و کف تو هر دو ز یک جنس آمدند
 پیش سرای پرده قدر تو فی مثل
 شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق
 روزیکه باز قبر تو پر داز می کند
 آزرده بود طبع جهان از قضای بد
 بردست نیست با تو فلک از برای آنکه
 زان روز باز حادثه را دم فرو کشد
 عمری زمانه را سردندان نشد سپید
 از روز و شب ملکه بد و خست روزگار
 هر شبه که تیغ ز سپیل تا بد روز زم
 رای تو نسخه ملکوت است در چه هست
 نوروز و عید هر دو بنجد دست شتافتند
 نوروز بر جلال تو فرخنده باد و عید
 عیدت خجسته باد که آفاق را ز تو

گویی که آفتاب بان همان ده است
 دایم چو عیش زریک چون طبع آب است
 آری بلور نیز به گوهر شبیه است
 زین وجه بحر در کف زادت و قطره است
 این بر کشیده منظر و گردون چو حرکت
 در روز دولت تو هنوز این حرکت است
 در چنگ او عقاب فلک مرغ ابر است
 امروز در حمایت عدلت قرقه است
 مختار بود دایم و امروز مکره است
 کاهگاه شد که دیده خرم تو آگه است
 و امروز صورت خنده او جمله قهقهه است
 بر قه کبر بای تو آن نیز کوه است
 در پیش حمله تو چو اندر مرغی شده است
 دانسته مگر که یک لفظ دان نه است
 با آنکه در لبت تو ز هر دو منزه است
 از طاعت خجسته که آن نیز همه است
 هر روز عید تازه نه هر سال و هر سه است

در زمان سپید
 خاقان کرد
 حکایت از
 خدیجه است
 از سحر کجاست

محمود باد عاقبت کار تو چنانکه
 خود کار تو ز عاقبت بد منزه است

در مدح تلج الدین ابراهیم

ای بزر و بیه تو دیت ملک آتین	سلطان پر حقیقتی و شاه راستین
شهر براسه تیر تو اذاخت روح پس	گیسو فدای پرچم تو کرد و عور عین
در دیده سبیل سمنات کشیدیل	برابر و هلال کسانه نگذرد چین
اگر در دیار رسن و گرد دیار فارس	بوشمن آه نه رعیت و حاسه ز تو خیزین
بیز تو که ساخت از پی ملکین تاج تخت	جز تو که کرد از پی اصلاح ملک وین
در عرصه دولت و کار چنین شگرت	در مدت دو ماه و دو فتنی چنین میلین
خضم ارچه نرم گشت نگوئی خبر ملک	تا بنیاد آتش تیغیت سر از کین
ناموم را در آتش سوزان نیلگنی	از کام ابرون زرد خضم ابلهین
با سر نوشت خضم تو یکیند که چه داشت	صد گونه بغض حق و حسد در زار کین
تا عافیت چو با مصفت تو آخ و افتاد	چون تیر کرده پاسی دندان بر دین
بودند قلمه مات همه پر زیم و زار	از جود صرف کردی و بجز بادی آزار

در مدح شرف شاه

آنکه بر تخت کبریت شاه است	شرف دین حق شرف شاه است
وزیر پادشاه دولتش بود	از کمر بسته کالبد و نگاه است
فرمانش اتشال فرمائش	دیدار چرخ بر سر راه است
را نه ازیر لاخیفه باس مراد	کاتب نقش از بهقه افتد است
کوه در پیش علم را سخا	همچو در پیش کمر کاگاه است
وزیران و سوزن توان گفت	که مراد را فلک زانگاه است

از اندر زان که در جود است

یک

پیش او حمله های شیر فلک	راست چون حیل های روباها
دین ز رفعت بمنزله که درو	طاق گردون نظیر گاه است
قصه فاقه های من بجهان	چون شناس تو اندر افواه است
بر تو پوشیده نیست از پی آنکه	رایت از مرغیب آگاه است
یوسف ناز دید که خسروم	از جفا که زمانه در چاه است
اعتماد پس از خدای تبت	زانکه ایام نیک بدخواه است
تا تقدیر با بقای فلک	نسبت ماه و مهفته کوتاه است
مدد بت بقای تو باد	هر چه در هر مهفته و ماه است

در مدح طغیانشه گوید

رویت از حسن در جهان مگر	عقد زلفت شمعین ترست
زان منج تازان و لب شیرین	همه آفاق پر گل و شکرست
تا دلم زان گل و شکر بچشید	از قضا هر زمان ضعیف ترست
تنگ روزی ولی که روزی و	بدان و لب تو همچو درست
عمر در عشق تو بسر بردم	دل ز حسرت هنوز در خطرست
گفتی از دست عشق جان بخر	الحق این خود بشارتی در گرت
تن قضا را نهاده ام چکنم	که نه بیداد تو همین قدرست
در فراق تو هر کجا که بویست	تا بگردن در آتش جگرست
نقد راح برشته غم تو	اشک چون سیم و چهره چو برست
عاشقان را بهینه دست آویز	آه شبگیر و ناله سحرست

رومی من در غمت چو دامن برافروزم
بغمت پیوست در کمرم
چشم من در زلف چهره تو
راست گوئی که در افاضت بنو
شاه عادل طغانشه آن ملکه
آنکه نزدیک مع مظلومان
و آنکه در نسبت جهان کمال
صیت احسان او بگرد جهان
ظلمت ظلم را انشارست او
ایک خلوت سرای قدر ترا
بنیست رازی فروز زخوده
سعی تیغ تو در معونت خلق
خاک درگاه تو بحکم شرف
آن هایت همت که مقیم
هر کجا موکب تو نهضت کرد
آتش قدرت آنکه بنشست
فیض انعام تست آنکه بقدر
نظر همت ترا هر شب
مدتی شد که بر امید قبول

شعر من در زمانه مشهور است	شهریار تو مستگیر آن کام و زر
شعر من است اگر چه آن بهتر است	این نگه کن که نزد دانش من
گاه چون نعل گاه چون سپر است	تا در دراک چشم پیکر ماه
که حدودت همیشه پیوسته است	چون سپر باد پشت جامت بین

در مدح میر مسعود

که گشت طایر و کاشانه نزع عقل حرام	و طین بسایه گل سازد چنین ایام
گرفت گلبن روست باز سیمین جام	نماده نگرش بر فرق باز زرین ناج
چه بهتر آمده صحر او یار سیم اندام	بساط سیم ز صحر او در نوشت نمک
بسی بالش خورشید و اتمام غمام	و قوع کرد ز هر شاخ شک هائل
شدست طالع میمون بقای همدانام	نو گوشت که بخت زده رفته سیر
جهان فضل و کرم آفتاب چرخ غلام	غیاث و ملت و بران دین پناه بدین
همی فرستد هر لحظه صدر رسول و پیام	که یک سومی رجا جود او باشد دعای
علوم ته و ارتفاع قدر مقام	از ان گزیده خطابت بدان که در بار
باسم نامی از نوشتن کند اگر ارام	و لیک تا بخت طاعت بیط عالم را
گرفته در کف و رنجش تیغ جان نجام	چه دم بر آنکه لباس سیاه پوشیدست
همینکم چو لباس قیاس قیاس هم آیام	چو تیغ با من یعنی هر آنکه گشت در کو
ساره دار روان گشت در لباس غلام	چو آفتاب شده تیغ و از از منبر

نمود تکیه بران تیغ پر گهر یعنی

که گام می نزنم جز با عقلاء حسام

مطلع ثانی

پنهان رساند از حق بخلقه و عیظ اندام
 بنامه اندر با لفظ تو سرشک شدند
 اگر پنج خطابت چو آب کم بود دست
 رهی سیاقبت جو تو مشک پاشی صبح
 ترا سپهر سزد منبر و ملائک جمع
 هزار فرخ نسزدون میکند یک لحظه
 ازان دو خرّمه که ادراد و کون میخوانند
 شانه تو چنان صفت چرخ شد اکنون
 سپهر و زگرس اختر علو طلب کردند
 سخن بلطف بگویی ز بهر صدر بلوک
 هر آنکه ملکی تو گشت کرد بر جبهیت
 بهار آمد و جان نخت و داشت را بال
 بسوی درت شب روز کرد دست در
 مخالف تو چگویم دگر ازین تبرست
 خدای دادند که هیچ زهر آمد و رفت
 هر آنکسی که خورد لقمه مخالف تو
 چو از رعایت سغ تو فرش گسترده
 بساط خدست تو هر که می پیوسته بود

که روح قدس بر دزان بمصطفی پیغام
 در آب جولان دی خضر با خواص عوام
 چو آب زرد سرم را زان صدر کرام
 نمی لطافت حکم تو پرده پوش چو شام
 چه قیمت آرد خاص چه قدر آرد عام
 بدان پسند که فرشان تو طاب خیام
 به تیغ جو تو صیدی فزون نماید و ام
 چو چرخ گویی در شکفتد که که کدام
 ولیک زین همه صدر زابر آمد نام
 چو بر در تو همه تنگ چشم شد چو غلام
 ز خاک صد طعنه بر داری دوام
 بسزده سرخبر همه رود بکنام
 نظیر زلف و رخ او ازین نداده غلام
 که اسم کین خلافت تبر صد دشنام
 نزد عیش با نگشتهای شکر اسلام
 به تیغ بر قدرش بر طریع معده تمام
 بساط شرع محمد ز حد چین تا شام
 بساط هر در رخس بود ز صدر انام

در ملاح میر مسعود

الا اے خیمگی خیمہ زد دل
 کہ پیش آہنگ بیرون شد منزل
 تیرہ زن بزد بل نخستین
 شتر بانان ہمے بند مجمل
 نازشام نزدیکست امشب
 مہ و خورشید را بنیم مقبل
 ولیکن ماہ دارد قصد بالا
 فرو شد آفتاب چاہ بابل
 میان دو کفت سیمین ترازو
 کہ این کفہ شود زان کفہ مائل
 نہ انستم من این سیمین صنوبر
 کہ گرد روز خوردن روز ازل
 نگارین سنا بر کرد و مکرے
 کہ کار عاشقان را نیست میل
 زمانہ حامل سحرست و لابد
 نہد یک روز بار خوشی حامل
 نگار من جو حال بد چنان دید
 بیارید از مژہ باران دابل
 تو گفستی پیلپیل سودہ کفہ شبت
 پراگند از کف اندر دبدہ پیلپیل
 بیاید اوقنان خیزان بر من
 چو آن مرغی کہ باشد نیم بسمل
 دو ساعد را حامل کرد بر من
 فرو آو نجت از من چون چائل
 مرا گفست اے ستر گارہ بجانم
 بکام حاسد م کردی و عارل
 چہ داغم من کہ باز آئی تو یابی
 بران گاہے کہ باز آید قوافل
 ترا کامل ہمے بنیم بہر کار
 ولیکن نیستی در عشق کامل
 نگار خویش را گفتم نگارا
 نیم من در فنون عشق جاہل
 ولیکن اوستادان مجرب
 چنین گفتند در عہد اوائل
 نگار خویش را گفتم نگارا
 کہ جاہل گردد اندر عشق عاقل
 حکیمان زمانہ راست گفتند
 کہ جاہل گردد اندر عشق عاقل

۱
 جگلی باغ خوش
 واکبر خالقد
 ترغیب بان دقزدا
 از مبارک جیم
 ۲
 پیش آہنگ نگہ
 پیش شیدا رود
 در راہ از
 مبارک جیم
 ۳
 تیرہ زن بزد
 گونیم از ادبیت
 کردنت هیچ
 نخستین نگارہ
 نواز بل خوش
 ۱۲

که عاشق قدر وصل آنگاه داند
بدین روزی نه انتم که بار
ولیکن اتفاق آسمانی
غریب از ماه بالا تر نباشد
چو برگشت ازین مشتاق
نگه کردم بگرد کاروان گاه
نه وحشی دید آنجا و نه آنس
بجیب خویش را دیدم بکیر
کشادم هر روز اندیشهش از دست
بر آوردم ز پایش تا بن گوش
چو ساسی که پاید زمین را
نشستم بر سرش چون تخت بقیس
همی رفتم شتابان در بیابان
بیابانی چنان هر دو چنان صعب
ز یادش خون همی بفشرد در تن
سواد شب بوقت صبح بر من
همی بگذاخت بر من اندر بیابان
بگردا بر شیشه های ماهی
همی رفتم من اندر برن و باران

که غایب گردد از جبران عاجل
سفر باشد به اجل یا باجل
کنند تدبیر های مرد باطل
که رز و شب همی بر دمنازل
نهادم مباری را رنگ بر دل
بجای غیمه و جای روح
نیراک دید آنجا و نه راحل
چو دیوی است و پاند و لاسل
چو مرغی کش کشاندش حایل
فرو هشتم هویش تا بسایل
به پیود او بیابان و مراحل
بجست از جای چون غنیمت لیل
همی کردم کی منزل دو منزل
کز و خارج نباشد هیچ و اقل
که یادش داشت طبع زرقاعل
همی گشت از بیاض برن مشکل
تو گفتی داردش مباری سل
همی برخاست از شینای و کل
همی گفتم که لا اله الا الله

چو دیوی است و پاند و لاسل

چو مرغی کش کشاندش حایل

چو پاسی از شب پرتده بگذشت
 نبات انش کرد آهنگ بالا
 رسیدم من فراز کاروان تنگ
 بگوش من رسید آواز غمنا
 حرس دستان ترکب گو گفته
 ز بار و برگ و شاخ و سبزه زار
 بهما از موبه رگل مر شاخ گلبن
 بنجم کت غنبن بادا چراگاه
 بیابان در نورد و کومی پیای
 فرود آور بدرگاه وزیرم
 تعالی در که دستور کور است
 وزیرے چون یکی والا فرشته
 وزیر این دگر بوزن زین پیش
 حدیث او معانے در معان
 همی نازد بعدش میر مسعود
 درآمد پیش او باذل و خواری
 بنزدید از نیب او بزندان
 الا ای آفتاب مملکت تاب
 ترئی خطبای خدا و نور العنص

برآمد شب بریان از کوه حسل
 بر آورد از کوشمشیر هرقل
 چو گشتی کور و نیرد یک ساحل
 چو آواز جلاجل از جلاجل
 که طاؤس است از پشت حائل
 شده اطراف دادی چون سابل
 بدان گشتی که چون گشت خا دل
 بدو کت آهین بادا افاعل
 متنازله بکوب در راه بگل
 فرود آور دن افشی بغافل
 معالی از انالی و زاسافل
 چه در دیوان چه در صدر افافل
 همه دیوان بر دیوان رسافل
 رسوم او فضائل در فضائل
 چو پیغمبر نوشه روان عادل
 درآمد پیش او سایل چو همایل
 چه از ده کوه سنگین از زلال
 اساس سلطنت شمع قبال
 آگیتی کس شنیدست این سائل

چو دیدم این انار شسته کل

گہوار سی ہنر داری بہر کار	بزرگے را چنین باشد دلائل
یکی شعرتو شاغل تر ز حسان	یکے لفظ تو کامل تر ز کامل
افاضل نزد تو بازند ہموار	کہ زمی فاضل بود قصد فاضل
خداوند اسن اینجا آمدستم	بایسد خودم بنامے و اصل
گرم سرفوق گردانی بخدمت	چنان گفتم کہ گفتہ بود و اغل
و گر از خدمت محروم ماندم	بسہ نرم ملک و بشکافم انامل
الاتا بانگ دراج ست و قمری	الاتا نام سیرغ ست و طغرل
تنت پائیدہ باد و چشم روشن	دلت پاکیزہ باد و بخت مقبل
دہاد ایزدمر اورا نظم شعرت	دل بسیار و طبع ابن وایل

در مدح تاج الدین شرف الملک

دوش در وقت آنگہ ظل زین	کرد بر موکب شماع کمین
بیت گفتی منطلہ ایست سیاہ	سر بر افراختہ ز چرخ برین
و دیدم اطراف ربع مسکون را	از سیاہی چو کلبہ مسکین
آسمان چون زمین مجلس شاہ	جسلوہ گاہ تجال حور العین
تسج مے درو چو سکرہ ماہ	طبق نقل خوشہ پروین
تا بکردار رقعہ شطرنج	رومی در روی کردہ نایع و عین
راست چون شاہ پیش رخ ببری	پیش سیر شہاب دیو لعین
نسر واقع بعینہ گفتے	دو پیادہ ست بندیک فرزین
سن ز فکرت فگندہ سر در پیش	بر گرفتہ سخن ز علیائین

و در وقت آنگہ ظل زین
بیت گفتی منطلہ ایست سیاہ
و دیدم اطراف ربع مسکون را
آسمان چون زمین مجلس شاہ
تسج مے درو چو سکرہ ماہ
تا بکردار رقعہ شطرنج
راست چون شاہ پیش رخ ببری
نسر واقع بعینہ گفتے
سن ز فکرت فگندہ سر در پیش

بخت میگردم از علوم یقین
 چند ابداع میکنی تعین
 صورت مبدعات نیست چنین
 بر طریق تامل و تمییز
 خالی از ثبت شعور و بین
 نیک بهت خیارستی تلقین
 نکسته از دقایق حکومین
 از فلک عقد ماسی در شمعین
 تا در جسم خاک را از زمین
 برگرفت آن زمان سر از پالین
 از فروغ رخ و معنای جبین
 ماه من خبر بفرق مشک آیین
 که نیاید بجمرات کسین
 گشت تار یک چشم عالم بین
 بزبان فصیح و لفظ متین
 سدره مانند خاک بنی تمکین
 بر طریق ملازمت بنشین
 طلعت آفتاب روی زمین
 شرف ملک و تاج دولت دین

با تو نیستی بطریق استدلال
 قافه میگفته ام از یک مبدع
 در چه مبدع میکنی ابداع
 گاه ترتیب آفرینش را
 صدر و پایان دهر می جستم
 همچنین سینه خسر و میگرد
 شمع از مقابل احوال
 تا بوقتی که دست صبح کشاد
 بر کشید آفتاب را ب نور
 وز در سوخته نیر دلبر من
 به تعجب نگاه میسکردم
 ذره از آفتاب فرق داشت
 لیکن از بس غبار محنت و غم
 در میان دو آفتاب مرا
 همدان لحظه صورت اقبال
 گشت بر خاک سده که از دست
 خیر کیم بنیاد نکند همه عمر
 تاز بر جرقه خاک لغز کند
 خواجهر روزگار صدر و جهان

آنکه خورشید مهره بر چینه	گرد را بروی او به بند چین
و آنکه گردون بکام باز کشد	چون کند مرکب غمیت زین
و آنکه ارکان هفت گردون را	سداقبال اوست حصن حصین
دست افتادگان حادثه را	دامن جابه اوست جلستین
از بر خوان بے نیازے او	شکم آگنده تر ز غرث و سنبل
کلبک در عهد کافرانے او	کین صد ساله خواست از شرابین
ای بزینت غبار موکب تو	بسته میدان چرخ را آذین
و شوق ز شکر زبان اهل هنر	گشته چنان کام نیشکر شیرین
هم ترا زوے چرخ را بشکست	بار مسلم تو پله و سشاهین
هم در خان بید بگفتند	پیش تهر تو سپیک و روپین
چرخ انگشترین صفت مات	کرد بر دیده نقش همچو نگین
بار نقش مخالفت گم شد	در جهان همچو صورت تنوین
وز نسیم شامکت پیوست	در خوی خجلت آهوی چین
وز سموم سیاست دالم	در تب محرق شیر عرین
تا ز سرین و گل نشان آرد	مجلست باد پر گل و نسیرین
تا بمین از بسیار رفته اسند	بادت اقبال بر بسیار و بمین
بخت در مجلست حریف و ندیم	چرخ بر در گمت رهس و زمین

فردا بقوت
نای شکر زنگی
از چرخ نفا
نخستین بخت
سال و شب
خط و سامان
خط و انبساط
بجای شکر نفا

در مدح بهاء الدین بو بکر

حلقه زلف یار دام بلاست
دل بر و بسته ایم عین خطاست

کار دل هم بهت کوش و رنو
 جان بر لب رسیده را تو پرس
 ثابت من بد لب می نشست
 بارها گفتش که کسوت عشق
 دست در خصل میکنی نه در
 گرچه معهود آسان ستم است
 چشم شونش که روزگار ویش
 در جفا و ستم چنان شده اند
 جور ایشان ز حد گذشت کنون
 صدر عالی بهاء دین بو بکر
 آنکه در فیض پیش احسانش
 و آنکه بر آستان سیمونش
 مسند قدر و کامرانی آوت
 پیش خورشید متعش خورشید
 چرخ را ز امتثال فرمانش
 همت اوست عالمی که در و
 ای خضر سیرت که همچو کلیم
 گر زبان قضا فرو بست
 در کین فتنه کثاوه شود

در تماشا گهر نسیم عباس است
 کنه میمان آستان غناست
 قلم عافیت ز ما بر فناست
 بر قدر هر کس نیاید راست
 مهره در شش درو حریت دست
 در چه آئین روزگار جفاست
 خط سبزش که آسمان آست
 کاسه ایثار کنند عین وفاست
 نوبت عدل سید الرواست
 که از و ملک را هزار بهاست
 از خجل ماندگان یکی در است
 از کمر بستگان یکی خور است
 که ز بر دست قبه خضر است
 از تحسین جو دیده حراست
 در بدو نیک مقصد اقصاست
 هر دو عالم چو ذره ناپید است
 در معانی ترا دید بقیاست
 نوک کلک تو ترجمان قضا است
 دولت در عثمانی فتح قضا است

نام و آرزو مکارم تو
از سیم صبا دولت تو
قند در عهد باز یوانست
ای فلک در هوا تپو کیست
مکر متها می کنی بے آنکه
من بدست زبان نداده هنوز
تقریر داشت خاطر از شعر
نیم بر دست تو بودار نه
ز انکاه خلوت مرگ قدرت را
چون تهاخر کنم بشعبا چه
شعر در نفس خویش هم بدست
تا اسیران دست خار نه را
در دردم دعا جان تو باد

در جهان هر صبح و مست
نگین مملکت بر شوناست
از اسیران چنگل غنقا است
پشم از باینت تو دوستان
از منت هیچ التماس چو است
کرم غدر عهد قصیده نجو است
ز آنکه آن نقص منصب و فضیلت
شاعری از کجا بنده کجا است
جای من در مقام ادا ناست
نام من در جریده شهر مست
نال من رخت شرکا است
آسمان قبله نیاز و دعا است
کاشان تو آسمان ثناست

در وصف ابو بکر محمد

خسرو وقت می کلغام است
بلغ پر طرب خوش لحان است
در جهان نکبت انقاس صبا
لاله را سوز دل اندر سین
شاخ بید از گداز موکب باد
رولق عیش درین ایام است
دشت بر شاخ سیم اندام است
همچو انعام شه نشه عام است
غنچه را شادی جان در کام است
چون دل خصم نوبی آرام است

همه اسباب حرب تیغ شد ست	ایمن چرخ شوق دیت و چرخ شوق می بکشد
یار ز باس گل در چمن ست	عود در محراب و منی در جام ست
بخت یاری ده و اقبال مطیع	آسمان بنده و گیتی رام ست
بر سر نامرود دولت عنوان	نصره الدین عضد الاسلام ست
شاه بو بکر محمد تو لے آن	که شجارت کرم و انعام ست
آنکه از خاک درش تاج بنام ست	اندرین عالم خود بدنام ست
پنجه شمران جهاندار ست	طیع خصم سر اسر خام ست
وقت احسان و کفر غفرت را	دست بر حبس دل بهرام ست
کامران باش و ز سازی به نور	که بد اندیش تو دشمن کام ست

در مدح ملک نصره الدین

آسی حکم تو چون قضای منبرم	در زیر ملکین گرفت عالم
خورشید با یک نصره الدین	ای ذات تو نصرت جسمم
تا رنج اساس بادشاهست	بر فطرت آسمان مقدم
مشاط فتح جز نباست	از هم نه کشاد زلف پر خم
میدان تو تخت را معسکر	ایوان تو عدل را تخیم
اقبال تو هم زبد و فطرت	چون معجزه یسوع مریم
هر جا که زردی پخت زخمی	لطف تو بر و نه ساد مرم
عفو و سخاوت مزاج زنبور	آمینخت به بالاب انور
تقدیر حروف کن نکان را	در نوک سنان کرده مدغم

فر کشف عبارت نمانده
 از رشک کند دیو بندت
 وز غیرت آستان عالیت
 با گوهر پاکت از خجالت
 هر جا که رسید موکب تو
 بر درگاه تو امید رافال
 ای گشته چهار فصل گیتی
 در عهد تو هیچ گوش نشیند
 عدلت نگذاشت راستی را
 در مدت یکدومه کم و بیش
 در موسم فتح زاب تیغ
 بر روزن قوس جلالت
 یک چند زد دیو مرد می خصم
 خود کوثری دیو را سلیمان
 دشمن نبوکر د ملک تسلیم
 ناپست نکرد از حوادث
 همواره بناس دولت با

بخبر لوح وجود هیچ مهتر
 دیوانه شده روان رستم
 پوشیده فلک لباس برهم
 بر خاک نشسته آب ز فرم
 از چرخ شنید خیر مقدم
 تا آمده جز اصیت فالزم
 از عدل تو چون بهار خرم
 فسیل دیگر ز برود از بهم
 جز در سوز زلف بنکوان خم
 صد دشمن پیش کرده کم
 از مرکز خاک بگذرد نم
 گردون طبقه بود مدهم
 پنداشت که یافت نام عظم
 باز آمده باز رفت خاتم
 وین کار ترا شود سلم
 بنیاد بقای نسل آدم
 چون قاعده سپهر محکم

در مدح بوبکر بن محمد

چون بزلف خسر و سبارگان علم آرد خاک پست گشت سراپده ظلم

ناله بیهوش

در مدح بوبکر بن محمد

سخت گشتن از دیده
منفی و ضحاکان بود
از میان بزم

ناله بیهوش

صبح و دم گرفت جهان کو چو ازان
 یکیک ز نیم خنجر خورشید اختران
 بر روی آسمان اثر تیرگه نماند
 و اراسته عهد نصره الدین که علوقند
 سلطان نشان آتاکب اغظم که مدال
 بوبکر بن محمد کزن سه طلعتش
 در یابد ستگاه فرانش زنده مثل
 ای مهر و ماهت از قبل طاعت آمده
 ذات معظم تو سپهر بیت از عسل
 و قیست که دیگران بجشم البتہ کنند
 آن را که زیر دامن توفیق پرورند
 گیتی بوج خون بد و صد بار غوطه خورد
 صد ره فلک بنجاک فرود رفت و کس ندید
 تا کرد دست حکم تو محکم بنامی ملک
 بر تو بدل چگونگی زیند جهان که هست
 روی فلک سیاه شود آنکه که رای تو
 پهلوتی کند اجل از تیغ تو و لیک
 هر کس که چون قلم برد پیش تو بسر
 خشم ترا زمانه به تعبیل می برد

کماند رهوامی شاه نزد جز صدق دم
 همچو مخالفان شهنشہ شدند کم
 آتاز گرد موکب فرمانده عجم
 شاید که بر معارج گردون نهد قدم
 دارد حریم مملکت از امن چون حرم
 زینت گرفت افسر کسری تخت جم
 گردون باستان بلندش خور در قسم
 در حلقه حواشی و در زمره خدم
 طبع مبارک تو جهان نیست از کرم
 گرد تو از معنوت یزدان بود خشم
 از کرم دسر دچرخ بدو که رسد الم
 هرگز زمین ملک تو در خود ندید غم
 بر دامن مراد تو هرگز غبار غم
 هر لحظه با عنان تو فتح شد ست ضم
 عهد تو همچو موسم اقبال محترم
 بر چهره زمانه ز عصیان کشد رقم
 از دشمنان دولت تو پیکر کند شکم
 نقدیر بر جریده عمرش کشد قلم
 از عرصه وجود سوشه خیر عدم

نظمی نوین نظم فارسی
 در

نظمی

از حضرت تو تیره شود ساحت پیر	وز مجلس تور شک بر در و فضا ارم
شاه زمانه پنج ستم را باب و اد	زان تیغ آب رنگ بپنج آن ستم
بیمست که نقابین این چرخ نیلگون	خون فسرده جوش زند در گب بقم
زین پس کین بر انجم و افلاک اعتماد	کاخم شند زخاین و افلاک مشهم
شمشیر تیز دارے و بازوی کامگار	گرد از فلک بر آورد از روزگار هم
تا چرخ قد خمیده نگرود تمام رست	در قامت مراد تو هرگز مباد خرم
چون گل همیشه بادی خندان مخرج رو	خصم تو چون بنفشه سراغکنده و ذرم

در مدح ابو بکر بن محمد

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده	سیاست بسزا گش چرخ مالیده
خرد که برو جهان نافذست فرماش	بر آستان تو جز بندگی نورزیده
ستارگان که در آفاق بر سر آمده اند	ز حکم خط تو یک لحظه سر نهیچیده
بگشته صورت اقبال گرد جمله جهان	هزار بار که وانگم در تو بگزیده
ز سنجق سپهر نور فتح منی یابد	چو روشنائی چشم از سیاحتی دید
محیط چرخ سر پرده است جاه ترا	در و بسا ای مراد تو که مستر انبده
چه گویش که سپهر است پرستاره دما	رخس بر فلک و آفتاب خندیده
بفر دولت این قصر همچنان آید	که مثل او نه بدید ست آسین بشنیده
زمانه رنگ ز دیوار و سقف او بکیل	بر آتی نیست ز سار حور زردیه
در و بوقت قدوم مبارکت مه و مهر	ز زریه پاسب چو افغان تبار بریده
ز روشنائی صحن و هوای سقف درو	همی نماید اسرار غیب پوشیده

رای فضیلت و مدارد صفت او بکیل
نگ ز رضا حور زردیه

بخت به نشان زان کس او را مثل مردم نمی

از آن زمان که درش را مثل زخم پاره	سپهر یک سره کردن ز مخر کالبد
نخسته در کف او باسن و آسایش	جهان که از ستم روزگار زرسیده
ز غیرت و حسد سقف از نقش صد بار	سپهر از زرق بزوغیشتن بجویشیده
طهر قهقهه قهری بدین درازی چیست	نباشد این قوط از عاقلان پسندیده
حدیث کوتاه و شیرین بگو که این کفایت	غایت مکش بر ملک رسانیده
همیشه بزم شهنشاه در و مزین باد	جهان بشاد تنی و جام نه نه بشاده

در شرح طغیانشه

ای قصر عرش را ز سعالت نگره	خزم تو کرد مرکز آفاق دایره
در طلعت نجوم افق را مطلق	در منظر سعود ذلک نشأت ناظره
چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست	بر جیس بر زمین زنده از رشک مجره
زان روز باز جنت عدل تو قاطع است	کامد زبان خنجر نو در محاوره
انکار دولت تو کس را مسلم است	کز عقل و شریع سرکش اندر مکاره
سود المذاج خصم تو زان دیر بر کشید	کز دیگ عشوه داد سپهرش مزدور
باطی طاعت آن نفس از نهاد خصم	کاسیب قدر تو دهنش تنگ چنبره
در تنگنای معرکه گردون تافتند را	از حد سبب رکاب تو باشد عظامه
تا بر کشت نتیجه احسان نبشته اند	هر دم زمانه را کند از سر مصافحه
از بهر مرکب تو که نعلش سزد هلال	شد کمکشان چو آفرود گردون چو توبه
خورشید را که از شست یک سواره است	فانع بدیده بانی این سبزه منظره
این جرات از کجاست که با چو تور عیبه	از مرغزار چرخ را باید یک بره

چندان بقات باد که هنگام حشر آن عاجز شود محاسب و هم از موامره

در مدح شاه جهان اردشیر

هزار توبه شکست ست زلف پرکشش	الکجا بچشم در آید شکست حال نش
دل شکسته اگر زلف او بر افشانی	کم از هزار نیایی بریر پرکشش
مراد دیده ز حسرت سپید گشت چنان	فرح نیایم از آن رو بوسی پرکشش
چنین که با سر زلفش وان من خو کرد	چگونه الف بود روز حشر با بد نش
همیشه اشک چو باران ز دیده میام	مگر که تازه باند سخ چو ستر نش
و لم ز چادر زخمی آن از چگونه رهد	چو دست در نتوان زد و نه بین نش
در آب دیده من غرق شد چو نیلوفر	خیال تو چو تمشاد و روی چون هم نش
از آن چو دانه غم در میان گرفت ترا	که راه نیست خرد را نقطه دهنش
عجب تر اینکه باید کثا و هر ساعت	مدح شاه جهان اردشیر چو نش
خدا یگانی کا قبال سرمدی داد دست	بدست حکم عثمان مالک ز نش
سهیل اگر نه ز دیوان او بر خطش	مثال غزل دهند از ولایت ینش
اگر شهاب نه بانام آورد در ملک	میان راه بدم بفسرند اهرنش
اگر نسیم خلافتش رسد بهر گباه	چه طعنها که توان زد به سبزه دهنش
ز بهی مثال ترا بر زمانه آن قدرت	که پست کرد بجای نیلای مکر و نش
فلک ز دست تو بر کائنات شرف تو	بشرط آنکه برافت تو اعدا قننش
برون نباید از آن عهد لاجرم تا حشر	نهاد تو بر سینه آتش لگنش
گرت ز انجم و پروین یکی خلافت کشند	برون کنند بنبی از میان بختنش

هر آن کی که نه با کسوت هوامی تو زاد	چو کرم پلید نخستین لباس شد گفتش
اگر دو چو قلم پیش تو بسر زود	دو نیم کن چو قلم تا میان و سر زش
و گر بکلم تو طوطی فرو نیار دسر	تراست دست تو من زینج و بن کشت
سپهر بر نه کشد با داد خنجر صبح	اگر به شب نرزد هست تو بر فشت
ز کف کین تو دشمن باز رو خواهد	که جان بر بگند زخمی برون شود زش
درخت جاوید ترا بار دگر چیده است	که ممکن است بزنگشتن فلک چش
نهاد پیش تو بنده چو آب سر بخاک	بد دروست ز باران لطف خوشتش
چنانکه هر یک ازان فطره گوهری گردد	که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدش
ازان سپس که ز خاکش چو آب برگیری	اگر بجز رخ رسیده است بزین گفتش
همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس	که عاقبت نه کند روزگار متخش
دوام عمر تو بر عیش باد و مقرونه، با	بشادی که نباشد مخافت حزنش
خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه	زمانه باز نداند ز رمح ذوالینش

در مدح مظفر الدین

دل همی خواهد ازان بسته که شکر گیرد	جان همی خواهد ازان لعل که گوهر گیرد
چشم من از پل طوبی کمرت هر لحظه	ای بسا گوهر ناسفته که دزیر گیرد
بسته تنگ تو از بهر علاج دل من	ای بسا درد شکفته که بشکر گیرد
جان من وقت بخور رشکین رفت	از دل و سینه من مجروح آذر گیرد
سر تو بوز سمن دارد و دل میخواهد	که ازان سر و وقت بوی سمن برگردد
ن من شد رسیده زلف تو خیره شود	کز رسن باز دلم گرفته چینه سیر گردد

دم هر روز که گرم چو بتود در گرفت
 هر که خواهد که سمن بار دهد سرد ترا
 در رکاب غم نودل برادی ز سده
 چرخ ازین خیمه زربانه سیم طاب
 شاه شرق آنکه اگر حکم کند آهورا
 آن شهنشاه هنرمند که چون صبح دوم
 چو سکندر بود آن روز که بخت شود
 اسی کند تقدیر که گزافوا اشارت یابد
 ماه ازیم به بانایان توج در ر
 که ما شمر زان خشم نوازین غیر
 نه ان میباید آن جنبش زینتی یابد
 و در کمره هیسو که مهتابان نگرد
 غنچه ارپای تند در دریا غیر
 اگر چه بگیا به دمه پورای تو بدید
 در چه گمراه بود خشم چو زخم تو بخورد
 لشکر نه من است چو پی خشم زدند
 این شود رعد که مشغله چون نعره زند
 در نشان اثر میخ نیم مر تب نشان
 شهر بارانهر باد فغان میدادند

آه هر صبحی مردم بهو که در گیرد
 یا پایی بار چو تو سرد و سمن برگرد
 گرنه فزاک شهنشاه منظر گیسود
 بر سر فرق فلک ساسی تو افسر گیرد
 از سر قوت دایمانی غنچه گیرد
 ملک عالم یک نوبت خنجر گیرد
 آب حیوان کشد آنگاه که ساغر گیرد
 در طراز سرب تو به شهنشاه گیرد
 که این ملک زاجله بنده بر گیرد
 پیش از این دنیا را زانور گیرد
 از ترس شاهش از شعله اهل گیرد
 در شمشیر عیسوی روز منی گیرد
 لطف اوست و دهر در ز سندر گیرد
 که رنج تو قفسه دیر خاورد گیرد
 کند پیش حکمت به دشمن گیرد
 بخدا الزه شان سیه سکندر گیرد
 دان شود برق که حمله چو خون گیرد
 چون فلک روی زمین صورت افکند
 که همه روی زمین عرو و هر صر گیرد

باد در عهد تو که زهره آن دشت کزاد	خاکپای تو چون تاج بس برگیرد
گرد از باد بر انگیزی اگر فرمانت	نه چون فرمان سلیمان پیمبر گیرد
هر دم این دهر مسخر شده فرمانت	خوش نباشد که چو سن نادره آخر گیرد
کار کارا چو طهیر از غم نظم لطیف	بلکه مدحت تو خامه و دست برگیرد
بهر او دست و زبان و قهر افلاک آرد	پیش او تیر فلک آسمان و دگر مجرب
هر کجا دور فلک تیر جفا اندازد	سپهر سینه سن دهر بر ابر گیرد
تا یقین ست بر خلق که شیر و شمشیر	خشم یحیی شکند آهوبه مر گیرد
تیغ قهر تو چنان باد که خاقان شکند	شیر رح تو چنان باد که قیصر گیرد

در صبح ابو بکر محمد

ار چه فرو خاه قدر ستایم ایون بارگاه	در زیم حضرت جمع آید از انبال شاه
بر فضایی ستایت محمد تو را بزم شاد	در سایه کرباسه تو ست گیتی باطنیاد
در ازین چون نقش بر گاه بود ز تبسم	دولت از دنیا سعادته کرد در احباب
شیشه دروان تو نور حمل گیسو و شکا	آهوی ایوانت از شیشه برین جوید گاه
معین و نسام از خادان خاص گاه تواند	از پی کار و حیات این سپید و آن سیاه
هر که اندر سپهر شیشه ایوانت گویند	ایمن - از تو که از فروان داد از انجم گاه
هر که خاک در کف زانوی مسازد این	زیر پایش از بی خودت بر فلک ساند گاه
گر چه گردون عهد هزاران دیده دارد است	از سر غیرت نیار و کرد و پیشیت نگاه
پیشگاهت از انانی راز انده نکین چون	نا کنند از خاک در گاه تو زمین تیراه
از ملک بخت کشور بردت و فخر شوند	از سنگان پیشگاهت خشت اندوزند

این بیت در صبح ابو بکر محمد

این بیت در صبح ابو بکر محمد

پرده داری کی دهرشان را درون پرده	در رجعت با جهان آیند افریدون و هم
و گواه عدل خواهی عدل شملینک گواه	بر ضوع و صومی من کاسانت چاکست
از جرات گوی باز قدر بادشاه	اینکه می پرسند خاک در گمت راجن و نس
شاه کیوان قدر گردون نصیب خیم سپاه	خسرو جمشید فر کین خسرو گیتے ستان
خوشه گندم شود در خرمن خورشید و ماه	آنکه پس گزرا و کمکشان آخر کنند
در دو چشم آفرینش کرد کمل انتباه	صدقه پاشش گران سوی جهان میل
دیران امی خسرو دیرادل و کان تنگگاه	شاهد باش ای شاه حیدر تربت و بوبرنگام
در گمت راعرعه آفاق زید پیشگاه	گرد دولت رسیدی تو بجای کز شرف
اول عهد از خرمن پوخت از قمر چاه	باش کین تربت به نسبت با جلال قدر تو
باد و نوش و جام گیر دجان فرا و خضم گاه	تا بهمان بر پای باشد در جهان پایش
نام جوی و کامیاب عیش ساز و جام خوا	شاد نبشین اندرین فرخنده اقبال آستان

در مدح ابو بکر محمد

ملک عالم را بتو فال فریدون نمیزند	نوبت ملک شهابت کثرت گردون نمیزند
تا نه پیداری شما کین نوبت اکنون نمیزند	در ازل دایم ز رند و تا ابد خواهند زد
کین سبب نوبت هفت کویت فلک چون نمیزند	کاشک ره بر فلک دی که دیدی چشم خلق
تیر و شب را جام پیداری به یارون نمیزند	نوبت اول بهنگامی که در طشت افق
نقش تار پرینان گوی برا کسون نمیزند	نی غلط گفتم سحر گاهی که نقاشان صبح
کز شفق گوی بهوار جامه زخون نمیزند	و ان دوم نوبت نازشام و بهنگام غروب
سرایه بان نیلگون بر در کسوف نمیزند	و ان سوم نوبت بگاه آنکه بالای زمین

نام جویان از شکوه تنبش کان دست یا ز شوق نوبت دانا دلان روزگار شد هایلون عهد و عهدی که شاهان جهان جمع مسکون ارجه معمور آمد از جرم زمین کوه و دامن فخر دارد بر فلک در جهان هست آناهک غظمی در ملکست میراث تو می بیاد است باکر است کرده مدغم میخیزند مسند رایت ز شلخ سدره بر زری نهند تا خبر در ملت از قول پیمبر میدهند رسم این نوبت بروفق در جهان پانده با	طبل باز میتبت بهر شب خون میزند طعنه در سر نوبتی صد نوبت افزون میزند لاف داد و دین ازین عهد هایلون میزند زان که لشکر گاه تو بر ربع مسکون میزند بارگاه عالیت بر کوه و دامن میزند صورش ز میبد که بطوفای میمون میزند زربانست با سوادت گشته مقرون میزند خرگه قدرت ز طاق چرخ بیرون میزند تا مثل در حکمت از گفت و لاطون میزند تا بدرگاه تو بر پیوسته موزون میزند
--	--

در مدح علفانسته

نهی زلفین عنبر بار بر گوش خروش باز خواری ناشنوده چو من با تو غمخوارم که گویم چو تو با من سخن گویی بشادی با حوال من سرگشته شاید مرا که جز تو نالان چو نایم رسد از تو بگو ششم فرده وصل سگب کو به تو باشم گرچه بدی	حدیث مانیاری هیچ در گوش چرا خیره نمن زلفین بر گوش نداری ای عجب گوی مگر گوش چو مرزن گوش کردم سر بر گوش کزین به بارداری ای بسر گوش چه مالی چون ربای میسم بر گوش اگر محکم بود جاس بهر گوش برد به بازیم چون خواب بر گوش
--	--

تو فارغ نپند اندر گوش کن خوش
 مرا بے طلعت تو باد ز چشم
 بخنده آن ز نام لب شود باز
 ز دیدار تو گرد و پر قمر چشم
 کنی در گوش حلقه مهر و مهره را
 در گوش حلقه باید ز نیت عشق
 اگر چه گوشت و است نفوذ زیباست
 اگر چشم تو با اوشت بختناست
 زره پوشید زلفت زانکه باشد
 رسید آواز عشق من و تو
 شهر آفاق سلطان شه که دارند
 جهانگیری که اخبار عشق
 نه چون او دید هرگز باد شه چشم
 سمنش چون کند جولان که زرم
 بیار بند چون خوبان بجلقه
 نیاید بے نقای او ضیا چشم
 در او شه ره آمد خسروان را
 روانش است الهام و وحی است
 ایانشوده هرگز کس بعالی

خروش با فلک را آب در گوش
 مرا بے نغمه تو باد کر گوش
 که از آواز تو یابد خبر گوش
 ز گفتار تو گرد و پر شکر گوش
 چو آرائی مهر و ارید و زر گوش
 بلی از حلقه باید ز سب و فر گوش
 از دیر با ترست و نغز تر گوش
 که دارد چشم تو تیر و سپر گوش
 ز تبر غزه تو پر حذر گوش
 چو بیخ خسرو غازی بهر گوش
 با مرا و ملوک بحر و بر گوش
 شهبان را هست دایم بر سر گوش
 نه شیل او شنیده دادگر گوش
 بنوا باند ز بیش شیر ز گوش
 ز نعل مرکبش هر ناهور گوش
 ندارد بے ثنای او خطر گوش
 چنان کا و از را شد رگد گوش
 چو لحن و صوت را جامی مگر گوش
 شهبی خونتو به نیکوئی سیر گوش

چنان که ز پنج حس شد معتبر گوش	حدا صه از چهار ارگون تو گشتی
بگیر ی زرد شاهان بشیر گوش	تو محمودی بنام و ملک محمود
صدت کرد اگر گشت پُر در گوش	ز الفاظ تو ای دریای افصال
بابل فضل و ارباب هنر گوش	جهان دانسته زان باز داری
کنند سمعت بر آرد دست بر گوش	از ان شادی که مرغ نظم را صید
کشاده دیده و بسته گم گوش	ز بهر خدمت صوت مدحیت
اللاتاجره سر راست در گوش	الاتا دید بان تن بود چشم
ز حد قیر و ان تا با ختر گوش	بفرمان تو بادا خسروان را

در مدح محمد بن علی شعب

وصل تو تا نموده مرا چنگاه روے	ای ماه سرو قامت دای سرو ما هر دو
باشکل سرو قامت و بانوراه روے	گشته تنم ز مال تبر و هوا اینو
پرز آب دیده واردان یک نگاه روے	تا بحجاب دیده برویت نگاه کرد
آئینه را سیه شود آری راه روے	آئینه دلم سیه از آه سینه شد
وار و سوی عالم جان آن سپاه روے	بگرفت خطه دلم اینک سپاه عشق
بروق آن حدیث که گفتم گواه روے	رویم ز تاب عشق تو زردست و سب
ز آن خو تبر که داری جانان خواه روے	رویتو از لطافت محض آفریده حق
بنامیم ز چاه مقنع چو ماه روے	اندیش ب فراق تو شاید که زور وصل
جز بارگاه مجلس عالی نپاه روے	جان مرا که عاجز بجران تست نیست
ایام راز بهیبت او همچو کاه روے	فرخنده مجد ملک سپهر و دل که هست

نشان تو بر کمر و دم بخواب نگاه روی

داغ نکرده بر دوشش از چشمش گیسو

عالی محمد بن علی شعب آنکه بخت
باروی در اے او نبود مهر و ماه را
اقبال با جلال قدرتش سپید کار
آنکه در بر سوخت او عیش و بهره چشم
شرم از گناه باشد و خورشید در کشد
ای پشت دین و دامن حق بارگاه تو
راهی که موکب تو بر آن جا گذر کند
جو روغنا جو روزه ایوب روشن ست
جای رسید کار حوادث ز عدل تو
تا خسرو این ملک و ملک زمانه را
از گردش زمانه مسود ترا بساد

بنمودش از در بچه تمکین فضا هر که
زین پس بجز نهادن تاج و کلاه روک
خورشید بی عنایت را بشنایا روک
پوشیده از مخالفت او عز و جاه روک
هر شب ترشمر طلعت او بگیاه روک
بخت و اهل نهاده برین بارگاه روک
اقبال بر نگیز و از آن خاک راه روک
خضم ترا نموده گهی پشت گاه روک
دارد همی نهفته ز مردم گناه روک
باشد دایم تازه بدینهم و گاه روک
جز روزگار ناخوش و عیش تباہ روک

در مدح محمد بن علی شعب

آنکه بحق داور زمان درین ست
حامی اسلامیم تمکین که چو گردون
آنکه در اطراف ملکش از پی طاعت
و آنکه ز بهر نیاز موکب قدرتش
دولت و دین را برای دفع حوادث
پیش گفت او بنیم ذره نسیم
رایت بگرد زه بخشش او را

خسرو پیروز بخت نصره الدین ست
مرکب اقبال او همیشه برین ست
خسرو انجم کینه قلعه نشین ست
دامن افلاک پر از دستشین ست
مام بزرگش همیشه نقش نگین ست
هر چه در احشاء بجز و بردنشین ست
هر چه پس آنکه شهو و نشین ست

عزمه جایش درای بجز محیط است
 همت او هر زمان بچرخ به بچشد
 روے هر جا که آرد او را
 محض سعادت او را بود که ندارد
 صورت دولت مند که باز ندارد
 چشم فلک خیره شد ز نور چینش
 ای ملکی که نسیم خلق تو داعم
 ملک ترا آن نهایتی است که آنجا
 دعوی شاهی ترا رسد بحقیقت
 دشمن تو چون نه جان برد که خدایت
 دین خدا از تو یافته است معونت
 ملک تو از گردش زمانه مضنون باد

پای قدش فراز چرخ برین است
صدده چند آنکه طول و عرض زمین است
دولت و اقبال بر بسیار زمین است
دست ز فقر اک او که جل منین است
پای ز درگاه او که حصن حصین است
فرا آست آن نه نور جبین است
منور فلک همچو نمان آهوی چین است
بیشه چرخ از صف باز پسین است
لات سر پنجه کار شیر غرین است
پیش و پیش چون قضای کپین است
لا جرمت روز و شب نه ای معین است
آنکه بکار آید از زمانه همین است

در مدح محمد بن علی شعب

گل زرخگاه چمن روی بصیر دارد
سبزه چون تازگی افروز دبیر سیال
گلشن فتح ملک سر به ثریا دارد
تاج بخش لکان شاه جهان نصره دین
کز همه تاجوران منصب اعلی دارد
خضر فیضی که بقیه اسرار محمدی
شبه بر بارگاه گنبد خضر دارد
سخت بیدار و فکر یاد و اقبال طبع
مملکت بین که چرا اقبال نهیاد
در خیابان باغ سعادت که گل فتح
نماید از چشم ظفر چشم تماشا دارد

ہر کچھ جنم اس پر خوار ہوں ملک میں آکر یہ اسباب تہیادار

از دولت قاهره از جانب شمشاد

دولت قاهره کز چشم خضر در سباد
ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد
بنیم جان دید مخالف که ولایت بگذارد
کے کند ہمہ سری شہ بنار ع طر فی
بنده چند که از خدمت او دور شدند
گر ز دریا دو سه قطره بر آگند چه پاک
هر که از قبلہ اسلام بگرداند روے
وانکہ در دین سچا شود از ہیبت تو
بر کہ بر مذہب تو نیست ز دنیا و ز دین
ای من تاب سہیل کہ بناموس عقیق
گفتم آیم بمصاف تو ز دور آسانست
تہ اگر دشمن شہ را شکند گو بشکن
با تو در رشتہ دعوی کہ شناسد گہری
بچنین مسیر فی نقد نمودن خطرت
ہمچو تو داور و فریاد رس مظلومان
بنده را با تو محالست بصد نکتہ و لیک
تو سلیمانی من مرغ زبانی کہ مرست

چرخ را پے کند از جانب اعدا دارد
ماه نوشیفته را بر سر سودا دارد
وانکہ او غرق شود کے غم کا لا دارد
کز طرف تاز طرف بنده و مولا دارد
شہ نباید کہ جز اقبال تمت دارد
باز چون جمع شود میل بدریا دارد
بیکان رو بسوی قبلہ ترسا دارد
نبرد جان اگر افسون سیما دارد
مذہب آنست کہ فی دین نہ دنیا دارد
زخم پولاد تو خون در دل خارا دارد
مردمی باید کاین زہرہ و یارا دارد
تا کی آرزوم کند چند محبا دارد
نہ ز مرد کہ ہمہ رشتہ بینا دارد
کہ دل روشن تو دیدہ بینا دارد
کیست امروز کہ اندیشہ فردا دارد
جامہ باید کہ باندازہ بالا دارد
پیش تو پرنہب گر پر عنقا دارد

در مدح محمد بن علی شہب

ستارہ سجدہ برد طلعت منیر ترا

زمانہ بوسہ و ہد پائیہ سریر ترا

بوالہست

موانعت قضا بخت کامگار ترا	سخرست عدوت تیغ شیرگیر ترا
خدا بجان جهان بی نظیر چو نتوسزد	که نافرید خدای جهان نظیر ترا
نصیرتست خدا و توئی بدان منصو	قضا همیشه نصرت بود نظیر ترا
اسیرتست بنجاک اندرون مخالف تو	همی ز خاک باتش برند اسیر ترا
رهی بدیر در آئی تو و سعادت بخت	همی بدیر در آئی ره می بدیر ترا
ضمیر فکرت تو هست در مسلح خلق	بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا
ز عقل تو نگریزد زمانه را هرگز	بروح وصف کنم عقل ناگزیر ترا
ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک	همی سجود کند طالع منیر ترا
چو آمدی تو خداوند میمان وزیر	سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا
ز روزگار تو بر ناو پیر شد دل شاد	که کرد دولت بر ناو وزیر پیر ترا
از مشتری و عطارد همی ندانم باز	دل وزیر ترا و گفت دبیر ترا
بجان همیشه بلکه اندرون بزرگ عزیز	که خوا کرد اجل دشمن قیصر ترا
بادشاهی و دولت تو باش نا محشر	نشان گشته دل چرخ پیر تر ترا

در مدح ملک ضیاء الدین

بکشاد عشق رو تو چون روزگار است	دست عمت بیست مر استوار است
در پای محنت تو ازان دست میرنم	تا بر نیل ری از سر من و دل نگار است
پیش بست بگریه یک بوسه هر بوشه	دش چون چار پیش کشیدم بهر است
گر نبده برو صالی بست بهت با جوی	بریدی نشاط از منی اندک سار است
مینخواهی که بر تو مرادست باشدی	ندیدم هیچ بیهوشی چون نه در ز با است

هر دم چو گل گشته رخ و گوئی مرا بطمن
 در پای غم فکنم مرادست عشق تو
 دل بقیار گشت مراد هواست تو
 نتوان زدن بزلف ترا دست تا بزود
 مخدوم شرف صاحب نیاز دین
 عبدالرشید آنکه کشد آسمان بغیر
 آن صدر سرور یک جهان گاه کمرست
 گردون که بهر شبی بهمان پایمال است
 ای دست برده رای تو از جرم آفتاب
 هر کس که بر بساط رفیع تنهاد پیک
 هر باداد صبح منور ز آسمان
 اگر بچار خوانده داعی شناسد تو
 دست شدت جود تو بخواست از جهان
 چون خاطر مکن مدحت نمیرسد
 دست سخا عجیب کرم برابر ای من
 همواره تا گردید بهر دعا خیر

کز جستن تو گوشت مرا بر خار است
 زین طنز برای دل من بدار است
 تا ز دربان دو سلسله بقیار است
 دل در رکاب صاحب صدر یکبار است
 کو راست گاه جود برابر بهار است
 پیش بین او ز برای بسیار است
 در پای او زنده ز پی افغان است
 گفتش که دار بر سر من زنیار است
 وی داده بر زبان ترا کرد کار است
 برد از جهان سرکش و نا پایدار است
 بوسه رکاب پای ترا شمر است
 بیرون جود چو برگ خفت از خار است
 بی زر کس نه بنید خبر با خار است
 طعم ز عجز بر دسوی ختمار است
 کامال بس نمی ست مرا همچو پادشاه
 در فصل با گاه تو افصح کار است

در مدح ملک رکن الدین

عشق چون دل سوی جهانان میکشد	عقل را در زیر فرمان میکشد
شرح توان دادن اندر عمرها	آنچه جان از جور جهانان میکشد

دل قلم بر صفحہ جان میکشد	تا کشید او خط مشکین گرد ماه
از بن بینی دودندان میکشد	چرخ بردوش از مهر نوفاشید
تغ بر خورشید نشان میکشد	کوه همرنگ بست لعل نیافت
وانگی از پیل چوگان میکشد	گوی دل مانا که می بنید رخت
کاب زان چاه زخندان میکشد	چشم من از تشنگی زان غرق شد

تا چنان حسن اردفای داشتی

کار ما آخر چنین نگذاشتی

پای مردی کن که آب از سر گذشت	دست گیرای جان که فرصت در گذشت
کایم از سر بچو نیلوفر گذشت	روی چون خورشید بنا از نقاب
همچو باد مهر کان بر زر گذشت	ای بسا که ز هجرت آب چشم من
هم نبود و بدست دیگر گذشت	گفت از پس مرگ تو باشد وصال
کان چنان تلخست و پر شکر گذشت	از لب تو بودا عجب ترانجست
کار دل اکنون گذشت از سر گذشت	چند گویی سر گذشت دل بگو
در نه مارانیک و بد هم در گذشت	و ای تو که خون من در گردنست

جان چو سنگین بود تاثیر نکرد

در نه هجران هیچ تقصیر نکرد

تا که دل در سینه سودا افکند	سلسله بر طرقت در سبیا افکند
تا که این کار در پیا افکند	سرکشی بر دست گیرد هز زمان
وانگی در قصه دریا افکند	دیار به حلیت می بود از شاهان

گاه وعده دائم از بیم وامید	پردہ امروز و فردا انگند
از فراکش ذرہ ارکم شود	آفتابش سایہ بر ما انگند
دل اگر از دست او آہے زند	آتش اندر سنگ خار انگند
خود نہ اندیشد کہ روزے عاشقی	داورے با صدر دنیا انگند

رکن دین مسعود سعد روزگار
کز وجودش خاست سعد روزگار

از بیانش مژگنوں می جہد	دزئارش گنج قارون می جہد
معنی روشن زلف طوڈ نشان	ہجوبرق از ابر پر خون می جہد
از نبیش قطرہ قطرہ جوی جوے	از مسامد شمنش سخن می جہد
عاریت دارد ز راے روشنش	شعلہ کز مہر گردون مے جہد
با کف گوہر نشان اد حباب	چون عرق بر روی جیون می جہد
کار او بین کز فلک چون میرود	خضم او بین کز جہان چون می جہد
باش تا گرد شکفتہ گلشنش	کین صبا بر غنچہ اکنون مے جہد

رست و طبعش آںچنان زاد آمدند
بجوکان از وی بفریاد آمدند

ای لطف جان امانے یافتہ	وی ز جود ابرجانی یافتہ
وی رسیدہ قدر تو بر عالمے	کو نشان از بے نشان یافتہ
نہ سپہ از دور اول چون بدید	بر جہانت شیخ ثانی یافتہ
از تو ہر حرفے بہ ہنگام سخن	جان دانش صد معانی یافتہ

دیس لطیف تو کا ہنرمند

باد از لطف سبک روح آمدہ	خاک از حلت گرانے یافتہ
خضم جان از لفظ گوہر بار تو	طعم آب زندگانے یافت
سوسن آزاد اندر مدح تو	از طبیعت دہ زبانی یافتہ

در جهان افرورد ابرو دست	دولت و اقبال تیغ آورد دست
-------------------------	---------------------------

اکبر از عظمت ممکن مے شود	چشم ملت از نور روشن مے شود
روز بدعت از نو تیرہ مے رود	مسند از دست قرین مے شود
تا نو سر بیرون زدی از حب غیب	پای فتنہ ز برد اسن مے شود
ہر کجا تو بر کشادی درج نطق	گوہر از لفظ تو خم مے شود
پیش ہم تیر تو آتش ز شرم	در درون سنگ دآہن مے شود
ہر سری کز غیر تو بیرون شد دست	رسمائش طوق گردن مے شود
ہم ز فردا دست است ایکہ چرخ	ماذح منظوم بے سن مے شود

صبح اگر بے راے تو یکدم زند	چشم تو افلاک را بر ہم زند
----------------------------	---------------------------

یارب این دولت چنین پائیدہ باد	آفتاب در جہان تابندہ باد
ہمچو ابر از قہر تو بگریست خضم	ہمچو گل ہر دولت پرخندہ باد
گوش این چرخ صدق شکل تہی	پژدہ لفظ تو آگندہ باد
تند باد خشم فہرت از جہان	بیج عمر دشمنست بر کندہ باد
آبروے دین تو رخشندہ باد	سایہ تو تا ابد تابندہ باد

در جہان

در جہان افرورد ابرو دست

موسم عیدست قسربان خصم تو	این چنین عیدست ترا فرخنده باد
تا ز چرخ آید دورنگی روزه و شب	روزگار تارام و چرخ بند باد

یارب این صدر جهان منصور باد

چشم بد از روزگارش دور باد

در طبع ملک رسن الدین

زهی کشاده ز طبع تو چشمه سار سخن	شگفته در چین خاطر بهار سخن
بگوش و گردن حوران نگر که بر بسته	برسم زیورشان در شاهاوار سخن
پیاده اند ز تو هر سخنور از چاه آنکه	تو ای سباز تحقیق و شهسواری سخن
بنوک خامه فکر صورت نگار بدیع	گرفته گلشن ارواح در نگار سخن
بست تست غنائ سخن تو کرد دستی	به بنی از بر تحقیق در مهار سخن
نمود جمله سخن تو گشت و قلب نمود	که نیک نیک بیقروده عیار سخن
سرکار بر صدر عراق محمد الدین	تو ای که طبع تو گشت ست نطق یار سخن
ز دست رفته ای باز سر ز سر و عصر	چو کار جو دو کرم در زمانه کار سخن
تو تازه کرده بید در گمت ای کاش	به بست نم ز پری ژاله لاله از سخن
شعار خامه شرع بید ز شعر و لیک	همی بزید و نیکو ترا از شعار سخن
ز سطح قلم طبع دولت قضاعت بزر	روان و تر بلند ایراد بهار سخن
به تیغ فصل کشودن جهان غامض نظم	سباه عقل شدی فرد در دیار سخن
ترا سخا و سخن نیک زیر دست شدند	تو شهسواری سخا و شهر یار سخن
همیشه تا که بود از ره طبیعت اصل	بنفس ناطقه ناچار افتخار سخن

ز لاله جز بدل خویش افکار مباد / که هست طبع و دولت مرکز و مدار سخن

در مدح صدرالدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن / گریان ز حسرت تو باران من
 آرمی و کیل قوت بارانست / آنجا که گرد ماه بود خرمین
 رخساره و زلف تست عجب کار / جان فرشته و تن اهرمن
 ای هندوان زلف تو ترک آئین / وی آهوان چشم تو شیرازین
 تشویر خورده هست لب از قولاله / و ازاد کرده رخ تو سوسن
 بنمای روی عقل بغارت ده / بکشای زلف شهر بهم برزن
 من عشق را سینه سپر کردم / تا دل بود ز حادثه در مان
 لیکن به پیش ناوک مژگانست / مانع نمی شود سپر و جوشن
 وی دوستان ز مهر توان دید / که کین مقتداے جهان دشمن
 فرزاده صدر دین که همی سازند / از در گش صدر زین مسکن
 صدر عجب محمد ابو القاسم / که اسرار غیب راست دلش مخزن
 آن سرور یک طوق مرادش را / گردون سر گرفت هند گردن
 در سایه او شکم او کرده / تو رشید پای راست فراروزن
 ذرا استلای نعمت شش آتش را / چون آب نفرت آمد از روغن
 زمین پیش که بی رانی حکم او / ایام تند بود و فلک تو سن
 امر و چهره و با همه آزاد می / در می نهند به بند گیش گردن
 ای آستان قدر ترا هرگز / ناگفته به تیغ و هم به پیرامن

ای جان جن و انس تو خرم در گوش دشمن تو قضاے بد و آنکه درد داغ مطیع تو گشتند نیکنام بهم تو جز مرع ترا هیچ درین دوران قدرت چنان بگفت سر مخالف را کام روز اگر چه بر سر غبال است لعل از نشاط خدمت انگشت و ز شرم تو بلرزه باد بد اندیشیت ز اسب سنگ د آهن اگر گفتم از صدمت شکوه تو می ریزد تا پیرهن بقا بقا کند خرقة پیراهن بقاے ترا باد عیدت خجسته باد که شد دائم	دی چشم مهر و ماه تو روشن گفته نفیر خوف لا یثما من داده نداء آهن که لا یثمن کردون سفل و فلک رین طبع نشد از طائفه آستن در هر طریق و هر سخن هر فن صد ره توانش نیت به پردیزان رخساره بر فروخته در معدن کرده عرق جبین بدی و بهمن کانش هبه صواب نبود این طین خون از عروق سنگ دل آهن ایام از مشا هر پیراهن بر فرق روزگار کشان دهن عید عددی تو ز عناشیون
--	---

در مدح زبیده خاتون

سرمه افراخت بر سپهر برین ز بدم مکر صفت زبیده وقت آنکه در خاتقاه عصمت او و آنکه حکمش ز حلقه بیرون کرد	همد میمنت باد شاه زمین مریم روزگار عصمت دین در سب شریف خواند روح امین چرخ پیروزه رنگ را چون گلین
---	---

رایت ملک را بعلتین	اے بعدل و سخا سا نیده
زلف شمشاد و عارض نسرین	ناشنوده صباے رحمت تو
سینه کبک پنجبہ شایین	چرخ در عهد تو ندیده بهسم
خسروان بر زمین نماده جبین	بر خجابت به سجده تعظیم
ماہرویان خسدر را تلقین	کرده رضوان دعای دولت تو
باد شامان در افتاده زرین	پیش مہد بلندت از ہیبت
کمرے بستہ از مجرہ ثمین	آسمان از لطافت کرمات
گوشوار در رسید از پروین	زہرہ را از طرائف نعمت
زلف جاروب کرده عور العین	از پئے خاک آستانہ تو
نہ گمان رہ برکہ و نہ یقین	حرم عصمت چو پردہ غیب
بر کشد آفتاب بخر کین	اگر قبول تو سایہ برگیرد
مژدہ در دیدہ ہاشود ذرین	اگر شکوہت نقاب بکشاید
بانگ بر میزند کہ دور نشین	و ہم را پردہ دارت از پس در
میل در چشم میکشد کہ مبین	عقل را پاسانت از سر بام
گشت رخسارہ عافیت چین	روز چند از عنائے عارضہ
آسمان غمبار را تسکین	آخر از فتح باب نصرت داد
شکر ہا کرد روزگار درین	لطیف ہا ساخت کردگار دران
شعر من بندہ آتی ست سین	بادشاہا توئی کہ در شانہ
بر کشد چرخ نعرہ تحسین	چون زبان و ذنات بکشایم

دست چون بروعات بردارم از ره شعر مست کرم که مرا شاعری در مذاق هست تو ظلم شیر رویه دانگ شیرین کرد تا بزدان بود معونت خلق هر که چون گل دورویه شد با تو هر که از جان نه آفرین تبار گفت	روح قدسی بجان کند آمین در دل از علم هست گنج دین بی ضرورت نمی شود شیرین تلخی ز حسد بر دل شیرین با دیزدان ترا همیشه معین بادش از خار بستر و بالین از جهان آفرین بر دلفرین
--	---

قصیده

ای ز کرم مدام ده کام مراد این دلم بلبل خوش سراسی را طعمه سباز از کرم گرچه هزار جان دل صفت کمال گل کند ای تو لطیف تر ز آب آب خضر حیات نش قصه من چو شته گذارفت بجام جهان ابروی کس کمان تو نیز ز سهم زد بنشتم هیچ ندیده ام چنین شکل بچشم در جهان وای که خسرو جهان هیچ گوی سبوی من ای که ز مهر و تیغ در ره صفت متعالی از سر سودا : نابان پریشان سحر آ قلب ز نور ز در دست می طلبی شاه عهد	کان کرم یقین تویی کی ندی برین دلم برگ و نواز گلشکر ساز بدی برین دلم همچو منی کجا بود بلبل خوش نوا دلم همچو روان تو کجا بنشد جان تن دلم نیست معین کس مرا قصه برد بشته دلم نور بچشم من تویی مردم دیده دلم همچو تو سر و شته خرام در چمن جهان دلم می نکند نظر چو به هیچ شیشه ز شب دلم در نظر آفتاب بین بین کجاست این دلم رحم کنی خود نواز جمع کنی تو این دلم از کرمی که داردش زیر یقین دهد دلم
--	--

قلب شازادان کنش دی تویندوان
ہر روز منتر لندماہ قلب زیم بدہ دلم

قصیدہ عربی

ام عزة طلعت فی شهر شوال	لنذہ روحہ من ذات اجمال
بعد الفطور وعینوا بعد اہلال	اذا را تیم ہلال العید قاتنقوا
فصار وہو یفاحی شوق فلال	عہدے بہولہ کلیل بنسط
والریاح لم تشق تناخ لیل	مفت ٹلٹون من ایام مدتنا
ناذا بولحدوا عداہا السبال	اہلہا ہا والندامی طال افرقوا
شمرلہ من نبات الکرم سلسال	ومرجا بسلاف ظاہ کرعہا
عن ناعم من غصون لبال شال	مدبر رشا ناہک مستہیا
باشہرہ بعدہ ساتمی واحوال	اسین احبا بنا یوم اشرا بیا
القیظنی فی درۃ صبر قال	سیطے الی الملک المیمون طاثرۃ
اعلام دولتہ یال طال انحال	کفت اوری نصرۃ بالذی نصرۃ
فانہ یحیٰ دین الہدی کمال	آتاہل المستعان اقد بکلوہ
عن ذرۃ الشنور لور ہر طال	شیط الاتامل قد اغتت اسرۃ
وعیا ونضحیٰ صولات ابطال	تکی احامس ابطال بصولۃ
احص شعل العین رسال	فما خجاعتہ تاوے رارۃ جرد
رجب الجین عربیٰ یصلب یال	بباکی البرتن فی ارسال دوع
مراقب تفقال القرآن جمال	وثابت سرس لا خلاص مقتشر
تشین من صلب القتل باشمال	عن الشامل مہا اعظافہ

بدود و عن غفیفه ملتفه عبث
اعدا الصوف الدهر شیفته
بمثل سطوة فی الروح حسین ملا
القے شمال فتاده و هو معتق
دلم لیم سیف المریح حین بطا
اذا بکلمت قال لال سا حه
اتک عنی ابیات اذا البیت
لا تخمین زسری مثل غول من
بعدی تشعر مقعد فی مفاخرها
ترکت بحمل الال الملوک سدی
نیغنی الدهر رخصا من عبارة
فاحکم فاحکم مقصود نفع
لازالتم حکیم فیما تشتمی وترے

سینعه فی حماة ذات او شال
یادی البها و عرس امسال
علی وقائع ولذی البها احوال
بلابل من زراح الخط عال
بطار من نعمایات الوعی حال
دون البساط لتعظیم و اجلال
فلا یص النجم لحد دها رها النال
یکلی غلا ذ من تعقو و طلال
دان لکن اعجی لسم و لخال
فیما سوغ و قد حقیقت آمال
وان مثل فی سوق علی الاعمال
وقد احط بها عرضت عن حال
بین الانام باغراز و اذلال

شعر وثنوی در مدح قزل ارسلان

بر جهان شکر های بسیار است
اوست آن بادشاه کز سرتیغ
رایش اربانلک بکین آید
عالم از جود او تو نگر شد
ترگس از زرنهاد بر سرتیغ

که قزل ارسلان جهاندار است
خون فشاند چنانکه برق از میغ
پای خورشید بر زمین آید
بوستان در لباسش ستر شد
لاله از لعل بر فگند دواج

<p> شتر سو سن کشید خجریسم سن میکن و مستند هنوز تیر محنت نجست سینه من چون بدین گفتنم نیاز آمد عالم بر فراز منبر گفت ریشہاے سپید راز گناہ باز ریش سیاہ روز امید مرد کے سرخ ریش حاضر بود گفت ماخو ازین شمار نہ ایم بنده آن سرخ ریش مظلوم است ملک اوتا بجسر باقی باد چہ زبان وارد اربو دیشل </p>	<p> آب بر آب رخت و بزم ہمچنان برف بار اول روز پیرت ازینشی خسرو نیل مثلے لا لقمہ نہ از آمد کہ چہ پیدا شود سرائی نہفت بخشد ایزد بر شہا سیاہ باشد اندر شاہ ریش سپید وست بریش زد چو این بشنود در دگیتی بھیج کار نہ ایم کہ ز عالم شاہ محروم است مہر دہا شش ندیم و ساتی باد در میان کا دو شاعری سبیل </p>
---	--

ثنوی در مدح قزل ارسلان

<p> ای بزم رشک رغوان و سمن تا بہ جمہر تو مبتلا شدہ ام لذت عمرم آنقدر بود ست سن کہ از خدمت تو دور شوم بود ایام صلت اسے رکش عیش من با رخ تو خرم بود </p>	<p> بھیج افی چہ آید نہ تو بمن با غم و محنت آشنا شدہ ام کہ ز کوئے تو ام خبر بود ست چہ عجب کہ ز جان نفور شوم ہمچو نل ہفتہ و لیکن خوش در دو خم را نہ تو مہم بود </p>
---	--

چون حدیث از سفر در افگندی
 آبرویم بداد بردادے
 شهر بر من بزار زار گریست
 من باندم اسیر و عافز و غار
 آخر اے نا حفاظ بے معنی
 خود برین کار تو مقصر بود
 من که از تو نوافطع دارم
 دوستان را کسے بیازارد
 من ز روز نخست دانستم
 که تو این عهد بشکنی با من
 همه عالم ترا خسریدارند
 عقل صد باره گفت اسی سکین
 عشق خوابان و سینه او باش
 او سحر با سپهر در نارد
 این نصیحت ز عقل شنیدم
 من به چنگال تو افتاده
 هرزه کارے شود ز حرفت تو
 رایہ رویت بساہ نمودہ
 و ہم را بر در تو بار نبود

از رلم پنج صبر بر کنده
 خاتم از راه دیدہ بنشادی
 کہ توبے او چگونه خواهی زیست
 روز و شب بر در رباط و غار
 هیچ حاصل نداشت آن دعو
 بنده را خود نہ هر چه در سر بود
 لاجرم اینچنین بود کارم
 چون منی را کسے چنین دارد
 دین حکایت درست دانستم
 بدرائی بد شمنے با من
 با چو من مفلست نہ بگذارند
 رو پس کار خویشتن بنشین
 نور خورشید و دیدہ نفاش
 سر در در تو کے آرد
 لاجرم تا نمازے خود دیدم
 یار در گرد شهر افتاده
 ای دروغ آن صلاح عفت تو
 تاب زلفت صبا نغمه سودہ
 ما در بر تو کار نبود

<p>نمبره در جنگ پیش گفتارے دل را و آدہ بازے روباہ جست بنشستہ در پس بنیہ صور در دم گرفته بی تاویل خندست نوح کردہ در کشتی در بود آن نوار از دہشت زارے گریم و ہمہ گویم</p>	<p>بچہ موجب فکندیم بارے کردہ ابدیس را بغشہ سیاہ اگر تور در زیش ناگمان بنیہ راست گوئی کہ بہت اسرافیل گندہ پیرے بدین ہمہ زشتی چون جدا کردہ ناگمان زشت بعد ازین رخ بخون ہی شویم</p>
---	--

اشعار عربیہ

<p>و حیلک الاصحاب حیرنا داویا در دفس خانی فی فراقک داویا و فی الناس لاسن داوک طایا کنعنا لانزلع لہصاب حانیا</p>	<p>افضل دین اللہ لا ذالک یفصلک انا ویل فی سیرید و الجسم راویا صیحیح نوادحات عما بریدہ ہدت نواد الایزال منینا</p>
---	--

قطوعہ در مدح قزل ارسلان

<p>نقصہ ما خوردہ مشک تاتاری تا چنان شد کہ از گونساری کہ چہ کارست این بدین زاری تا مرا بر سپہر بگذارے پیش زین رنگ برہواری</p>	<p>ای ز آثار گرد موکب تو رام کردی سپہر سرکش را می بہ لکند زبان من بنگر من و قراک دولت پس ازین گرد این قیام بدون نہ بود</p>
--	--

قطعات

میسفت انوری که شود بادا چنانکه	کودگران ز پای درآید چه بگری
سالی گذشت و برگ بجنبید از دست	یا مرسل الراح تودانی و انوری

قطعه

آری شنیده ام که چونم دم و محترم	تو به شکستی و قدحی نوش کرده
یک قرعه حریف لطیف و ظریف	از لطف خویش خازن خرگوش کرده
یادند که تران همه بر فاطم دلی	من بنده را عظیم فراموش کرده

قطعه

خسرو ابر رحمت تو کجاست	تا ز فیضت بفتح باب رسم
سایه بر سر فلک ز کرم	تا ز رفعت با نقاب رسم
چونکه از غار باب مسکن خود	سوی این مرتفع جاب رسم
چشم دارم بان بضاعت فضل	کز خای تو بانصاب رسم
تا نواز دبی شهر سادہ رسی	من ازین سوز غار یاب رسم

قطعه

بزرگو ارادتم که بر خلاف قدر	حقیقت که بجز کردگار قادر نیست
بحکم آنکه بدو نیک هر چه پیش آید	مقررست بهر حال اگر چه ظاهر نیست
بسعی می نشود هیچگونه روزی بیش	ز روی حکم جری که مردها بر نیست
ولی عنایت خالق که در مصالح خلق	ز یک دقیقه با نواع لطف قاهر نیست
بسوی جمله نظر میکنم ز روی کرم	ترا بجانب من هیچگونه ناظر نیست

ساده غار یاب
چون از شهر سادہ رسی
فارس

بصد امید دل اندر تو بسته ام که زبان	زبان حال با تمام هیچ شاکر نیست
قطعه	
جانب خلعت از راه برود	اینهمه جلدی آن قنبرین است
در نه این سیم سرو از بن گوش	چه سزاوار چو تو سیم تن است
گفتمت کلبه من روشن کن	که به عشق تو دلم مر تن است
چند زین عذر که صاحب رگ زد	تا درین دجله چه دستان و فن است
صاحب رگ زدگر حق خواسته	خاصیت ثابت کردن بزین است
قطعه	
ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو	هم سیرت ملائک و هم صورت ملوک
چندین که در پیش تو سر بر زمین نهاد	دارم عجب که قنذرش با بسوخت کن
من بنده راز پس که کنم با فلک نبرد	در سینه از سنان حوادث شکسته نوک
و هر چه هزار گونه ریاضت نمود و سن	هر لحظه محتلی ترم از غصه خدوک
اگر خون چو باد رسیه کندی ز حادثات	در گردنم فلکده ز محنت شدم چودک
جانم ز آرزوی نوال لب لباب	چندان تعذر مکر و انتظار توک
من جامه بروفات کردم و فسخ دهم	جز فیض چودک تو فرآردم ز شوک
قطعه	
تاج بخش جهان سکندر وقت	اے سزاوار افسردیمیم
از لگت نان افسرت هر دم	میشام فلک رسیده نسیم
تیرتا اندر دل چو آتش خصم	رفته گستاخ همچو ابراهیم

نزداد و ما در سیه کنده ز حادثات و در اندام قنذرش با بسوخت کن

آسمان در محیط هست تو	نقطه در میان حلقه بیم
دل دشمن ز ریح چون لفت	تنگ و تار یک همچو دیده بیم
حال من بنده هست معلومت	کز غصه است گرفته ام تعلیم
قدری وام کرده ام لیکن	و جد یک چون دارم از زردیم
بر در من غشیم کرده مقام	همچو اقبال بر در تو مقیم
از برای دوام آن اقبال	باز کن از سرم پلاسی غریم

قطعه

سپهر فضل و جهان نهر رضی الدین	تویی که هست تو هست بانگ هزار
زانه چون تو کرمی هیچ عهد ندید	سپهر چون تو لطیفی هیچ دور نژاد
بجاست صاعقه آنجا که شمشیر نیست	بجز حادثه آن شب که دولت تو بژاد
نسیم طفت تو در بلغ دامن بفتاند	دید نکست عنبر ز طره شمشاد
سموم قهر تو با کوه صدمه نمی نمود	بر د آتش سو هم در دل پولاد
چار پیش تو لاف کشاده دستی زد	کنون بدست ندارد ازان سخن جز باد
از ان لطافت نعمت که باز نبودی	اگر نهم بمثل شکر صد کیس بسیار
چو سرو تا به ابد در مقام آزاد	بخدست تو بیک پای باید استاد
تو فرض کن که چو سوسن همه بان گشتم	بکار عده تهریر آن شوم آزاد
مر ازان گر که بسته باد می آید	که چند کار فرو بسته مرا بکشاد
تو فتنه که در ان باب میرود اسال	اگر ز تست کن گزنی ز رست سواد
چنین کین بقافضای ز رفته ام	حدیث غله عجب گر بمبازم بر باد

ای صاحب که هر که در آفاق گشت است	از لوقی منت تو شود سبده گردش
آبخاک راے نو بسر مشکله رود	حاجت نیو قد به بیان و مبرنش
در نو بهار تربیتی یافت رنگ و بو	هر گل که مرغزار سپهرت گلشنش
مرغی که آشیانه اقبال او برد	از اخوان ثابت سازند از رزش
آتش فروغ نور تو آرد ازین قبل	در برگرفته اند چو جان سنگ آتش
ای هست تو ساکن آن بقعه که علو	بیرون هفت قبله چرخست روشش
معلوم راے تست که داعی دولت	بازیت کان جناب تو زبید مینش
انوار مدحت چو بدیند همگنان	اندر ضمیر و در طبع روی روشنش
ز اینجا که لطف تست چنان کن که بعد ازین	کائنات نعمت تو به بیند تهرنش
بادا همیشه کسوت عترت چنانکه چرخ	تا روز حشر دست بدارد ز دهنش

قطعه

عالی رضی دین تولی آن شمع دل گشت	لفظ شکر نشان تو پیرایه صواب
تا شمع دولت تو بر افروخت روزگار	در کام آرزو چو شکر گشت صبر و صاب
تا بخت بر رخ تو شکر خنده زد چون صبح	شد تیره رخ ز عطسه آن شمع آفتاب
بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بد آنکه	چون شمع نیم مرده نه تن ارم و نه تاب
باری که شمع مجلس انس است در حال	برین برای شمع و شکر کردی عتاب
جاری ز زبان من ز غراب چو شکرش	افتاده چون زبانه شمع اندر فطراب
تدبیر چیست از پی تدبیر آن کنون	چون شمع اندر آتش چون شکر اندراب

قطعه

خداوند اتولی که روی رفعت
گرفت از گلستان لطف و لطف
جهان را آنمارت داد عدالت
برای کارزار دشمن تو
کسی از غنچه ساز و دهر بیکان
اگر بن بنده محروم ز خدمت
ولیکن قصه تشریف فرست
اتم پوشیده نشست از خلعت شاه
اینیکویم که تدبیر سرم چیست

سپهرت تخت زید مورگر زن
همه روی زمین گلزار و گلشن
که از سهو و خطا معصوم شد طین
که چرخش خصم بادو طبع دشمن
گهی بر آب پوشد باد جو شن
روا باشد که اهل آن نه ام من
مرا بر راس عالی عرض کردن
که بادش در پناه حق دل و تن
همی ترسم که گوید در کس زن

قطعه

افتخار جهان جمال الدین
نکته صاحب نهفته در سخنت
از براسه نثار طبع تو چرخ
وز پ چشم حاسد تو شهاب
خاطر طالبان حکمت را
تا که او هست بر تبیل کمال
آسمان را که ستیخو اند ضعیف
گرچه نامت بشهر مشهورست

ای ز اتول و فعل هر دو تبیل
همچو اسرار غیب در تنزیل
عقد گوهر شاه از اکیل
عمر با تافته آتش میل
در بیابان حیرت دلیل
نه کند نقص تو بهیچ سبیل
عزیزین را کسی گفت تبیل
داری از فضل در جهان تفضیل

دیگران چون بہ پایہ تورسند	پشہ را کے بود مہابت پیل
گر چہ نیلے ست آسمان لیکن	بیج نسبت نباشدش بانیل

قطعہ

ای چرخ با گشتہ ترا منع لالہ چرخ	با فکر چہ آتش و طبع چہ آب تو
اسباب خیر و شر شدہ در پردہ قضا	موقوف حکم نافذ و رای صواب تو
گردون کہ پیش بہت تودرہ است نیست	جز سامان طلعت چون آفتاب تو
دل از تو کے برہم من رنجور و خاکسا	خو کردہ ام بخدمت خاک جناب تو
آن بخت باشدم کہ بہ بنیم درین سفر	خود را چو بخت گشتہ روان رکاب تو

قطعہ

خدا یگان زمان شہر بار در یاد دل	تراست بہت گہ بخش و لفظ گوہر پاش
بر آسمان وزین بہت مطلق ترا	کہ از وظیفہ جود تو یافتند معاش
گسی بہ پنجہ بہت دل جہان بشکن	گسی بناخن قدرت رخ فلک بخر اش
توئی کہ باد صبا در جہان سیار کرد	نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش
مکارم تو چنان فاش گشت در عالم	کہ در سخاے تو عاصی برابر او باش
بر دی مع تو بیرون یک سخن گفتم	اساس مظلومے نہم تو حاکم پاش
مرا کہ باز سپیدم سزد کہ بستہ شود	از آفتاب نقای تو دیدہ چون خفاش

قطعہ

شہر بار بارے مدحت تو	تبع فکر ہمیشہ آختہ ام
بر بیاہ ہوات اسپ مراد	بر رخ جسمیارتا خستہ ام

دل و جان را ز غم گداخته ام	اگر چه از آرزوئے خدمت تو
با شراب بھی ساختہ ام	لیک ز حمت نیند ہم جائے

قطعه

ای چو عنقا نظیر تو بمردم	افتخار زمانہ شمس الدین
فلک تند چالوس خدمت	ہمچو ہڈ ہڈ بر آستانہ تو
ہمچو سربین در میان نجوم	باز اقبال آشیان کردہ
روز دشمن نہ ام بشیوہ بوم	منکہ در آستان خدمت تو
ہمچو خفاش را از رحم محمد بوم	تا کے از آفتاب خلافت خود شیا

قطعه

بہ کبریا ہے جلال تو بھی پس باشد	جلال دولت و ملت گمان بہر کہ دگر
قضا ہنوز بغیر شکر اسپس باشد	بہرچہ حکم تو نافذ شود چو در نگرے
خیال تیغ بہم خوابہ ہوس باشد	شبہ روز نہ کہ اندر دای و داغ عدوت
نخست کس کہ گلو گیر دش نفس باشد	ہر آنکسے کہ زند بر خلاف تو نصیر
بقدر و مرتبہ عنقا کم از کس باشد	ہم سے رائے تو بہر کہے کہ سایہ فکند
در تم بنفسہ و فریادگر جس باشد	تیسرے عدل تو در ہرزین کہ نافہ کشاد
اگر نہ غم تو شب ادر عوس باشد	قضا کلمہ ز سب روزگار بر باید
بیا میردے دانم کہ دسترس باشد	پیش شاہ جہان کسے حال بند کمن

کہ اگرچہ عیش سن از حد برتن پریشانست
ولیک یک نظر از حمت تو بس باشد

قطعه	
<p>خدا یگان جهان شهریار روی زمین ہر آنچہ خواہی و گونی بر آنچنان نبود چو عالمے بہ ناز و بر ذرہ میخوانہند اگر چہ روز تہنگ آمدست خصم ترا کنون کہ طبع ہوا چون ہم عدوی تو شد گذشت وقت تماشای بوستان کنون بختر می و سعادت نشاد میگردی</p>	<p>توئی کہ ذات شریف جهان اقبالست ازاںکہ فکر تو ز جهان اقبالست بقای ذات کریمت کہ کان اقبالست طرب گزین کہ تنہا رضمان اقبالست بدولت تو کہ شادی جان اقبالست زمین مجلس تو بوستان اقبالست کہ خوش باد و آئندہ نشان اقبالست</p>

قطعه	
<p>مرتبے فضلای زمانہ شمس الدین ازان پس کہ بیان من تو عہد دراز ترا بمر و برد و بخرمے نبشاند چو تو برسم رسالت بیا مدے ناگاہ بشی بقاعدہ پردہ دار نبستی مرا بخدمت تو محض دوستی آورد حدیث رایت صانع مرا محقق شد رسول را چو بدنیائے توان دیدن</p>	<p>توئی کہ قفل عمل را سخاوت کلید زمانہ جبل متین را مصلحت برید مرا بسوئے نشا پور سرنگون بکشید دلم ز شوق ملاقات تو ز بر پرید چنانکہ پردہ صبرم ز عین آن بدرید نہ رغبت ز رو سیم دہ حرص نقل و نید کہ بہت معزلی غالبست اور چہ پرید خدایہ بقیاست چگونہ توان دید</p>

مرتبہ فضلای زمانہ
 شمس الدین

قطعه	
<p>اباشے کہ گرفتست زیر سہو حفظ</p>	<p>ہما کے ہمت از اوج ماہ تابی</p>

برید صیت تو در قطع راحت عالم	قبول مے کنند و ہم را بھر ہے
رد و بجان عدو تیر تو زشت چنانکہ	تر جان خسته دامن ناکہ سحر با ہے
چو آدمی و پری جملہ متفق شدہ اند	کہ در زمانہ طغوان شاہ را سر دشا ہی
من از جناب تو جائے دگر روم بچہ غدر	مباد کس کہ ازین حال یابہ آگا ہی
کیم قبول کند یا کہ بشنود و مستغمر	پوداد من نہ بد دولت طغانشا ہی
اگر ضرورتی از شہر مے بیاید رفت	چنانکہ نی حشری باشم و نہ در گاہی
بجز مثال مرا مگرے دگر باید	اگر بر شینم و سہل است این اگر خواہی

قطعه

سیمون و مبارکست شاہا	غمت کہ جهان از دست پر جویش
اے چتر ترا گرفتہ ہر دم	از بہر شرف سوار را گوش
در فوج سپاہ در فوج ست	خورشید سوزد بجای چالوش
بیدارے دولتت فگندہ	در دیدہ فتی ز خواب فر گوش
چون جہت فسخ تو دیدہ	مہ را بشکت موج شب بوش
در برج تو نفس ناطقہ کیست	گلے بزبان عجز خاموش
از ہم سنانت روز ہیجا	ہر شب شدہ آسمان زہ پوش
اقبال نہادہ بر فلک زرین	چون فاشیہ ات گرفتہ بردوش
باد عوی بندگیست گردون	کردہ ز ہلال حلقہ در گوش
از قصہ مبندہ شہر را را	یک نمکتہ ز حسب حال نبیوش
در مجلس ملک تو ازین بس	بس جامہ را د کو کند نوش

مسعود کینه بند است دیرست که بر آید امروز یادش نکند سوارتن زانکه	چون داد بدولت همه هوش بگذاشته است هشیب و دوش بر خاطر شاه شد فراموش
---	--

قطعه

سهم در قمار کار بر دنیا بهار و بین عالم ز آفتاب قناری تور و شمشیر است گر جالی من بهر سی دور خاطر آوری در آرزوی ندمت خاک جناب تو	ای روی تو باید زلف و بیهوش باو اغیار حادثه زان آفتاب دور تا دور چه محنتم به از مصداق دور مایم تشنه که ماند ز آب دور تا دورم از جناب تو دورم ز قناری
--	---

قطعه

ای خسرو که ازین ابدان کائنات شعبان چرخ سحر بجز آنگاه برانند تیمی که دست حادثه آتش و دهنست هر کاسه سر که ز مهرت نمی شود در پیش سوکب تو اشاقان تو دش خوران خلد و درت چو گان تو کشند شاهان توئی که غرقه در یاسه فتنه را از در گشت جدا نه غم من با اختیار چون طیار انا فصل عالم جناب است	دست و دل تو قیامت کاف و نون کنند کور اینم و نعمت شریفیت فسون کنند بر دشمنان دولت تو آرزو من کنند در جشن مهر که لب او پر زخون کنند هر دم لگام بر سر چرخ حردن کنند بر چهره چون وطنه زینت فزون کنند دایم بجهل عصمت تو ز منم و ل کنند اگر چه ز فتنه رایت عمرم نگوئی کنند از حضرت تو همه دیگر جای چون کنند
--	---

تو هم ز جود خود نه پسندی که چرخ خوب	در دست نیستی چو منی راز بون کنند
کار معاش من بطریق کرم بساز	ورنه مثال ده که ز شهرم برون کنند

قطعه

جمال دین و مبرافراز روزگار حسن	ایا بحیب بزرگیت صحن عالم خورد
تویی که منشی فرمان تو بدست نفاذ	حروف حادثه از لوح آسمان بستر د
اگر چه عاشق بزم تو ام گرانی خویش	سبک سبک بکریان نمیتوانم بریز
به آن شمار که خصم تو از جهان بردست	خدا لکشن نفسی چند تو دهم بشمر د
مرا اگر چه که پشت از قبول تو گریست	دل من ز سر دی دوران آسمان بفسر د
یکی غم از دل من پای باز پس نهاد	مگر که دست بدستم بدیگر نه سپر د
مرا دلیست به صد گونه درد مالا مال	بلطف بر سر آن درد در ز جامی ندر د
تو سایه افکن و انکار کا فتاب نماد	تو شادری و چنان دان که روزگار عمر د

قطعه

زمانه دادر گیتی کنای نصره الدین	ایا ضمیر تو از راز آسمان آگاه
تویی که هست از فرط کبر یا نه کند	مگر چه چشم حقارت در آفتاب نگاه
سنان مجمع تو کا بیت در بهار روشن	در آورید بر چشم عدوت آب سیاه
چه نزد جود تو مرغ و سیلست است از	به پیش عفو تو مقبول طاعت است گن
بشر چه که از ورشک برد آب بیات	خود و قوت صحت بزا د جنت و جاه
تو عمر خسته بیا بے که می برد یانه	ز سنگ چون قدیم خضر سایه تو گیاه
نماید ایگانا معلوم رای تست که من	ز دست حادثه دارم حضرت تو پناه

نہ از مالت خدمت بود معاذ اللہ

اگر بمصلحت دور مانم از در تو
دعا و مدح و ثناست کار پیشین من
چونگری بحقیقت تفاوتی نکند
یقین رخ خدمت اگر دور مانده ام حالی

قطعه

<p>آسوده ز اعتراف و تبدیل آویخته نہ فلک چو تبدیل در چشم عروت میل در میل در آیت خسرویت تاویل ہر لحظہ زنند جامہ درین میل مانند پیادہ افکنند پسیل در سوکب تو دو ان بہ تعجیل کز عدل تو یافتست تعدیل نور و زفلک ز روز تحول میل</p>	<p>ای حکم تو چون قضای مہرم از گوشہ سقوت ہمت تو تا یک شہیدہ جمال روشن تا شہ نہ کردہ ابن عباس از دست و دلبت فرات و دجلہ در سر کہ تیغ از سر دست خورشید کہ گہترین و شاقبت شعول بے کند بہ بے بجے سیمون و خجستہ باد بر تو</p>
---	---

قطعه

<p>زہرہ از ہر عقد بازوی تو ہفت کشور شکم زہر پلوی تو کسب حق کان رسد بزانی تو راسی صافی مدعی نیکی تو</p>	<p>ای گستہ قلاوہ پروین بہ نعیم و بہ جو و پُر کردہ نیست در نہ خرمہ افلاک وی مگر اندکے تغیر داشت</p>
--	--

کو غروسان خلد تا بینند خسرو اختران نداسید کرد	گره زلف خود در ابروی تو کای سخن هفت چرخ هندوی تو
--	---

قطعه

خدا یگان جهان شهر یار دین پرورد شدست چشم مالک ز طلعت روشن تو در مالک رزان شسته باکی نیست تو بر سر آمده از همه ملوک جهان مخالفت ملک جست و خیر بست چه خاصیت بود آن کافاب خنجر تو تو در مالک ایران شسته بوجوبیت در انتظار تو ملک عراق مدتهاست جهان بنام تو بکشاده اند تو فارغ زمانه با همه خدمت فدا ده در پایت نگاه دار بشیر دین یزدان را	تویی که قدر تو بر چرخ پا بگم دارد از آنکه طلعت تو نور حرمه دارد که چرخ عیش حسودت بسوی ره دارد جهان چه غم خورد اکنون که چو توشه دارد که سر ندارد اگر چه بسر کله دارد همیشه روز بداندیش راسیه دارد که چرخ عیش حسود ترا تبه دارد که گوش سوی درو چشم سوی ره دارد چنین بود چو ز دولت کسی سپه دارد چو تابی که بخوار ها گشته دارد که ایزد از همه فتنه ها نگه دارد
--	--

قطعه

پناه ملت دراعی خلق نصره الدین اگر حقیقت ذاتی تراست در عالم اگر بفرزنی بانگ ناگهان بر کوه خدا ایچا نازان پس که روزگار مرا	تویی که هست نصیر تو با قضا همراز هر آنچه هست اگر اسماست و مجاز زهیت تو صد افر و شود آواز تو باخت مدت ده سالی نوشیب و قمار
---	--

عزیمتم همه این بود پس که بیچند می	کنم خدایم ترا قسبه دعا و نماز
چه موجب است که از خدمت تو محروم	نه تو بخیل و نه من جاہل و نه راه در

قطعه

ایاشمی که کشاده ست چرخ فیروزه	در آستین تو درهای فتح و فیروزی
دلی که زاتش قدرت بسوخت تا باید	نبایدش پس ازان از زمانه دلسوزی
بموصی که طریق صواب کم گردد	اشارت تو کند عقل را قلاووزی
و هد معلم را بیت چو کودکان هر روز	بدست چرخ کهن تنه نو آموزی
برای سخت تعدیل روز و شب نوشیدنی	بمکنند ملازمت عدل تو شبانروزی
کنون نه از پی آن شرسوی حمل که زنده	بپیش طلعت تولات عالم افروزی
چو آفتاب غلامی زبان ندارد اگر	بخدمت بره آورد رسم نوروزی
و جوه روزی خلق از عطا بخش است	کنون بقدر نگهدار قسمت روزی
کنایتیت درین پرده من بگفتم نیت	تو دانی از دری آن پرده و اگر روزی
بنام نیک بان تا محشر و شاد بزی	که به ز نام نکو در جهان نیند روزی

قطعه

خدا یگان جهان شهر یاز صرة الدین	توئی که رایت غمت همیشه منصورت
بزنده کردن ارواح نصره و تائید	صدای نوبت تو همچو نفخه مصورت
بسیاد بزم تو گیتی صبوح کرد مگر	که صوت مرغان همچون نوای طنبورت
تیک شرابی سکین نقشه بین که نگاه	سرش فرو شد در گس هنوز مشورت
شنیده ام که زبان را بند کرم بکشد	کسی که او بزبان حلال اندک رست

برون آنکه زادراک آدمی دوست	ورای این رسوای مقام دیگر نیست
چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است	مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود
اگر حد برد از من زمانه مغدوست	کنون غایت خسرو بدین ضاقت
که دل زنجیت و زمانه چگونہ مشهور است	درین شرف که در دست داشتو گفت

قطعه

توئی که از تو باز در کلاه و تخت شاهی	سرملوک جهان شهریار روی زمین
که کشوری بستانی و عالمی بدی	همیشه کار تو اینست و کارست خودن
زمسکی عدوت زرد روی شد چو پهی	تو از گرم شده رخ روی چون گلزار
تراست رفعت و تربت مگر که مهر فنی	ز تست دولت و محنت مگر که روز و شبی
که دهر شعبده باز هم سزد کینه روی	من آن مشعبد ای شاه دریدار رخ تو
چو بلبلان بسو که فراز و سوسوی	صغیر بازده ام بر سر باطن
بصنعتی که ز سرش تفاوتی نه منی	نهاده گوهر معنی بر بر حقه لفظ
بدولت تو که دارای افسرد کلمی	شکسته بنه خورشید در کلاه سپهر
سزای مجلس آزدگی و بزم شاهی	ز نقل دان خرد نقلها بر آوردم
زوره لهوتی بازده براسید بی	برفت مهره عیشم در دست حقه دل
نخستینم ز جهان است پاک کینه منی	کنون منم که چو باز یاران چاکبست

قطعه

اما بد دولت روان پاک باد و بزم	ای بخش قهر باز و لای سر و بار منی
باخت با خصم که مالی بسی نزد کسی	اگر چه اقبال تو از روی منا با خد منی

بنیمو در کلاه و
سرور از آنکه
کشتن عاقل
کردن در سر و
بافتن آنکه
بنیمو در کلاه و
بگذارند در کلاه و
گونی بکن
مهر و دست
کنند بنیمو
شود آنکه
گردد و دست
و خنده اند

از خم تیغ بند بخت و بس دافق و دینار با تو زین پس دست در فصل آیدی چون لاجرم چون کعبه نشین از رمالیری بدست	و او افزون گرداند رشش و خلاقش نماید چون یقینش شد که خطی نیز نتواند نهاد کعبتین های که نکرش را خیال بازی نماید
--	---

قطعه

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو گردون مظلله ایست که در عرصه وجود از چرخ زمانه فرو شوی گرد غلیم شاهانم که خامه اقبال روز و شب مگذار ضایع که مرادست روزگار	سر بر محیط عالم علوی فراشت ست عصمت همیشه بر سر ملک بداشت ست کایزد و نرا بزد نه بیازی گماشت ست معج توبر صحیفه جانم نگاشت ست بر اعتماد وجود تو ضائع گذاشت ست
---	--

قطعه

ای قباے سپهر آمده تنگ زلوف جاروب کرده ز هر ماه روی بر هر طرف که می آری گرچه از غایت تو دور افتاد مددی راست میکند ز دعای	از چه از رشک حقه کمرت تا برد بند خاک رهگذرت هم غنا نند نصرت و طفرت بنده دور از ملازمان درت تا فرشته دو اسپه بر اثرت
---	---

قطعه

ای خسروی که از رخ دو خیز گان شب در عرصه گاه زینت بزم توفی اشل حفظت بهر زمین که سپهر سپهر شد	هر لحظه دست نکرست تو بر کشد نقاب ملاؤس وقت جلوه نماید کم از غراب محکم بود که رخ کند تیغ آفتاب
---	---

<p> بر چشم دشمنان خنایار در رخت حوب بشنودن سوا و تشریف ده جواد کاسیب آن عمارت کیتی کند خراب در بند آن نشاء که خطا گفت یاب با من چرا بوجه دل رسید و در خواب هر ساعتی که من به شهر کردم کتساب بر من به نیم جو که غلظتم برین مذاب از آب دیده شربت و زخون دل تراب تن در دهم بد آنکه نه تا من بود نه آب هم من ز جان بر آیم و هم مرد از تو آب </p>	<p> وزیرم میل آهر تو جان بهدم بود شایان کوه گوش و زبان از وی لغت رنگش که حکم کرده بطوفان و باد گفت تشریف یافت از تو و اقبال دید و جباه من بنده چون خطای و ابطال کرده ام بر من و بال شد منبر من که صد بلا گو نیست شپوزانه و کونیت شوفلاک طونان من گذشت که نه ماه ساختم سهل است آن سه ماه دیگر نیز بچنین لیکن بدست فاقه تبرسم که عاقبت </p>
---	--

قصیده

<p> کشته و قاق تو همچون شتر شیب فراز چو اشتران عرب بر جای ابل حجاز زانه بشکند آن گردنش بسنگ نیاز حسود خام طمع کو درین هوس بگذار نه ز دربار کشیدن نه قوت پرواز نه از نهایت کار آگاه و نه از آغاز ره هست که چو شتر روز چند سر بفرار که چون جرس به شنای تو بر کشند آواز </p>	<p> ایاشهی که فلک را مسمار دریتی فرو بر قص در آید شوق خدمت تو عدوت گر چه همه گردنست آید چو شتر شتر بچشم سوزن بدر نخواهد شد ز ناماقی خصم تو چون شتر مرغست بسان اشتر دولاب گشته سرگرداب سپهرش از پئے قربان همی کند فر به تو خلق را بشتر و از زردهی چعب </p>
--	--

۴
 چشمه سوزن بند
 جاسه

دهان

از ده سال شش دان رار مرد می چشم	کز نیکو نه بر روی زنج استمتر غبار
عدوت کار باری می آید و ز بان	شنیده که آید بر بازی شش دان ساز
نهادن گمان من شده عدلی بودم	قناده چون شتر بی چهار رنگ تاز
کنون ز بی شتر می در دو چنان بایست	که صد شتر نکشند آن بستم ایست در باز
حدیث آن شتر را چه بد و آری	شنوده ام که شتر در دست شتر نه بد و آری
هر آن در شیب افلاک بگم نه دست شتر	بما هت تاب ببولست سفر و که بر بیم یار

قصیده

ای که او ندان که خاک در است از عتقا	نست گمان بر محنت او شد آرد که
ببر عروس ملک و پیوسته است	از بهمان بود از او که بگو کرد
نه ملک بر داند از ما نه پیوسته است	فرموده بود به شلم به پاره بود کرد
بجمل آن خمران از او نه بد و آری	نور کو آنی که آن بستم به شتر کرد
از برای از ده خاک عتقا پاسه ترا	نقد قیمت المم کردن در تر کرد
حاصلت در جنت باد آنم بایر میخ	تا طوبی خیر افلاک شش دان کرد

قصیده

ای که از ده سال شش دان رار مرد می چشم	نور کو آنی که آن بستم به شتر کرد
عدوت کار باری می آید و ز بان	از غرق حکم تو گزین فرشته دیو دم
نهادن گمان من شده عدلی بودم	که باور حرکت او در خاک را آرام
کنون ز بی شتر می در دو چنان بایست	ستاره آنجا مفعول باشد از احکام
حدیث آن شتر را چه بد و آری	که چون عدو میوگر شسته ماند از دم
هر آن در شیب افلاک بگم نه دست شتر	

نه در حمایت جاہ تو میزند نفس
 بروز معرکه همان خجرت بودند
 رواندار که خون شان بریزی ز پی آن
 قبول است تو بس نسبت باز را که کند
 سوار گشته بعد تو یوز آنگه نیز
 خدا یگانا دانم که منتهی اقبال
 شخت ره که رسیدم بخدمت کفتم
 سه سال دیگرم از بعد این جهان نسیم
 هنوز دردت محنت ز رفتن بود بیه
 کنون ملازم این آستانه ام تا چرخ
 سیاه روی عیشم همین که از معنی
 کسیکه سحر حلاست سر بسختش
 ز دست حادثه تا کار من بجان رسید
 چو من کسی چنین حالتی فرماید
 درین سه سال که از در گم تو بودم دو
 بهر مقام که خواهم مرا فرد آور

نه در چرا که عدل تو میکنند گم
 که کاسه کاسه سر بود و خون ساس نظام
 که خون همان هرگز ز نختند کرام
 طبع به یک مرتع لباس طرف خرام
 بقصد آهوی مشکین نفس کشاید کام
 ز سر قصه من داده باشند اعلام
 که روزگار مساعد شده زمانه غلام
 بهمت هنرا فگند زیر پای پیام
 هنوز در دور حوادث گشته بود تمام
 بعمر عاریت مرمرا کند الزام
 بزیر هر سختم بعبته ست سیم اندام
 چرا غنایت خسرو برود شدست حرام
 گمان مبر که بعد تو آورم ابرام
 همانیان ز تو بینند آن نه از آنام
 بهیچ صنعت و شغل کس نداند نام
 که من نه ساز سفر دارم و نه برگ مقام

قطعه

خدا یگان جهان مالک رقاب اعم
 نه در مجاسنه خلق از نفاس عطر

تویی که هست زبان تو ترجمان قضا
 هزار گونه بضاعت در آئین صبا

رشد باد شکوہ است بود بموسم	که خون بنفشه را اندر عروق نشو و نما
شب گدشته مرا سگندشت در خاطر	که چیت موجب رخ بند و علت سر را
در آئینان نفس بر کشیده حاسد تو	که از بردت آن زهر پر گشت هوا
درست گشت مرا حاصل برفت سر تا	سپید کارئی حاد و سردی اعدا
لطیفه به از نیم فراز می آید	گرت ملال نگیرد کنم به نظم ادا
زلفت قدر تو دل گرم کرده بود جهان	فلک مفرح کافور ساختن بدوا
نه سهو کردم که بهر خاصیت تقدیر	زمانه را همه کافور میداد عدا
که تا چنان که ترا پیش ازین نظیر زاد	تولیت پس ازین نیز تا ابد مهتا
خلعیش را خاصه در چنین حضرت	زبان مدح نباشد بسند کن بدعا
بگو تو شاه بشاهی پاپه چند زنی	حسد برد همه امروزیات بر فردا

قطعه

ای بر سر ساکنان گردون	گترده هماره هست پر
در پاپه خیمه است تو افتاد	از حمله هلیت تو صرصر
از بجا است حساست	از دست مواهب تو گوهر
ترس از تو باز گشت باتو	پس چیت سپهر و کیست افتر
ای بس شهنشاهم را که تیغ	پیوسته به صبح روز محشر
می پس نیم صبح را که تیرت	در سینه شب شکسته لشکر
زبان روز که بر حفظ اسلا	در دست لوزی انداختی
هر جا که دوختن فراهم آینه	انست سخن که اس برادر

روز رسی که بر خم تیغ خسرو چون کل که بروی دید و نخبو ای چشم سپهر در توجیران بنیست که با چنین معانی بے عطر بود مرا شب و روز وز غصه سروران ملک صد بار بعد یک یک برکشان دین محشمان نماده با نخل تا خود بجه دانش و کفایت هم طبع زمانه باش ز نزار چندین که خرے گر آستانم تا باز خرم بدولت تو حاوید بقاء دولتت یاد	میگفت مدوی ملک را سر برے جو شید خون و مغفر در بنده چشم لطف بنگر کافان شدست از وسع ط وز آتش فافه دل جو جگر هر لحظه زخم زخون شود تر بر گردن دهر بسته زیور صد منت دیگریم بر سر در ملک تو گشته اند سرور جز ناکس و بے هنر سپرور چندانکه گر آگست بدیده زر خود را ز جفاے این همه جر ای در دو جهان خدات یاد
---	---

قطعه

خدا گمانا سالی زیادت کمین بچشم جز از عدل تو نمی بینم قصیده یو کنون نظم کرده ام اگر بیست و دگر نیک هم بدو گروم	بیای حرص بگرد عراق می بدوم بگوش جز صفت جو تو نمی شنوم اگر بیست و دگر نیک هم بدو گروم
--	--

نسخه منتظر آئینه ترصفتی باشد
که آن به جمع مبارک رسانم و بروم

<p>ادب نباشد اگر بگذرد ز حکم ادیب نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ طیب که از فواید انعام تو نیافت نصیب تو در زمانه غریبی و من بخانه غریب ز دست حادثه امر و چون کشم تنبیب اگر بخورده ندارد مرکب ترتیب</p>	<p>خدا یگانا شاگرد راست قضا بچوب منبر خشک از نشاط گل بدمد نه قطره مانده بدریانه ذره ماند بهشت مراد دولت تو نسبت است از بی آنکه چو روز بزم تو می بود در نیم بهشت مرادین مثل صوفیانه یاد آمد</p>
---	---

<p>که ای کینه خطابت شنیده غازی چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی عنان و هم بگیری چو تنگ در تازی زمانه از سر بر حتمت دهد سازی کند بقوت آن بر جهان سرافرازی ز بهر زمانه که می نگزد بیک بازی چو دیگر اتم ازین شاعری یک ندازی که تو بفضل زانبار عصر متازی بنظم و شرح در پارسی چه در تازی مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی که مردی را هرگز چه کار بار تازی</p>	<p>ز لفظ من که رساند بسم خسر و شرق توئی که پای تو چون در رکاب غم آید نماند چسبند به بینی چو تیر در گوی چو زیر پای غم آورد و ابل دانش را مثال شاه جهان خواست بنده پایش ازان سعادت محروم شدیم آخر کار مگر مجلس عالی نموده اند که من چو شعر من بزبان فصیح می گوید کمال دانش من کور دید و کز بشنید بردن ز حکمت و انواع آنکه در هر فن مرا چه نسبت باد دیگران همان مثل است</p>
---	--

وراز می کشم این قصه را و معذوم مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد تو بادشاه جهانی گران نباشد نیز زمانه بلنیم برهنه گشته و تو چنانکه دوست اگر بزرگم عجب	سخن چو گفته شد آن به دل سپردا کسی چه عیب کند مشک را بنوازی روا بود که مرا بر کشته و بنوازی ز بهر خیر براه کرم همی بازی ز چون تویی عجب آید گرم بنوازی
---	--

قطعه

خدا یگانا آنی که طاف ایوانست ماند خصم ترا هیچ مهره برگردن ز حال قصه من بنده آگهی دادم ز روزگار بر روزی نشسته ام بخان زمین ز خوان قزل رسلان هنوز گلست برین که بر سر من رفت هر کجا باشم	ز روی قدر و محل با ستاره با خفت که دست تهر تو آذر انوک نیر خفت که پیش رای تو پیدا است ران خفت که در دوشب یکی جایگم تو انم خفت مرا ز حادثه صد گل تبارگی پشافت چه شکر یا که من از روزگار خواهم گفتم
--	--

قطعه

ای گشته دها ن جان زدم دست چون ابرو گلست ظلم و انصاف یک روز و شبی نشد که گردون لرزان شده از نوبت بغت من بنده که خاطرم در خمیست بے برگه اگر چه گفتنی نیست	همچون لب و لبران پُر از قند در عهد تو آن کرے و این چند از هیبت تو سپر نمی گند اعضای زمانه بند بر بند در باغ ثنائے تو برومند یکبار گیم ز پیچ بر کند
--	---

ای ناد بر روزگار حسر گز	مازادہ خلعت ترا تو فرزند
فریاد مرا روزگار است	تا چند روزگار تا چند
تو وارث ملک روزگاری	در عہد تست قطع و پیوند
از دست خود ادم برون کن	بدنامی روزگار پسند

قطعه

سر ملک جهان شہر یار روی زمین	بدست و دل حسد بجزو غیرت کاغذ
از ان زمان کہ تو بخت ملک نشینی	فریقہ شد کہ بجز گرد ظلم نہ نشانی
مدبران قضا ہر نفس ہمے خواہند	بلوٹہ نکرت تو را ز باے نیہانی
اگر ز قطعہ من بندہ بشنوی طرفے	نزد کار بیابے ثواب دو جہانی
ہر اہدیش شش سال حرص علم داد	بخاک ان نشا پور کرد ز ندانی
بہر منہر کہ کسی نام برد در عالم	چنان شدم کہ ندانم بعد خود ثانی
کسی کہ منکر این ماجراست کونشین	بجست شنود تا دلیل یہانی
ز دست فاقہ کشیدم ہزار شربت زہر	کہ کس مرا عرق تر ندید پیشانی
از ان سبب بجناب تو التجا کردم	مگر کہ داد من از روزگار ستانی
چہ مایہ خیرت شانان کہ پشت پا زدم	بدان امید کہ بر من سری بجنابی
مرا ز ہر جوی کہ خواستم صد با	رو ادا کرد چندین برابر جانی
اٹھالے کہ ز انشای خود فرستادم	بجست تو در ابطال سکھ ملو قانی
اگر از ان سختم گشتی ست و میخوای	کہ از جریدہ آیام نشر بر خوانی
مرا جناب کہ بود ہم سحشتہ باید	کہ بی غذا نتوان دشت اسحیح حیوانی

قطعه

سرمه ملک جهان فخر دین تو آن شاهی تویی که هست تو سر بدان فرد نارد خدا یگانا دانی که در ملک تو چه واجب است که از شتر چنین باشد چنین غش است که آن آینه را دور است بطوح زبید نوش آدم بخدست تو بر کجا که رویم باد شاه نفس خودم خیانتی نه که بے رسیه کند شمشیر من از زمین وزان فارغم بحد آمد ز خدمت تو یکی نقد دست بوس مرا	سپهر ماه ز روی تو می برند شعل که با فلک بودش ملک کائنات شاع عرانه باغ و صراست و بی عمارت بجای بر تهر لذت شراب و مساع یکی نیکی اسلام و یکس براه و داع رواست که بر تو ای اجازت تو صلیع بعلم و قتل تو آنکه بصیر و عالم شجاع بضایستی نه که در بوسری و بربیلع نه رغبت است ببال و نه حاجتی بقتل به از هزار برآه و حواله افتلع
---	--

قطعه

پناه ملت و داعی خلق نصر الدین بنای شرع به سنجی تو مرتفع گردد چو در شب در میان صبح دولت است تو از بزرگی انجاس سید امرو چه و هم که درین بستر و ده و سپهر امید آید بود اکنون زمان را از تو ز رفیق تو نه نوا بر در نشانی کرده	تویی که چرخ بنام تو نامدار شود اساس ملک بجهد تو استوار شود چه جای صبح که خورشید شمس سار شود که آسمان ز قبولت بزرگوار شود که دولت تو بر آفاق کامگار شود که نظم مدون تو عالم یکس هزار شود ز نشانه رحمت تو باد مشکبار شود
---	--

عجلت باقی
بایک سوختن جادو
سخت و مطبوعات
نقد و تحقیر از حصول
چند ۱۲

که پیش سبست او کائنات خوار شود
که پیش رای تو این گفته آشکار شود
که تا بوقت دیگر در پرتو شاهوار شود
که مروز کار تو تا پنج روز کار شود

کسی که میخ تو گوید بجای آن باشد
اگر قبول نکردم عطا شد مغدورم
که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز
بیا بجام دل از روزگار چندان

قطعه

ای خضیفین بارگاهت ایچ کیوان اس
حکم عزمت به عزمت بست به پای تو
ماه را عمار آید از خوشید گردن آفتاب
مبسط افوا غطت نیست جای آفتاب
گاه کاف و غمتش خوانند و گاهی ناسپاس
شیخ طوبی سخت فطیخ بهند از دندان اس
کاسمان یابد در هر گز مجال احتباس
پای بر چشم فلک نه تا بدان یابد پاس
هرگز از دوران او کس نبود دست التماس
چون بهمان راهی دل و انصاف تو میداند
در پیش کس نهایی نکست را میماند
در پیش کس نهایی نکست را میماند
در پیش کس نهایی نکست را میماند

صاحب ذیل نظام ملک بهالدین علی
دین پاکت خاک جیت کرد بر چشم عقول
آفتاب طلعت گرسایه بر چرخ افکند
پیش بر سر شونت اسیر گیتی گشت شد
گر حقوق نعمت را آسمان منکر شود
ماه نو با قدرت اردمان نماید پاکت
بخطایق ریت لطافت از آن جاکرت
حلقه در گوش بهان کن تا بدان گردد عین
ای که از دور از اردن را مسلم شد زین
پایان بر چه چشم خوش به پدید آمدن
در زمانه گرفته به دست زین
چون که به دست زین زین زین
باجو به دست زین زین زین
در زمانه گرفته به دست زین

عجلت
اشاره به سوره فم
نیز فعل که توان
نکست ۱۲

<p>مدرت عر تو چندان باد که راه دوام پایدار آسمان بیرون شود در شب باران</p>	<p>مهر اکابر آفاق شمس و دولت و دین سپاه حادثه را حرم تو ز بیم شبان فلک بسان هائیت پر کشاده بدام ز لفظ بنده به سمع خدا یگان برسان که گرتو دست کرم بر سرم نخواهی داشت پس سر زده ز دم زد دست بر گیرد</p>
<p>قطعه</p>	<p>قطعه</p>
<p>ای فلک قدری که هر دم عکس آراست آفرینش چون ظلم سر بر خطا مرتند جاست اگر گیرد خفیف خاک را در اتمام ترشهای چرخ را انعام تو مرهم نند صورت اقبال نام عزیزین بجای برد معراج گشت جبریز از قدیم فرخت مملکت از نور عدل و سایه اقبال تو عقل اندر بد و فطرت دید کایز در بر زمین جست و جوی پایه قدرت که آن نامکست طول و غرض نیست عالم را که سپست نکست خلق و نسیم محبت از خرمی</p>	<p>دید بانان افق را دید با حیران گشت چون دبیر خاغن نامت بر سر فرمان کند از کمال فعتش چون دیده کیوان کند دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند هر کجا احیای رسم رفت و جهان کند کو عزیز مصر تا تقریر آن برهان کند شرم دارد از حدیث عدل و شرفان کند لطف و قدرت را دلیل نصرت و خدا کند ساکنان چرخ را ز نیکنه سرگردان کند بر مراد خویش کجین می درو جولان کند هزاران روی زمین چون غصه خیزان کند</p>

ای کرامت
بهر روز

در احوال

هر چه آرد است رحمت از زمین بیرون	هر چه در شوا است لطف از ملک آسمان
کعبه اقبال در گاه تو آمد زین قبیل	روز و شب گردن تو فشان زمین زان کند
تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی	آسمان هر لحظه پشت دشمنی قربان کند
تا ابد دوران عمرت متصل باد اچنانکه	دور عالم را قضا پیوند ازین دوران کند

قطعه

ای سینه روزگار پر جوش	از آتش تیغ آبار است
هر چه از لب آرزو بر آید	ایام نهاد و ارکان است
در مدت عمر نارسیده	خورشید دو اسپه در غبار است
چون غرم سفر درست کردی	دولت که همیشه بادیارت
پیش از چشم تومی خرابد	منزل منزل در انتظار است

قطعه

پناه ملت اسلام مجده دولت و دین	دلت نمایان جهان آشکار بنماست
ضمیر پاک تو آن صیرفی است	که به هفت فلک را عیار بنماست
فرست تو بیک التفات بر قدر	درون پرده لیل و نهار بنماست
کسی که در تو بچشم خرد گاه کند	عنوان کرم کرد گاه را بنماست
تویی که پیش و پس مرکبت بسر برد	هر آنکس که یمن از سیار بنماست
جهان جا و ترا طول و عرضی نیست	که و هم بپند سه دانش کن بنماست
نشان رهنزد بهت کس و داند	که ساکنان فلک را بهار بنماست
نهاد غیبت تو فلک را فراوان خار	شگفت نیست اگر گاه زهار بنماست

زمانه را ز تو آبدی بر دس کار آمد	روا بود که گنوں روی کار بشناسد
حقوق دولت تو بر زمانه بسیار است	بس است اینکه یک از هزار بشناسد
پهر منبت این الصطناع برگردد	ستاره قیمت آن روزگار بشناسد
همیشه تا نظیر عقل دارد این تمیز	که طبع وی ز مزاج بهار بشناسد
بقای ذات تو در ملک پیش از آن بادا	که عقل مدت آنرا شمار بشناسد

قطعه

فرمان دو اکابر دنیا بهار الدین	دوران عمر و جاه ترا انقضائست
تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت	کار مخالفان تو جز انقراض نیست
کوهست در جهان اثر می از شمالست	جز نکست ربیع و سیم رباض نیست
شب نیست تا زمانه که آستین عنایت	از زادن مراد تو اندر مخالف نیست
در حل و عقد جبل متینست عزم تو	زان همچو رشته ابدش انقضائست
بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند	در کائنات اگر چه که مال قراض نیست
افتادگان حدست قهر ترا دگر	تا نفع صورت هم طمع انتهاض نیست
رای تو را یغنیست که گردون را	بید و همدان سمت ارتیاض نیست
گردون ز بسکه مدح تو در دید نهشت	در دید برون سوادش بایض نیست
قدر تو کو کبیست که بر آسمان ملک	تا صبح معشرش خط انقباض نیست
بیرون زد دولت تو چه قهرست در جهان	کز حد هزار گونه پروا عراض نیست
گمرا عراض کردم بر شعر دیگران	زان نقبض مشو که مرا انقباض نیست
جاوید ز می که پیش عطا های نفیست	بحر محیط بیش ز شرح حیاض نیست

دست خط

باز که بگوئی
که در این
و مطبوع
را از زیر
بغل است
آوردن و
بروش
انراض

قطعه	
<p>ای خسرو یکد از تفت کین تو در نبرد هر جا که میردی خلف اندر رکاب هست دیگر شکست نماند جهان را درین گهست در ملک و ارث پر روج توئی از آنکه سلطان کسی بود که تو بخشخت و تاج همچون ناز پنج شود فوت تو از آنکه باد ابر استین زمان تا بر ذر حشر</p>	<p>جان عدو فتنه چو دل شمع در گداز در هیچ منزل از تو نخواهد فتنه باز شاهی ترا حقیقت خصمی ترا مجاز هست از تو جان جعد و پدر از نیمه و ناز لشکر کسی کشد که تو سازیش برک و ساز بر خلق طاعت تو غریبه است چون غار بو بکر بن محمد بن یلدرگز طراز</p>

قطعه	
<p>بزرگوار دنیا ندارد آن عظمت شرف بعلم و عمل باشد آن ترا نهست ز چست کاهل هنر را نیکینه تمیز بسوی من تو بیاری نگه کن که بعلم اگر چه تلخ بود یک سخن ز من بشنو تو این سپر که زد دنیا کشیده بروی که از جواب سلامی که خلق را بر بست</p>	<p>که بی یکس از یب بد و سرافرازی بدین دور دوران چرا می بازی تو نیز هم بهتر از زمانه هستازی دلم بگیسوی خوران هم کند بازی چنانکه آن را دستور حال خود سازی بروز عرص من ظالم چنان بنیدازی بیهیچ من ظلمه دیگر نه پردازی</p>

قطعه	
<p>خورشید صدد در صدد در آید واندر حریم حیات منقسط</p>	<p>بی لطف تو جان من در دست بند دوران همه چه بدتر تن باشد</p>

ذات تو چهار صفت ارکان	عیسے و سر اسے ابرمن باشد
جو د تو و التماس محتاجان	یعقوب و نسیم پیرهن باشد
شمعیست جلال تو که در پیش	نه طاق فلک کیے لگن باشد
با خلق تو باد چون روادارد	کو همدم نافه ختن باشد
بالطف تو آب چون در آرد سر	کو معدن لو لوے عدن باشد
اطراف رداور کن دستارت	آرایش صدر و انجمن باشد
ایام کریم و عید میبوت	تاریخ مفاخر من باشد
قدر تو بجایے چرخ نشینند	و انگاه بجایے خوشین باشد
دوری ز در تو اهل معنی را	چون طعنه دوست دشمن باشد
صدر اسیر آن نداشتیم کاسال	جز در گه تو مرا وطن باشد
ایام رہا نکرد کان دولت	روز دوسر دافع خزن باشد
از کار سے وفد متے که در حضرت	هر چه آن برو دیدست من باشد

قطعه

خدا یگان اکابر بهای دولت و دنیا	زار سبز جهان سروری و سرداری
من از هوای تو جو باز کے توانم کرد	که با حیات من سخت ست پنداری
کلاه گوشه حکم تو از طریق نفاذ	ر بود از سر گردون کلاه جیاری
بدولت تو سزد گرامید و ارشوم	که شاید ای بختنا تا امید و آری
نشاط کن غم سستی منور که گاه طرب	اگر چه مست نانی ز عقل و تنیاری
و ایم عمر تو خواهم که آخرش نبه	سزد که کار مرا آخه ے پدید آری

قطعه

<p>گلشن ملک ز تو تازه در بخت گشت صد ره از روی جهان گرد حوض گشت صد یکی نیست از آنها که تلک با نیست که ز رای و خردت هیچ سخن نهفت است آن گهر که ضمیرم ز بد بخت گشت زین قبل طبع از آن لحظه هنوز آشفت است خفته و مست نه انم ز چه معنی گشت تو نمی خفته که بخت من سکین خفت است</p>	<p>بر درین حاکم آفاق مبارک توئی آنکه آئین کرم بی غرض دنیاوی این سعادت که ترا روی نمودست هنوز سخنی نیست مرا با تو که نهان باشد آدم سوسی درت تا کنم از صدق نهار پرده دار از پس گفت که مست بر بواب تو که بیداری چون دولت و هشیار خوب تو نمی مست که عقل من شیدا مست</p>
---	---

قطعه

<p>بر رقص کمال تو شایان پیاده اند هر دو بهم ز یک رحم و صلب زاده اند و اعدا در خیمه من نیست فدا نه</p>	<p>صدر صد و در شرق و مغرب نظام دنیا چرخ بلند و هست عالیت گویے اجابا تو بند روه دولت رسیده است</p>
---	---

قطعه

<p>توئی که نیست ترا در جهان علیل و نظیر درون یروه بخت بد بر تقدیر ز آستانه نیاید گذر سپهر افیر روان دارد در انداز آفتاب تا خبر انبار بیل مراد غنی و عیال و کثیر</p>	<p>سراکار دنیا صغی دولت و دین بهر هم که ضمیر تو غلو تنه سازد بهر مقام که قدرت به بند نشیند جمع روز و شب از بر زمانه حاکم کنی بزرگوار دانند همگان که نبود</p>
---	--

<p>چراغ نیکذرد یاد من ترا بچشم صدور برپئے من ناله کرده اند و نقیر که مانده ام بجهان پیش بہت توجہ علی العموم شناسند ناقدان بصیر زمانہ نیز سرافگندہ ماند از تشویر مجال آن کہ کنم شمع اذان تقریر مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر بگویم سخنی آن زمین بخورده بگیر رواندار در حق چون سنی تقصیر</p>	<p>برون ز خدمت تو مقصدی نداستم ز خطہ توا افتاده ام کہ روز و دایع بہند نہر ز جهان بر سر آمد چو نیست فصلتے کہ برابری روزگار مرست اگر بہ نسبت آن کرم طمع دارم ز روزگار مراقبہ بسی است کہ نیست بہشتی کرم کردم این غائب کہ او اگرچہ رسم بزرگی تو بہ شناسی لیک کیکہ بر سر احرار سرورے جوید</p>
--	--

قطعہ

<p>توئی کہ خاک رت کیما ی فرہنگ است کہ در میانہ سافت ہزار فرنگ است بہ پیش سخن موسیٰ چہ جای نیرنگ است گمان بہر کہ جزو خور زارنگ است سرخ پہر چو روئی سپر پراز رنگ است از ان عنان مراوت ہمیشہ در چنگ است اگر نکتہ نگیری چو عذر ہم رنگ است ز غصہ ہر نفسم بازماند ہدنگ است کہ ملک دین را از نام شہت جنگ است</p>	<p>پناہ و قبلہ شاہان عصر نصرۃ دین بگرد موبکہ قدرت نیر سد گردون بساعتی شکستہ روح تو طلسم عدو ز بس خسی بر پلوے مخالفت تو تو آن شمی کہ ز بیم ستان سرتیز است زمانہ پای رکابت بداد اندر چنگ حدیث انگلی شتر بعد رے شاید بحکم آنکہ من از خاک در گیت دوم ترا بقائے ابد باد در نکو نامے</p>
---	--

قطعه

پناه اهل هنر پیشوا سے روی زمین توئی که در حرم دولت بقل سباع ز جام مهر تو نوشد زبانه شربت نوش بزرگوار معلوم رای تست که من مرا که در مدی کسوت سمور نبود بدانچه داشته ام وی چو قائم امر و دلی که می نه پذیرد جراحش انجام هنوز وقت نیامد که دهر افسون گر در تو ساحل دریا و من چنین نشنم که با نوازین غصه دین دل بقرار شنیده ام که تواند شیه کرده که مرا ازین صواب تر اندیشه نیست در عمل آ	تراست چرخ نگو خواه و بخت نیک اندیش موافقت دهد ایام گرگ را با بیش ز دست مهر تو یا بد سپهر ضربت بیش ز روزگار کفاف طمع ندارم پیش که در نمودن دارم امید خرم و جیش مرا چه فرقت بیگانه و چه صیلت خویش بر آستانه صبرش نشاند ام بسروش نمذر رحمت تو مرهمی برین دل ریش سخ تو معدن روی منم چنین درویش که تیر چرخ بر آید درین مقام رکش نهی تبریت اسباب خرمی در بیش و گرنه ره مدد اندیشه را بنمات خوش
--	---

قطعه

خدا یگان صدر و زبانه صدر الدین ازان برقص در آید فلک که در گوش بجفت تو که پیوسته نیک باد ترا رعیش تیره همی کردم این همه فریاد مرا اگر چه تو شریف خاص فرمودی	توئی که طلعت تو نور دیده خروست هر یکک تو همچون نوای بار بخت نموده ام دوسه کرت که حال من چه بد نه زان که کسوت من طلست پندست هنوز موجب فریاد برقرار خودست
--	---

قطعه

صفی دین بس ازین زخمهای بی شفقت
بجز شامت و یاسم نداده وعده تو
جواهری که بدیج تو بنده گفت چو در
چه سود ازید بیفایا چو تو نمیدانی
یکی ازین حرکت با بود که ناگاہی

ز دست چرخ هنوزم نمی رسد ناله
ازان سپس که دو ماه گشت از حال
سخت در دل من سر و گرد چون ژاله
بیان حجت موسی ز بانگ گو سال
فرو برد برین نام و ننگ صد سال

قطعه

اقبل الساقی بر بجان و روح
موسم عیش است در ده جام و
اتهمانی اشکر الاعصیان دین
گل زخوبی است و بلبل از نشاط
تقام فی نهر الہدے مستظلاً
فتح تو در پیش دارد شهر یار
برجی ارض الہدے فی مجفل
شاه عزم خطبہ بدخواہ کرد
ثابت الانبیا منصور اللوا
دولت اندر پیش فیروزی ز پس

ہاتما تفرعن الشعر المسدح
در جهان بی مے نیاید کس فلاح
ناصحی ہے سکران ز سلاح
ہست ہشیاری درین موسم مباح
آخر الملک باطرات الریاح
عیش و عشرت را تو میکنی انتحار
ظل نے الایہ نعوا الصبح
بافریدون دولت دار اسلاح
مستقیم الامر مامون النجاح
نہرت اندر قلب عصمت بر فلاح

قطعه

خدا یگانہ صدور زمانہ شمس الدین

ایا چون نور خرد را سے توجہان آرا

<p> به از ضمیر تو نادیده هیچ قفل کشای چو دهم هندسیان صیبت تو جهان پیکای زیادت است چو بلبل هزار مدح سر که همچو قطب نجیب دولت تو زجا که در صفات تو ماندست عقل با پر که بر تنای تو کس را قرار گیر در فراز پای دیگر نهاده باشی پای که خاک دست چو باد بهشت روح افزای مرانه دیده ره بین نه عقل راه خاک گهی چو بلبل نغمه زان هزاره در پس از برای می ده زبان کشاده چو مگر فرو شود این غصه بای جان فرسای نزدیک حشمتی خمیس طبع گداس زبان بگرد دهن در فکده هم چو در که بهر سایه نهد بر سرم سپاس که سر دشت رب که در هوا ای باغ و سر که امت سست و جزو تو خانی ز سر </p>	<p> بهیچ دوز فلک قفل پای حادثه را چو لفظ منطقیان لطف تو سخن پرو فراز هر سر شانه گل وجود ترا زمانه زیر و زبر بشد هزار بار چو چرخ اگر بهیچ تو تقصیر کرده ام زانست جلال قدر ترا غایتی معین نیست پای که رسه تا اساس مدح نهم ازان زمان که جدا مانده ام ز در گم تو دویدم از سر حسرت بسی نشیب و فرا گهی چو گل شده رسو طبع رنگ مینر چو دق طباخ غم رانشت حلقه بوش کنون بصیرت و قناعت فشرده ام دند بس است آنکه لکد کوب حادثات شدم گذشت سی نفر از کاروان عمر و تن در آفتاب حوادث به روزم اولی تر از برین میس بن کینجه و کلید تاریک تو کاروان و مکرم بان که در عالم </p>
--	--

قصیده

<p> که تو گوی که خاک پای من است </p>	<p> اسی فلک سر بدان به آو زده </p>
--	--

ز نیت آفتاب در بر ماه	عکس چهر جهان نمای نیست
سائبان سپهر نه پوششش	آستان سایه در سرای نیست
مجتبی کان زبان فتنه به بست	سر تیغ جهان کشای نیست
آفتاب بے که عقل ذره اوست	ذره آفتاب رای نیست
دو جهان را به پشت پای زردی	که کین فتنه سخی نیست
در دور پایت اوفتاد بعذر	کین گناه من و خطای نیست
پایت آزرده شد ز صدمت آن	خود همین ماجرا گواهی نیست
چون پایت رسیده استینم	گر بپرسی حرم سرای نیست
عقل سوگند بر جهان میداد	که اگر درست هوای نیست
بسر من که درد پایش را	بری زانکه بوسه جای نیست
جاودان ز می که چرخ می گوید	که بقای تو دید بقای نیست

قطعه

ایاشمی که ز آثار نعل شیر ننگ	حسد بر دگر چه حساب شدیز
توئی که بر تن خصم تو درج داد	ز زخم تیر تو پر دین بود خوریز
چه ظلم بر دروازه وجود رسید	ندای عدل تو بشنید باز گشت و گریز
بر در چاشنی عدل تو به شیرینے	مزاج بی نیکی از جهان شور انگیز
اگر ز کین تو بداندان خصم کند شود	عجب نباشد از آن زخم نند خنجر تیز
خدا یگانا من بنده بر ساطع ملک	که جمله کم ز تو بودند و بیش از پر دیز
بصد هنر قدری آبروی یافته ام	جهان ز عدل تو میریزد آن لگو که بریز

فلک بجام بلا شرم ازان فرمود بسوی من نظری کن که بی سبب من ازان زمان که فلک بدور تابا اشتهاد کنون که خانی رت راز آید بیده من مرا به نوزد نویی پای مردی که مست که از عطای مزور نموده ام پرستیز جهان سفلایکینست و چرخ دون به ستیز زمانه بر سر بنجم نشسته بود که خیز برنگ لاله برآورد چرخ رنگ آمیز بدون حلقه در نیست هیچ دست آویز

قطعه

سیر اکابر عالم صفتی دولت و دین بر آن صفت که حبیب قنار آرد سر علم که روی دصافی کمال تو کرد پیر گزیده است به تو دین بدست از ان زمان که من اینجا شسته ام حشر از چرخ غلغلانما شیده ام گرچه کنون بجام دنیا کام میرودم که مرا بخود مست آمد بودم پگاه تر گشته ام ز خرمی همه شب به یاد میدانی صبح کنون ز سستی و بیخوابی شبانه منو از روزگار دور نگه میگیرم غنیم بختم متاع و نور صفت و دلای نمود تا سحر که بجهان نام نیک اگر چه مرا	توئی که هست تو سر باسمان دوست بهر دامن جاهت بدان نیا دوست رخش بدو که حشمت همیشه اندوخت دلم ز غمت بودم زغم بیا دوست همه بیچاره من صیبت من به پیوست هنوز ناله من هیچ گوش نشنودست جهان خنان ارادت ز دست بر بخت که دوش خوابه نشاند شراب و سوخت چرخ بخت خوش نغمه است و هم آفتاب بر خلق در کعبه اهتمامش آسودست که این سواد هم امروز روی نموده است کنون امید ملاقاتم ز تو بپوشد دست مرا بر عمر بامید تو زمانه بودت
--	---

قطعه

ای ترا در وجود شمع و لکن چشم گردون ندید روی وجود بین که پروانه های وعده تو	تقدیر کیسه کاسان برد وخت تا قضا شمع دولتت بفر وخت جمله در تن زانتظار سوخت
--	---

قطعه

خداوند درین مدت که من در گنوم چه مایه رنجها دیدم که تا عالم بدانی تو	مکرم هیچ تقصیری ز خدمت تا توانستم کنون نیست رنج من که میگوئی ندم
---	---

قطعه

یا من جوی المعالی یا صاعم المهند ای بر فراز قدرت گردون نهادی فاخت علی البر یا من کفک العطایا ما جیب علی الرامی اشکر العطایا فرمانروای عالم مقصود نسل آدم	العالمین اعلا ظل النعم سرمد بر خور ز ملک باقی وز دولت خلد گفت بدر الزاریا عن جندک الخلد بگفت بر الوریایا عن جندک الحمد شاهنشاه معظم یو بکر بن محمد
--	--

قطعه

شاه عجم چو گشت سلم به تیغ تو بس کعبه را خراب کن ز دیان بساز در کعبه جام می چه کند در خزانه نه اهل و رع با تش ظلم و جفا بسوز تا کافر تمام شوی سوی کرخ تاز	شکر بسوی خوا بگه مصطفی فرست خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست از بر روضه دوسه گز بوریا فرست واصحاب کف را بسوی دارا فرست آنکه سر خلیفه بنزد خطا فرست
--	--

نیز

قطعه

آنکه سرد در طلب غایت تو	کرده پاس آبله از بس دور
تو بتدبیر جهان مشغول	کر بکارم نرسد معذور
از تو من بندۀ سوا لی دارم	کز تو نان خواهم بادستور

قطعه

خدا یگان کرام جهان رضی الدین	تو آن که هست تو هست با فلک همزاد
تو آن کسی که به بنید طلیعه حرمت	کمین آتش سر هموم در دل پولاد
بنجه موت تو درین چند روز نشستم	نوشته بودیم احوال خویش داده بیاد
مگر چشم رضا نگرست رای رفیع	که هیچگونه تشنه لبست من مثال نداد
ولیکه از ره انصاف دوزخ توان بود	درین مواعده الحق مرا خطا افتاد
بضاعتی نبود شعر خاعه گفته من	که پیش چو نثو بزرگی تو ان بجنه نهاد
کسیکه قطره شبنم به پیش ابر برد	چو خاک باشد بنیاد سعه او بر باد
ترا که چشمه آب حیات در دهنت	کجا بجرعه شراب شراب کردی یاد
گهی که گیسوی خوراکه ز نذر ضو آن	سزد که جان خراب مرا کند آباد
چو گفتم آن گره بسته زود بکشاید	گره دو صد شد و یک جواز ان گره کشاید
تو کار من بکرم می بسازد همه وقت	همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
بدست من نبود جز دعا که میگویم	بنیبت و بحضورت که از دست بدست

قطعه

مرا جان و دل پیش آن صفدرست	که جان بوسه بر خنجرش میدهد
----------------------------	----------------------------

ز سرگشتگی نیست آن در دس	که گردون بد اخترش میسده
چو در دس خلق او میکشد	فلک نیست در دسش میسده

قطعه

امام عالم دمفتی خلق نخی الدین	اول با سپ دین از گل کائنات فزه
بدرست تو در نوبت قصیده اگفتم	نه کرده سخی تو از کار من کشا در گره
ز پیش بنبرت امر درم دکی بر خفت	نه تر به میکنم از جرمها تو گفته زره
ز مردمانش زروسیم خواستی و مهر	به طمع طبع پیدا ندی بجای جان و مسته
ز بهر شعر چو چرخ ندانم با سیه	راست تو به که دادی بشاعر بیه

قطعه

ایا نموده بصد علم در جهان محسن	دانی که در بطریق تو نیست نه نماید
محیط جاده ترا فایده است در وسعت	که در محدب گردون سغله را شاید
جواب قطعه و تشرین گره دیر کشید	رهی چگونه زبان سوال بکشاید
که دست و طبع تو بحر علوم و کان عطا	از بحر و کان نه همه وقت در در زاید

قطعه

بجواب دوش چنان دیده ام که صدر جهان	مرا بخواند و درم داد و خلش بخشید
شدم به نزد معبر و گفت این منی	جواب داد که آن جزو خواب توان بدید

قطعه

ای رسیده مواهب تو بمن	همچو بوسه شفا به بیماران
گرچه در خور و هست تو نبود	ردنه کرم بخوشتن داران

بجواب

نیز گفته دروغ تر نشد

مایه ابر بر ترست از آنکه	ره توان کرد سوی اوباران
قطعه	
ای بزی به هزار خربنده	پشت خم کرده همچو خربشته
صد هنر مند را ز گرسنگی	کون کنده در دغ بو گشته
ای ترش کرده روی چون قجاج	چند بر روی بگفتی رفته
قالبانی وزن بزد و بفسا	در جوابم رسیده نیت هشته
قطعه	
اگر این را به بوی عهده ملک	در سراپرده نذر پروردند
ملک ماسون بود ز راه سزا	اگر چه ماسون این افکندند
قطعه	
آن غلام که ز پل آهوش	آسمان ز محبت دول کشید
چند که ز تنس چه شکو ز	لا جرم چون نگین بتلج رسید
قطعه	
شما با حقیقت است که خدایه دوات را	از عشق نیست آنکه زبان روان کند
هر چند زاهد است و تراشیده سر و لیک	در عهد همت تو نشاید که آن کند
قطعه	
دو شهر یار گزین و دو نامدار ز زمین	و اختیار زمین و دو اختیار زمان
یکی بدست چو باد نسیم او دنیار	یکی به تیغ چو ابر سر شک او مریار
یکی چو باد خور در زهره بایدش ساقی	یکی چو گوی ز بند خیزیدش میدان

نیز اختیار

همیشه دولت آن پایدار باشد ازین	همیشه نعمت ازین جای گیر باشد ازین
--------------------------------	-----------------------------------

قطعه

همی شدند به بیچارگی نهریتیان	شکسته پشت گرفته گریز را هنجار
بهجای دل بشکم اندرون همه پیکان	بجای سوی زاندا مبارون سوافار

قطعه

خدا یگانا معلوم راسی روشن تست	خصوص بندگی و شرط نیک خواهی کن
نه آن کسم که مر آن محل و مرتبه است	که کار ملک نلوگرد از تباهی من
من آن گدای سخن پیشه ام که گاه سخن	زنند خوش سخنان لاف بادشاهی من
بجان مدحت تو زنده ام ز روی قیاس	سجده و سج زابر خور د کما ہے من
روادار که عاجز شوند ماهی و مرغ	ز اشک گرم و دم سرد صبحگاهی من
چو شب سیاهم از اندوه چشم میدارم	که صبح عدل تو زائل کند سیاهی من
دبان برونزه و لب بر تنای میسند	ز گریه تر شده رخسارهای کاهی من
مرا بخوان و گناهی بدان که معلوم است	همه جهان را احوال بیگنا ہے من

قطعه

خدا یگان همه خسروان روی زمین	تویی که طبع لطیف سراچه قدم است
در اهتمام تو آسوده اند جمله جهان	از ان جناب رفیع تو عرصه کرم است
قضا بنام تو بردست و قدر اقبال	صدای نوبت ملک هر آین قلم است
کینه بنده درگاه اگر چه رنجور است	خدا یگان جهان خسرو و سچ دم است
جهان و خلق جهان جمله معتقد شده اند	که خسروی چو تو امروز در زمانه کم است

قطعه

ای مثال ترا زمان در بین دولت را فتور ناممکن گشته پیش تو رام و آهسته بر رخ آفتاب دولت تو در دولت نور کبریای خدا کرده بروی رای افلاطون خامه ات روز و شب کشان پاک من بدان غرق که نفس حیات سخن فضل می نیارم گفت حاصل الامر بدیست کنیت از چه ماندم بر آستان تو	کرده از راه انتقال سؤل خشمیت را زوال نامستول فلک تند و روزگار عجول آسمان نامناده دلغ قبول بر زنت فرج عزات رسول روح لقمان بقالب تو طول طره جعد و گیسوی مفتول گشتم از خدمت ملوک ملول زانکه آن شعبه بود ز فصول بر در کس مرا خروج و دخول متردد میان رد و قبول
---	---

قطعه

ای طلعت تو دیده جان را بجای نور دیدار تو چو غره اقبال جان فزاس لطف علاج تست که در موسم بهار شاه نیست همت تو که ننگ آیدش دگر دانند همگان که ز رفت یک نفس تو آفتاب فضل و شایده از جهان	دی در ضمیر مهر روان تو جاے گیر گفتار تو چو وعده معشوق دلپذیر هر سال نوجوان شود از سر جهان بهر زیر چهار بالش ارکان نند سریر شکر تو از زبانم و فکر تو از ضمیر چون ذره در شمع تو ظاهر شود ظمیر
---	--

قطعه

افتخار جهان بہار الدین بریکے حملہ حکم یاد ر تو ہمتِ مہر و ماہ را بے سکو نست از طوقِ شکر تو آزاد باہمہ خُسلق و طبعِ محسن تو شعرِ من گز خوش آمدت بگذان آبِ جہوان چگونہ خوش نبود	اے جہانتِ نظیر نازارہ ہفت در بند چرخ بکشاوم تسخ و آسپی بہ طرح بنہادہ وز بسیند زمین یک آزادہ سازگار آمدست چون بادہ در تعجب جزاے افتقادہ بہ ثناے تو چاشنی دادہ
---	--

قطعه

ایامِ کز و بنِ خنِ ششم چون مشک چرا کند نہ نام آن شمعِ منم کہ در معانے خونِ مے زاید ز شرمِ آریے نما کے کنم از فلک شکایت در خدمتِ آنکوز دستِ رنج حیر تو در از باد کز تست سین کز تو شدم عطا پذیران در خدمتِ تو غریبِ سکر م از دستِ مدہ مرا کہ ترسم	رخسار و جو دے خراشم کز طیبِ نفس چو مشکِ فاشم ارواحِ ملک منور ز تراشم از گوشے دل ہی تراشم ار کیست کزو بود موکاشم اوہست کہ نہ خواہد تراشم ہر روز بہ نعتی تلاشم ہر لاشہ نیکست ز تراشم ستہ چون دگر آن ز رفیقِ تراشم آن روز کہ جو نیم تراشم
--	---

قطعه

بزرگو! را من در میانِ اہل عراق
 سہم غریب و وحشت بدان تنہم و ناز
 چو طبع بندہ برین میل کردہ بود خطا
 خرد نصیحت من کردہ من نکردم گوش
 دو سالِ نعمتِ این نوعِ کردہ ہم امر کو
 ز تمام ہیچ بزرگے شبہ نبرد دست
 بخار بادہ نازش تہو ز در سرم ست
 چو مدتی بکشد دم غنائ بدست
 بہ ترک رفتم و گفتم کہ اندرین دولت

قطعه

خداوند امن آن جسارِ عمر
 تو نگر تو کسے را اگر بجوئے
 ازین شادی درین دوران کہ ماہیم
 ز من راضی و دین داری نیابد
 سلیمی گز من بیش است بیش است
 چو ہزار پس بر آید آدمے را
 ہر از ان نقش آبادان چہ خیزد
 بہ تیرے دو دم اور اکش ز رفعت

۴
 ایک نفع
 دہم نفع
 دہم نفع
 راست
 دصورت
 نفع
 دہم نفع
 دہم نفع

در آدم جاے نوش و نیش باشد	نزد نبو در نیم کمتر که بر دے
بسا ظلمها کرد بر خویش باشد	قمر با گل سخا و تما کند یک
که ایشان را بمن چون عیش باشد	چو جاے من نمیدانند قوسے
چنین دامن نه جاے خویش باشد	اگر دمسوزے با بزم بهنگام

قطعه

از تقویت چرخ و ساحت جز پست اندسا	شاه بقدر رحمت و رای رفیع خویش
بر شاه خار رسایه خویش آشیانه ساز	این عندلیب را ز پی مدح گستر ی
در نور بر در که نوش بنودی ترانه ساز	سانه نواد جان ترا از نوای من
او دام نکست پر طبع فناء ساز	گفتم قصیده که ز دشت حسد برد
دام قبول گستر از لطافت دانه ساز	ناله بکفرت تو شما بلبل چو من
یا در جوار بار که اینجا تو خانه ساز	یا باز پس فرست از اینجا بنام ام

قطعه

انچه حکمت کند قدر نه کند	ای قضا صولتے که در عالم
با چمن شبنم و مطر کند	انچه با خصم میسکند تیغ
کا نذر و سلطنت اثر نه کند	شرت ذات نه آنچنان آمد
جز بجان بیگان خطر نه کند	هر که خاطر گماشت بر کینست
فلک مفتی مقرر نه کند	بعد ازین رایت جهانگیرت
نه شود بدر تا سفر نه کند	نیک دانی که بر سپهر هلال
فتح این باب جز ظفر نه کند	اگر شب خون کنی بر اهل عراق

<p> هیچ بودی مگر مگر نه کند با تو کس دست در مگر نه کند کار طالع کند بهر نه کند تا کس این قطعه را سحر نه کند با قصب پر تو قمر نه کند جز بکشتی در دعبه نه کند که از د آب ره بدر نه کند که در آن شمع مختصر نه کند چون بداند ترا خبر نه کند بر پیل عاقبت گذر نه کند که تو کس ناله سحر نه کند خاطر م هیچ مگر نه کند جبر پیل امین ز بر نه کند سخن عقد در دگر نه کند مد و نیم بخوشه نه کند وزیر نامه نبات خور نه کند عاقبت کرد این گذر نه کند </p>	<p> عمر من رفت بر امید مگر انتقام از غد و کشش امروز گر نه گشتم بندت مخصوص پیش از نیم مدار بی پروبال کا پنج مانند کرد شهر در آب در گذر های دهر نا هوار گر بخدست غیر سده عجب سختی چند بشنو از بنده هر کس از حال زیر دستان گر چه در حال دواتی بیند آشنان بوده در جهان داری مایه صداد قلم که در خدمت نبود دور گر شنای ترا هر که بتی بخواند کوزین قطعه گفته من بقال دارم از آنکه بر خور از جو کا پنج عدلت کرد جاودان باش تا مار فلک </p>
	<p>قطعه</p>
<p>بهر در زنه رات به فوری خوش طیر</p>	<p>ای داده روزگار ز دوران جوئی</p>

نا آمده ز دست تو فعلی درای خیر	بازفته بر زبان تو قولی برون ز حق
گفت این تو در بهر کس همچون بسیر	دی اسپکی که حاصل اورام خاد است
نبشین که این طمع نتوان دشتن ز غیر	از نو بجز صمدت خواجسته علی
هائل تر از مصیبت حد طلوع و زبیر	زان گفت و گوی بد دل جانم صیبت
اسپ مرا با خر غم چون خر غزیر	بارون در گهر تو ام آخر رو امدار

قطعه

روز عیدت فرخ و فرخنده باد	ای شبت با قدر چون از روز عید
آسمان زیر پا افکنده باد	دی زمین در گشت چون آسمان
سال و ماه و روز و شب فرخنده باد	سر و شاخه افداوند دولت
فریزدان بر سر تانده باد	فریزدان گشته ای شهریار
بر سر حمله جهان پائیده باد	سایه میمون و فرخ طلعت

قطعه

ست و دهوش همچو بی خوششان	دی برستم که خدایه را بنیم
برادر رسد درویشان	گفتم آخر تو انگریست کزو
شکوهش و شکایت خوششان	مید و دیدم بران که عرض کنم
راست چون تیر بدزد بکشانشان	خضر یافتم چه شناید گفت
مقتدا همه بدانندیشان	هز زمان گشته در بداندیشه
پشت بر کرده از بس ایشان	بر کشد دم زبان و می گفتم
پایمال کسان زین ایشان	تیر امساب بر بروت دزیر

قطعه

خدا بچا ناسا نے زیادست کہ من
 ندیدہ ام ز تو خیرے چنانکہ برگویم
 بہ مجلس تو ز جودت در سوال کنند
 سیاش نمرہ اگر چه من از شامل خوب
 بگاہ نظم چو من بر سخن سوار شوم
 بمرح و ہجو ہمہ کس بی شکایت و فکر
 من از رجمو تو بیتے دو بر کسی خوانم
 بزر سرخ چو از من بجای تو بخوانم

قطعه

عہد الدین تو آن تقدیر حکمے
 کشید ز سلا تو در دفع قتنہ
 فلکدہ آفت دیدہ چو دائم
 عروس کلک تو بر بستہ ز یو
 توئی آن گوہر عالی کہ پیشیت
 گراز خاکست گوہر پس چرا شد
 چہ میگویم تو در یائے ولابد
 بسا اکر تو در یائے معانی
 اگر چہ این سخن بر چہ نویشت

کہ با قدرت فلک رایت مقدار
 بگرد خط اسلام دیوار
 دوار اندر سر گردون دقار
 پست ز رفشان و لفظ دربار
 فلک مانند خاکستر شود خوا
 ز نسلت گوہرے دیگر بدیدار
 بدر یاد بود گوہر سزاوار
 شود ہرگز یتیم آن در شہوار
 حدیث با فرما یاد سے آ

قطعه

<p>توئی که بزم ترا ماه نو نواله شود بلب رسد به نفس های سر و تنال شود ز خنده لب چو گل در وی همچو ناله شود بعین غصه همه خنده با که ناله شود ازان که باقی عمرم بدو حواله شود و گر نه از پئے آن دامن های اله شود هزار سال زرم تا هزار ساله شود</p>	<p>عجایب دولت و دین صدر پیشوای عراق ز آب دیده چو باران اشک بر نیزد مرا ز شادی انعام هر زمان مار چو از حواله شمس طیب یاد آرم هنوز آن قدری باقی ست می ترسم دور و زده حال خادم شود اگر بدی امید تو که که ماه بیش نیست هنوز</p>
--	---

قطعه

<p>همیشه کار زبان و زین گهر چرخ است فراز خویش نه بنید ز خویشتن نه بیست بزرگ کرده و آن خود بزرگ آئینیست و گر نه بچه دامنم که اختر زینیست</p>	<p>خدا یگانا بادست گوهر افشانت اگر بر فعت قدرت فلک بعد درجه مرا بخلعت زیبای اختر رهوار هنوز تنگ لکام امید میدارم</p>
--	---

قطعه

<p>چرخ در سایه حمایت تست تا ابد در کف کفایت تست بعد ازین سایه عنایت تست</p>	<p>حامی ملک سعید دولت و دین صحت آمل و نسیم ازاق کرم شاه کار خویش بکرد</p>
---	---

فی الموعظت

<p>تا تو باشی هر کجا باشی زبان خاموش دارم و ز سخن کت سود نبود آن سخن کلم که بشمارم</p>	<p>تا تو باشی هر کجا باشی زبان خاموش دارم و ز سخن کت سود نبود آن سخن کلم که بشمارم</p>
---	---

مرجه گولی گوش نادو یار خانه نشین	ز آنکه پس دیوار بار گوش باشد پوشدا
مستحق قات	
دولت چو بعد دوی تو بیگانی گشت	در معج خون دیده خود آتشا گرفت
ایضا	
هر آن که گشت که عدوت نمود با او نور	از آب چشم شراب به بخت دست طعام
ایضا	
یار بسبب ساز که آن سرزدان را	اری بر آنخت علی الرغم نزلان را
هر لحظه باید رخسار آب دیده	تا کی گذرانیم غم ناگدندان را
گردیده نه بنید باید دل خوشیش	مغذور بود ز آنکه نه بخت در ره ان را
بکشاد مرا این دل خون بسته دیده	در خنده کشیده لب آینه کند ان را
خواهم که کنم بار جفاهاش دلکش	اکنون تو اتم چو زنت بر دزدان را
گفتم که میان من و تو موسی و کنعانی	تا لاجرم آید بند باندان و افست خا
ایضا	
که رنگ نهانی که بسوسه نودمان را	باریک تر آنکه ز جوان تو گمان را
خون دل من ریزد و بندش را گویند	بی جرم غم عشق فلان معاصیان را
گر جوان بستم پیش تو سهل است که تو خود	جانی و چه مقدار بود پیش تو جوان را
در میان خون دل اهل زمانه	چشم آفتاب می زده اهل زمان را
گیم که ز لعل تو دی تازه کنم جان	تد بیرجه سازم مژده لعل نشان را
گولی که دلت شاد کنم عشوه ده پیش	دانی که خریدار نباشد دم آن را

سودای تو اسباب دلم جمله بر انداخت
چون دست ملک تیغ تو سیم فرکان را

ایضا

ای همایون نظر از من نظرے باز گیر
طویم در فصول ز من شرکے باز گیر
شب امیدم را در دل افروز توئی
بناروی و نسیم سحرے باز گیر
سگ قصاب تو م خورده ز جانم جگری
خون جگر میخورم از من جگری باز گیر
ای تنونده من وزنده تو جان ظمیر
کز بیمار خود این گلشکرے باز گیر
پای اگر باز گرفتم ز نوسن آن در گسست
تو ز من دست امید دگری باز گیر

ایضا

من که شرب در خیالت دیده را در خون کشم
حاش الله با عشق دیگران را چون کشم
گر چو گردنم بگردانی بگرد این جهان
در سرایم گرد گردون ناله برگردون کشم
از درون جان من خیزی و در عشق تو
دست گیرم جان خود را زین میان برون کشم
چون ظمیری از غم عشقت ندانم دست
چون شفق تا برگریان امسن اند خون کشم

ایضا

باز بر جانم فراق با دشا می کنند
وا نچه در عالم کسی کرد از تباہی میکنند
شهر صبرم تا سپاه هجر تو غارت زده
بر من آن کردی که بشهری سپاهی میکنند
بیگنا هم گشت عشقت دای اگر کردی گناه
حال چون بودی چو این بریگناهی میکنند
چشم تو دعوی خونم کرد ابرو شد گواه
کثر چرا شد گرنه میله در گواهی میکنند
در غم گفتم صبوری کن بلی شاید کنم
هیچ جاے صبر گری آب ماہی میکنند
بر ظمیر این غصه کمتر نه که طبع او ز نظم
بر سپهر و مهر مدح بادشاہی میکنند

دین در بیمار کان گلشکری باز گیر

چون شفق تا برگریان امسن اند خون کشم

باز گیر

شهر یار شیر کینه نصرة الدین پیش کین	آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی میکند
ایضا	ایضا
گر گل رخسار تو عزم گلستان کنی در بهر روی تو ماه در نه مهر فلک نیست چو روی تو ماه در نه چو بنید سلسله زلف تو بادل دیوانگان در دو در جان من خیمه و آناه کن خسره گردون پناه نصرت دین بشکن ورنه ز عشقت ظلمیر دیده بر آنجا اند	گل تماشا و او روی به بستان کند تحفه زدل آورد پیشکش از جان کند سر ز چهره رود در کشد رخ چو پنهان کند فتح کند ماه نیز از همه دوران کند وصل تو گوهر یک شبی همت در مان کند آنکه فلک بود درش خدمت در بان کند چونکه توئی شهر یار پیش که افغان کند
ایضا	ایضا
یار سخنواره من دی قهرج باده بدست بر در صومعه بگذشت و صلاهی در دادم زلف زنجیر و شش کز سرایان بر سفت آشت بر صومعه کرد و بسو سیکه روی با حریفان قلند بخوابات شدیم چون ظلمیر از سر زلف تو کشادیم گره	با حریفان خوابات بردن آمد مست سرخم را بکشاد و در غم را بر بست رقم کفر با بر بنشاند و به نشست خرقه را پاره کرد و همه تو به شکست ز هر برهم زده و کاسه بکف کوزه بست که کمینه گر بهی بود از و نجه و شصت
ایضا	ایضا
سوز عشقت نشان جان برد تو به بنی که ناگهان روزی	طاقت از دل ز تن توان برد مر مر آب دیدگان ببرد

ہیج دل در جہان نے بیتم	کہ ز دست غم تو جان بسود
آخر الامر ہم مرا غم تو	در فراق تو این جہان بہر
حسرتم آنکہ بی من از رویت	چشم دیگر کے نشان بہر

ایضاً

فرسودہ منقش فترک وار گردد	غیر نشان زرا و تریاک وار گردد
آن دم کہ ہوش پران در نادان کہیم	چون جای خواب سازد مشک تار گردد
روزی کہ در بن نشان بخی برخیزند	پالودہ و مشقے خلنی مار گردد
در کو چہاے شیرین خسرو خبر ندارد	امثال فارابی لعل عذار گردد
چون شاخ گاو کو ہے بر کو ہمار گردد	شلو آب طوسی چون پای مار گردد

فی الرباعیات

گر عارضہ روی نمودت ای شاہ	خوش باش از ان نیابت نقہا ان جزا
زین پس بودت فزونی حشمت و جاہ	زیرا کہ پس از حاق بغزاید ماہ

ایضاً

تا طن نبری کہ شاہ رنجور شدست	یا صحت و راحت از تنش در شدست
گردی کہ ازین مافہ برداسن است	چندان باشد کہ چشم بد کو رشست

ایضاً

مے راکہ ہمیشہ باخرو دندانست	ہم اوست کہ منوس خرو دندانست
مے در خم اگر چہ سر گرفت رو است	در شیشہ نگر کہ خرم و خند است

	ایضاً	
از عهد بد تو ست کردار آیم بد عهد ترا ز خودت کسی نبایم		با گل مستم که سوی گلزار آیم گل سوے تو بگرید ز دیده گفت
	ایضاً	
از شعله آه سن جهان در گیرد بندار که با تو هم همان در گیرد		بلبل چو ز عشق گل فغان در گیرد گل را بکفت آو در دبدب حیض و فن
	ایضاً	
در هر دو سده بدیدت عهد خوار صد برق بساحت گل ز یک دسته نهار		با خارق عت ارباب بازی بسیار با خار کشان نشین که در یک هفته
	ایضاً	
با صحبت این دآن چکارت باشد که در بروگاه در کنارت باشد		در عشق اگر دمی قرارت باشد سرتیز چو غار باش با یار چو گل
	ایضاً	
بر تخت دصال یار نه نشست هنوز هشیار شدند و ما چنین مست هنوز		نامد دل ضائع شده درست هنوز آنها که شراب وصل با ما خوردند
	ایضاً	
خون ناب ویدگون ره خواب زده است دین رنگ نگر که دیده آب زده است		دل خمیه غم بر آتش ناب زده است این تعبیه بین که دل برون آرد و است

	ایضاً	
دل فصل بریح را چو جان سید اند این فصل خوش است لیکن از صفی دل	وزن نم لبیل بعجب سے ماند بیل ہم ناموشہ بر سے خواند	
	ایضاً	
بایار حدیث وصل اگر در نگر گرفت نگر عبوس گل کہ در مجلس باغ	بی ز چہ عجب کہ خشم دیگر گرفت یک خندہ نزد تا بہش ز ز گرفت	
	ایضاً	
ہر گز دل تو بچیت دجویم نرسید باین ہمہ گرچہ جائے بی شکری نیست	وز گلین و مدد تو بریم نرسید جز روی تو نیست آنکہ رویم نرسید	۵
	ایضاً	
دردہ می عمل لا لگوں صانے کامروز برون ز جام می نیست مرا	بکشمائے زخلق شیشہ خون صانے یک دوست کہ دارد اندرون صانے	
	ایضاً	
اے غنچہ گل سرگفتن دار سے ای سوسن تو دراز کردی تو زبان	وسی ز گیسست رای گفتن داری اندیشہ را ز عشق گفتن داری	
	ایضاً	
ای دل تو مشو در خط این خوش پسران این معلقہ ارست منہ دست بہرہ	ہر شوشہ کز لہن شان فرو شہ خیزان وین رشتہ ہر دست بہرہ پائے بر آید	

	ایضاً	
یار آمد و سے در قیج یاران رنجیت وین ز گس مست خون میخواران رنجیت		باد آمد و کش بر سر میخواران رنجیت آن عنبر تر رونق عطاران برد
	ایضاً	
نور اسرار و کار پاچو تو دنجو به مست انصاف بدہ کہ خوش تماشا گاہ مست		نور دین و حشر شد در کسی از راجہ مست این سبزہ کہ برد و مید در سایہ زلف مست
	ایضاً	
گفتا جز ازین حدیث نتوان گفتن گفتا چه دهد ازین پریشان گفتن		گفتم سخن تو چند با جان گفتن گفتم سخن زلف تو گو به شب و روز گفتن
	ایضاً	
وے بلیل مست ناک زار بیار پودانہ سطلق از سنج یار بیار		اے باد بہار بوے گلزار بیار اے بلیل اگر ملک چین می طنبی
	ایضاً	
دوران ملک زین تیرہ مست آن نیز ہمہ فدا بہ خاک بہ مست		اے خیل سوار گاہ سپاہ مست عالم ہمہ چیست پیش تو شتی خاک
	ایضاً	
تا ہمو شو گوفہ چرخش از دآرا رنجیت آخر چو شو گوفہ ناگہ از بار برنجیت		خصمت چو شو گوفہ دتی رنگ تہنجیت زد ہمو شو گوفہ دست بر ہر شانے

ایضاً

آن خط کہ تزار دے سہے آرایہ
طوطی ست کہ بریوے شکر مے آید
گر از لب خود شکر فروشی شاید
زان پیش کہ طوطی شکر بریاید

ایضاً

ای زلف تو ام در تب و تاب انگندہ
بر خجست تو ام چشم تو خواب انگندہ
در دولت تو ز کورے دشمن را
چون خال تو ام شیر بر آب انگندہ

ایضاً

رخسار یار ست اسی سر و سہی
ہم یار سعادت ست و ہم سر و سہی
بہلش کہ کند از رخ اذلفت تہی
کو را بنود چو خال تو رد سہی

ایضاً

اے ورد ملائکہ دعا ہے بر تو
سز نیست زمانہ را بجایے بر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت
سہ دل من باد فضا ہے بر تو

ایضاً

اے نوبت تو گذشتہ از چرخ ہے
بے نوبت تو مباد کہتے نفی
آوازہ نوبت بہر کس بر ساد
لیکن مر ساد از نوبت کہے

ایضاً

چند ان زغم آئینہ ام آتش و آب
وز دیدہ و دل ریختہ ام آتش و آب
در آرزو سے خوی کہ بزبان رخسار ست
در یکدگر آئینہ ام آتش و آب

ایضاً

چند ان زغم آئینہ ام آتش و آب
وز دیدہ و دل ریختہ ام آتش و آب
در آرزو سے خوی کہ بزبان رخسار ست
در یکدگر آئینہ ام آتش و آب

	ایضا
از دین کسوت آید از دمی بندم اکسوت از دینم آید از دمی بندم	هر چه که بر روی بنان کنم بی آید تو چه بود ام کیند
	ایضا
بر روی تو ابرو می تراشم میداد بر طرف لب شکر فروش تو فتاد	شبان ازل ز عین حورای نژاد یک نقطه ز کلام عنبر نیش بچلید
	ایضا
پایاب ستیزه بر جفای تو نداشت هم دست نداشت تا پای تو نداشت	شاه چونک علوی تو نداشت تا پای تو هر چه درازست و برست
	ایضا
یک زده غمت به هزاران شادیت از بندگی تو صد هزار آزادیت	هر چند که میل تو سوی بیدایت از ما گله می کشی و لیکن ما را
	ایضا
نی طاق در دل نهفتن دارم کز تنگ دلی سر شگفتن دارم	نی برگ شکایت از تو گفتن دارم آکنده چو غنچه گشتم از غم در تاب
تمام شد قصائد طهیر فارابی	

چهارمین روز
پنجمین فصل و نهمین

نهی کلام آشوب گستر خاطر سخوران و نهی مضمون شورش آینه طبع
معنی پردان کبر زلفی خیال شکر کاکیم نظیر قاریابی بهین شرحی استانی

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام علی
محمد و آله الطیبین
الطاهرین

بهاون احسن و آئین سخن با تمام همایون آغاز
و خجسته انجام به زمان سعید و آردان حمید

در این می نشی و کسب کن از این حسن و نیکو



<p>بیا که دیده غم دیده بی نصیب است مرا هنوز در سبزه زلفت تو نارسا است مرا اگر فراق تو ام سیکند مرا و میکند شهادت بهم کنی شفاست مرا اگر که شکوه ز گردن کنم بیاست مرا بفرق از تبر از پر هماست مرا چرا کشا یزد و روان نگردد است مرا اگر دستگیر نی افتاد آید است مرا</p>	<p>غبار راه تو در دیده تو نیاست مرا بگیرم که درین فکرهای دور و دراز بر ذری وصل تو من قدر آن ندانم شرباب تلخی خوب تو در تنم دارد بکام من چون گردید آسیای فلک ز بخت سایه اقبال من بود معکوس خدا گداس منی ریشاب شد چون گمان ز چند باد و اوجاد شاز پانمی نیستم</p>
---	---

ریشه زلفت تازه شد شد به طمیر
نیم زلف تو ام سبزه که کوه است مرا

چاره گرفت مسیحا دل جبار مرا	برسانید بایلین بت غمخوار مرا
اشک من ز سر فرکان و دوزنا چاک	از هاجها بنجا بست گرفتار مرا
نشد که آن بخت ز شایان کردم	ز قفسه کرد باغیبت از تو اسرار مرا
از سر بس که به پیغمبر نیالت بودم	دیدم به سکر دما شادان بزار مرا
همچو خورشاید من کسب سعادت از	آشیان کرد هاین تن حبس ز مرا
خار در پای من از دیده برون آیدم	پس بشارت برسان خصم دل آزاد مرا
مستم از گردش قسمت که ظمیر از سر شوق میدهد جان بعوض نشسته بر شیار مرا	
سوی شکی گزینا شد در شب بجران مرا	کیست تا آبی ز نذر آتش نزار مرا
گر شاخ گل نشینم رنجه گرد و غنایب	بی نفس برگز میارید اندرین بستان مرا
براسید زلف چو گان تو گردون ساهما	همچو کوبی پا و سرائنگنده در میدان مرا
سکه گشتم در غم عشقش ز سوار یکنه	میتواند داشت چشمش در صفی گان مرا
کی جدا کردم از آن رشک پرمی بیدم خلبه ز زهت آباد ارم بی او بود زندان مرا	
شب برات شد و میدهد نجات مرا	به مهر خال رساند اگر برات مرا
اساس طایف من بحباب بین شر	ز سر و گرم جهان یاد کن ثبات مرا
آنچه است خدا ممکن رسیدن نیست	ولی ندای شناسد سرشفت زده بهامرا

متاع هر دو جهان گرجانی او بخشم	بدان بخشد و همه کائنات مرا
	ظلمت من چه توقع ز دشمنان دارم چرا که دوست ندانست انتقام مرا
روز وصلش گرز غم مکنفش باشد مرا بلبل شوریده ام در دلم عشق افتاده ام گر گذارد دهر دون در گوشه تنهاییم همچو مجنون گوش بر آواز محل داشتم	بر مراد هر دو عالم دسترس باشد مرا مونس و همدستان و هم نفس باشد مرا تا ابد هم صحبتی با خویش بس باشد مرا لاله جاسوس با من جرس باشد مرا
	منت دندان کشیدن عمر میکا به ظلمت آب جوان آبروی خویش بس باشد مرا
عشق تا خلق نه بیند تیغ ماه ترا گر بدام که ره تو بکدامین گذرست تا شود گوهر جان در قدش جلا شاد تلمت چشم حجاب ل آگاه مست یاد سرو نو که آزادی احب دوست همه مخلف ظلمت تو تو هم میدانی	کرده از شرم تن بندی خروگاه ترا سرمه دیده کنم خاک قدسگاه ترا بروه ام تا در دل خادیم درگاه ترا ورنه در کوچه جان داده دلم راه ترا کرده چون بار صندل بدخواه ترا مانع از چیست ندانم دل آگاه ترا
	ای دل دوزخ ز نقش جمله بسوزند ظلمت گر بدوزخ برساند شر راه ترا

نیز ندو سه سیال اعمجاز ترا	قلم صنع مصون نکند ناز ترا
زهره از خرم تو از چنگ نیندازد چنگ	گر بقانون شنود ز مرده ساز ترا
بیشک از سیرت ذات بر آید براوج	گر بر پردۀ دل طاقت شهباز ترا
بیر شلغ غنچه مرغ چمن و کباب	شوق اگر گرم کند شعله آواز ترا

از خط دور فلک سبز شود خامه ظمیر	
کز نویم صفت خط پُر اعمجاز ترا	

چشم آهنگر به بند چشم زلمیر ترا	میداد چون مغز جادو را خواند ترا
پیکرت آزرده گردد از لطافت گشته	بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا
از شمعان گاهت هرگز نماند بر خفا	داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا
بیشود در جان بنبل شتافت پرچ و نا	گر به بند حلقه زلفت گر آید ترا
محرم بزم احابت نیستی خاصش باش	آز مودم بار الهی ناله شبگیر ترا

اگر ز روی صدق از عصیان پشیمان ظمیر	
شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا	

در راه و فنا تجرید کریم بهیسه را	بر خیزد و پیغم و ند پیغم کس را
نگر بوالهوسان بهیوده در عشق بنالند	خبر سوختن آتش بکنند مشت خص را
غنچه نشو و میچسب از دعوی وحدت	اقبال بهار و تماید مگس را
مارد و قبول از حرم و دیر ندانیم	خز نمۀ ناقوس و نوای جرس را

از آه سحر خسته بر نملک تو ده کرد از گریه غمخیز آگری کن نفس را	
شب زرداغ سینه روشن سیکتم کاشانه را ترک عشق گل کنی بامی بهارای عنده بر سر قرغان من در خار خا حشن است فرغ یکیم گم بود تا چند ازان گبرم سراغ	تا مگر خوشنود سازم تو خمر پرده را زانکه ربطی با صبا نبود گل بهمانه را آشنا با او چه سازم یک جهان بگانه را میردم در کعبه تا گردم کبوتر خانه را
از درشتیهای چرخ آزرده نتوان شد ظمیر منع بر خوانی نکرده به یکس دیوانه را	
رند درد آشام من با صاف ساز دباد در چین مے بالدا از بالای اوس روی عشقا زان نام عقل از لوح دل حاکم کنید سایه را بنگر که در پایت چنان افتاده است گر و در سر بردارم سر ز خاک مقدست تا با غم بر سر کوته تو هر دم پای بند	می کشد از زیر پایم دامن سجاده را داده خط بندگی آن قاصد آزاده را پیر چ پروا از ملامت آن لک ز کف او یا دکن در عشق خود مردان کار افتاده را کی ز کف آسان دهم آن نعمت آماده را هزاران بر پای می پیچم کند جاده را
هر چه دیدی در جهان از لوح دل حاکم ظمیر یاد گیر از آئینه آئین لوح ساده را	
داغیت غلیب که از عطر باغما	هر صبح دم نسیم بر در دماغها میج

<p>دالی که چیت نهایت و سیاره بر خاک خواهم ترخو و سفر کنم انسان که نام من آن نشسته که یافت دالی ز چشم مست یار</p>	<p>دار و سپهر در طلب اد چراغها نماید بگوش کس ز زبان سر اغما راضی نشد بهمت فیض از ایاغما</p>
	<p>امشب ظهیر خاطر پروانه شارکن بجای پاک سینه چراغان داغما</p>
<p>مست از بار صبا باورند ام حل شکما چه شرمست اینکه داری جلوه در زیر برقع زیلی ماندولی جنتون هنوز از لاله باسون من سودای آن مهتاب خسار که گریه برای دیگرانم زنده که بی بهره از خوشم کشتم نیست بکل ز بوسه بایم ز بوی</p>	<p>چه حاصل عقده از زلف که شود و نیست چه حسن است اینکه بتیابدم از زیر تلها بگوش بل بخدای صدای بانگ محملها کشفاید رخنه افتد بر تنان پرده دلها دهد نور رجه تاریکیت پای شمع محملها برای جان طبعیدن نیک باشد بهر محملها</p>
	<p>ظهیر از صبح این دریای بی پایان ننیدیشد خبر از وی بر نزدیک بیداران ساحلها</p>
<p>صیاد نه بنده آهوسه حرم را ناز تو صنم را نتوانست کشیدن بوسه تو صبا که ز ساند به باغم بریت که از خون جگر دبه تی ماند</p>	<p>کز آهوی چشمان تو آموخته رم را نقاش مثال تو چه گرفت قلم را از نکبت گل باز کشتم قوت شمع را ترسم که فراموش کنم ما خرم را</p>

از سونگلی سرمه بچشم قوی ز بست	کاسه نظر می هم کیم این سونقه دم را
من با غم دهم غم من از دور ازل بود	شادم کند بدیم همی فرقت غم را

از اسباب تعلق چو ظمیر آنکه بری شد	
بیرون ننداز کشور بیدار قدم را	

غیر عشقت ره نمی بیند دل بیاب را	بستون باید که بندد راه این سیلاب را
قبضه از بیداری مردن خواب یا فتن	خواهد آن دل مرده گرد ز زندگانی خواب را
شبنم پیدست و پارا اگر بنا شد بذب	کی بگیرد دامن خوشید عالم تاب را
هر که نبود در نمازش بر جبین چینی رستا	مینماییش ز چین بویا محراب را
کم نگیرد ز بوسی از لب آب در رنگ	آتش لب هرگز نمیکند ز گوهر آب را

اندر آب دل ز عاشق کم نگیرد دظمیر	
کی توان آرام دادن بوجه سیاب را	

کس در نفس نداشت مرغ کباب را	سرخ نرفته ترجمه این کتاب را
این زال و هر سبکه با یک فتن است	بر چرخ برده پیله نرم سحاب را
شیرین زبان بجام اجل نیش زردند	جستند مردمان ثمر انتخاب را
هر جا که پستی است باهنگ دوستی	بنوازا ادب و فن و چنگ رباب را
بناس زلف را که بچشم فسون گشت	گرفته یوسف نگار فراسیاب را
خو ز سینه گشته ایم به پیغام او ظمیر	در علق تشنه وعده نماید رباب را

ندامم از چه دستی میشد زلف من سارا	محب نبود که میخواهد بدست آورد دل مارا
ز بهر روی او بادیدن آئینه ام قانع	که او دیده است عکس صورت آئینه ی مارا
لبان جام می بوسم دهنم میشود شیرین	حلاوت بین که بوسید آن لعل شکر خارا
دل من از چشم میگوشتش کشود این عقده بهم	که گاهی می شنیدم زام رنند باده پیارا
غم عشقش نامی جای گیرد در دل تنگم	کسی که در جهانی جاتواند داد در یارا
نگردد زده و سوس را با وجود صحت یوسف	چسان از چهره غارت میکند فرم رخ یارا

ظهیر از سنگ باران حوادث عشقم افزون شد	
زمانه از کجا آورد چنین سنگ سودارا	

کی توان تسخیر کردن عمر بے بنیاد را	کو سلیمان تا نگهدارد به معجز بار را
عشق میخواهد ستونی در بنای کار خوش	خوب پیدا کرده بر بستیون فرهاد را
صد همای عشق را کی بوالهوشی رد قبول	کی فتنه طفل قدر سیل استاد را
صید سگین را کجا مردم حمایت میکنند	هر که دیدیم خلعت میدهند استاد را
ای شکر دست کو که کن بر غلامان کج خرج	داده بر باد فتنه بنیاد قوم عا در را
از رعوت می نشاید سرور بر جان خویش	سرو من چون در خزام آرد قدمشاد را

آهوا نم شکل بوسقا رشده از غم ظهیر	
در صغیر آید غم چون بر کشم فریاد را	

حسن او را انقدر رای دیده بنجیدن چرا	بر سر هر موی او چون شانه چیدن چرا
-------------------------------------	-----------------------------------

یا کلبش یکبار یا آزاد کن یکبارگی	حمله کردن هر زمان شمشیر و خنجر چنان چرا
منزل آسودگی در عالم نادانی است	پیش آستانه خرد بس مشق نمیدن چرا
همچو بنم بر بقیای خویش بیاید گریست	چون گل ای غافل زین روز نندیدن چرا

نیست مغرور خط بر زیر این گردن خمیر

همچو دانه در میان خوشه رویان چرا

مگر که مرغ پمن گوش کرده ناله ما	که مے برد سبق ناله از رساله ما
ز بس فدا ده محبت میانه گل	بجاس باده گلاب است در پیاله ما
شکایت شب هجران نوشته ام در دل	آنان نخت سفید است دماغ لاله ما
بناله که بر آرم ز دل شود معلوم	شکایت غم عشق هزار ساله ما

ز لخت دل همه دور خمیر دانه شد

نشان بارش خون است رنگ لاله ما

کی در باغ نظر را واکند مرغ گان ما	کی نبردسته کلیدی و استود بستان ما
گرمی آسوده باشم آن خواب راحت است	در تمام عمر هست آن کین تن سیدان ما
نوح راجع سر شکم بر کنار انگنه است	ز آن فلک نه فکر را بکنند طوفان ما
مانند ظلمات سودایت سکند زلفه است	خورده غم عشق آب از چشمه حیوان ما
می نقد از روزن چشم ز شوخیانم	طفل شکم ساعتی نه هست ز دامن ما
خسخت کاینه می لاف از چوگان افش	غیر گوی دل چه خواهد بود ز بیان ما

اشک من دوده ظهیر دراق دل شست شو موجه شیراز که ماندست از دیوان ما	
برای برق ستم بزرگده گشت مرا کشیده غم خط ارشاد سر زشت مرا بدان رسید که دوزخ کند سرشت مرا	ز آب یاس نموده قضا سرشت مرا چو خط خلعت استاد در که تعلیم کهی تبسم لطفش زنده شد اراده مهر
کشاده باریسوی دلم نگاه قبول ظهیر آست زربانمود زشت مرا	
از چشم خود گفتم خورشید خادری را روز یک عشق نهاد آیین کافری را ای دل تو منهدم کن دیوار ظاهری را دیدم که خورد آخودار اسکندری را دیدم بطالع خویش تثلیث مشتری را میخواست نقش بند دیمای آن چرخ را	روزی که دیدم از دور آناه آذری را در گردن دل من ز شمار زلف ادب بود آنکه که خضر باطن تعبیر کرد دیوار خواهی ز پانیفتی همواره رودین راه ای زهره چهره بر من داعم نظنداری آینه سی اگر زبشت نقشش آخر
بامی موحده	شاید ظهیر بر ما فکر نموده باشد روز یک جلوه میداد دیمای دلبری را
روایت	
عاشقان را سیل صحت نیست در جوان شرم می آید مرا از مرگ و میانه معب	ترک وصل یار کردم تا شده جبران طلب می گزیم هر کجا بخش ز دنیا می کنند

ترک اسباب تعلق کرده ام همچون حباب	همچو اشک از چشم مردم اوقوام زین سبب
لالت ایان نیزنی دست از موس کو تا کن	در پرتش بابت پذیرای ای کافر لقب
بگذر از اهل نفاق و باوفا کن اتفاق	صاحب زر و نود زنت و پول و سبب
بیلان آیات قرآنی تلاوت میکنند	پاسنه در بستر گل ای نسیم بی ادب

ای طهیر از گور نقبه میز غم تا کر بلا	سیروم گریان بپا بوس حسین تشنه لب
--------------------------------------	----------------------------------

تا کی از سودای زلف یار با غم در تعب	بنیم این خواب پریشان بیدود و دای سب
از برای قوت روح و علاج درد و دل	خو استم زان بوسه شفا لوی پیوند طرب
لب بندان سودن گچره با من شد رب	گو یا خود چاشنی نگر فت از ان شهید لب
دختر و شیرازه گل بکرمی ماند بشاخ	رسیم عصمت یا دیگر از عند لیسان عرب
گر بلا عشقم و میدانم از جور فلک	نیست آبی نزد این مجور زنده تشنه لب

پرده دل را تبار زلف او بستم طهیر	کیست غیر از عشق او فاضل بن ساز طرب
----------------------------------	------------------------------------

شکوه از بدخواهی او کردم و جور قریب	په نشد در دل من از دوا دای طیب
ترا نشانان هیچکس با من ناداری نکرد	باغربان گریه میزم ز من نبود غریب
ای سوار عمر غافل مانده از خوشین	دست آخ از عنان کوتاه شود با از کرب
دختر و شیرازه گل شده هم آغوش صبا	مردم از غیرت که او فرست کرد از عیب

<p>چاره من کن طهیر اندر جفای عشق او نی بوصل آرام دارم منخ در چرخ شکیب</p>	
<p>از نمودن که بودی نیست غیر از خط آب اشک من هویت گرد پای آتش سبکد بابه همساک و از خوش حیرانم که چرخ تلفکامی از مذاق دل کجا بیرون رود</p>	<p>گوهری بیرون نمی آرد کس از بحر تراب پوی آتش سیدهد از قطره اشک کباب نیست سدی خاؤه مار از منج آفتاب کز خورم از جوی شیر از دست شیرین باب</p>
<p>این گریه ها که هیچ انگشته در کارم طهیر رشته یک آرزوی من نشد نوبه طناب</p>	
<p>شب که دست لطف او برد از عافیت آری آری بصرم از کست گل در چمن در دل پیر از نویم یاد آن یا قوت لب پند ما بر منت جانان کو باند بے اثر</p>	<p>سخت دل از پرتو او چون آن ز راهت میچکد از کوزه گل عند لیبان را گلاب فیض آن دارد که سیر ز بخلق تشنه آب قطره از سنگ خارا و انگیخته حباب</p>
<p>نامه بر بالی سمندر کاش می بستم طهیر ورنه مرغ نامه بر سبیلگرد اندر ره کباب</p>	
<p>سبکد هر صبحم تنج شفق گون آفتاب سر ز آرزو خواب غفلت گریخته می نام خون ل را رفته رفته عشق او از رنگ برن</p>	<p>تا زیدستان غفلت را شبنم خون آفتاب سر ز از روشندی بر بام گردون آفتاب لعل مار از سبت کرده است و از دل آن آفتاب</p>

<p>تا رخسار در دل ست و پرتو او در نظر می جهد از جا و پندارد که لایله میرسد</p>	<p>در میان شهر یا رانست اسون آفتاب صبحی هم چون می افتد بر گو محبون آفتاب</p>
<p>در دل شب ارمی شوقی صبحی کن تلخیص</p>	<p>تا بیا لذت نیاورد به بخون آفتاب</p>
<p>بوی اسودگی از خاک شیدان طلب نفس عیج هم افشاگر خورشید بود یا در نقش جو کنی منتظر سودا باش در دل ماهمه کس صورت خود می بیند سخن از عشق گنم با بودم جان در تن غیر حیرانی نکمت ز گل مصر محوس زخم تا به نشود یا دلش کست کن زرد آن چشم سیاهش و فایه پیرس</p>	<p>غیر لخت بگر از کوه بد نشان مطلب از پوشیدن ازین سینه سوزان مطلب غیر تعبیر غم از خواب پریشان مطلب نیک و بد را همه در آئینه کیسان مطلب رسم فاسوشی ازین رند غزلخوان مطلب جز صغیر اخراجه بلبل کنعان مطلب از بی تا حق ناسور نکدان مطلب کشت این مسئله از مفتی ستان مطلب</p>
<p>ای صبا که بجز اسان گذری بهر تلخیص</p>	<p>همه جز زدم شاه غریبان مطلب</p>
<p>غیاث تا سحر شب یک پر است شب سحر از خانه گویا غم بیرون آمدن دارد نه بندد و برودیم تا بزم خود دهد جایم</p>	<p>نظور بر چه اندازم بخت گمشد شب اگر در نفس باشم تا سحر حق با من است شب نیدانم چه زاید صبحی هم استن شب</p>

کوزند که ز کشته آید چشمش ز لب فتنه می بازند	که تو آید بمیدان هر که با تو شوقیست مشب
شکسته تو چه را ز لبش شکن بزلف او دیدم	دل زده شکست از من چه شکن شکن مشب
سیرم شوق من یک یا که از رخ نقابش را	که شکش بر تو افکند دست برین شکن مشب

ظهیر از مهرشین او سیم صبح می آید	
مشارم شوق من بوی این پیرایه است مشب	

برویم یار خندان ست مشب	بر بزم شکرستان ست مشب
ز بکس آتشین گلهای خنفس	بر اطرانم چراغان ست مشب
غما بستند گل را از شقائق	گلستان را چراغان ست مشب
نید اند نسیم نخلچه ساس	که زلفش عبرستان ست مشب

برویش دیده را آئینه کرده	
ظهیر از بسکه حیران ست مشب	

تغافل بلبست و پاره دل ز کنایه	که با بر مهربان آمد ز چیدین روزگار مشب
صفائی گرفته ظاهر میکند در دل نمایش را	ز بس زلفینه دل سیر و شکم غبار مشب
بگردشیم بزم او نیار دغیر را دیدن	به بیرون کو بکش و از چیدین انتظار مشب
بستره تاسیه کرده دو چشم فتنه آگین را	هزاران فتنه می بینم در دنبال دار مشب

ظهیر از ناله ام بوی اثر گو یانسی آید	
ز گل در خنده بیایم ز گریه از بر اثر مشب	

نرخ بتریزه زاده من از بس حجاب مشب	گره افتاده در کارم ازان بند نقاب مشب
دل مشتاق خود را از خیالش میکنم قانع	تسلی میدهم پروانه را در ماهتاب مشب
ز شوخی های شرکانش میان سر سه می خلطه	از ان ترسم سپهر گرد و بختش رنگ خواب مشب
ز چاک سینه ام دل سعی بیرون آمدن دارد	مباد این مرغ میرود نفس از خطر آب مشب

شب وصل است می ترسم کلمه از خفت و از دغم	
مباد در تماشا باش بر آید ماهتاب مشب	

صغیر در رگ و پی دارم مشب	نفس چون ناله فی دارم مشب
خراب از بادۀ عشقم پیسدار	که این بدستی از می دارم مشب

روایت	ز بس غمهای او پایم نشد دست	تار فوقانی
	مزلج چله وے دارم مشب	

هر که بنیم ز نفس رخنه کند گردن را	بستون چاک تن از تیشه صدف هار است
دیده از کعبه دل زفته بر شوق سب	آنکه شاگردی سن کرده کنوان است
میکند با گره بخت من آن کشت بهال	آن کشاید روی آن نکته که مادر را است
با صبا بانگ رقیبانه من ای بلیل	اگر در غنچه بود عقل کلیدش باد است
بر لب شوق نفس مانده بامید نگاه	از کب انسر دانه انتظاری قصا دست

گرچه صبا در دام از بی صید است طبر	
صید مار و زرشبانه طلب صیاد است	

<p>مکن معالجه من که زخم، سورت روا بود که تو در خانه ام فسرود آلی گذشت عمر جهان نام عشق بر رهاست ز نغمه سخی مفراب عشق بذارے غشی که بتو ببالین فرقت آرم سر چو در تو بنگرم وانی یکا و می خوانم</p>	<p>بهر آنکه پنبه دنیای از دکان منصرف است که رهگذر سلیمان بخانه مورست هنوز کاسه چینی بنام مغفورست بر آخوان دهنم رگ چو تار طنبورست بدیده هر خزه ام همچو نیش زنبورست که از ملاحت حسن تو چشم من شورست</p>
<p>ظهیر باز رقیبانه رو به من آورد</p>	<p>که حسن خویش باینده دیده معروفست</p>
<p>تا چشم سیه ست ترا میل شراب ست گر بتیو خورم باده ز بس گریه کنم من ایدوست دانی که درین پست مراست غیر از که ببت ست بر اوراق دل من ای بجر کرم چشم توقع ز تو دارم طاؤس زرافشان چنین اهل حجازست</p>	<p>صدیقت دل ز لطف نگاه تو کباب ست گو یا که جهان در نظرم عالم آب ست آن شعله آهنگن و چنگ رباب ست جز حسن فزنگ تو که از اهل کتاب ست تا بر کف دریا ز طمع چشم حباب ست ما مخلص چندیم که او خانه خراب ست</p>
<p>شد پیر ظهیر و غم او در قدم هم در شیب خیالش که همان عهد شبابست</p>	
<p>مخزن اسرار معنی ابرو هر بار است ایر چشم من گمی یا قوت باردگاه در</p>	<p>دور درج معرفت لعل لب گفتار است بحر و کان در ریوزه کن از دیده نو بار است</p>

بر سر برافسر شایسته بود دل غجنون	طرز دستار از خار سردیوار است
نیستم محتاج معموری که در شهر خراب	عنکبوت از مار بندی در سر مهار است
صد قیامت گشته بر پا از غمده غزه اش	زنده برگشتن ز رسیدن شهادت عمار است
زلف او چین است و خالش نه خورشیدش	کافرستانی که میگویند حسن بار است
کفر با با حسن آن بت از نماز اولی آخر است	زان شب هر تار زلفش رشته تار است
سینه ام مجروح شد از خار خار حسن او	بسکه صد نشیب هوسن رد لبی آزار است

باز گشتی کن ظلمت اکنون که داری فرصتی
آبروی توبه تا در جام شهنشمار است

چهره بردار سخن اگر ده از دیوان است	کلمه مالی فطرتان از توبه ترکان است
فرستش باد که خوش فکری موافق کرده است	برق رحمت در کین خرمن عصبان است
گر نه ز راه کرد مارا با همه درد امنی	سجده همدوانه در سر رشته ترکان است
آن طلاوت کوشش از یک کیدنی یده ام	ذلت آن تاقیاست در بر بن ندان است

از فراق می ظلمت از چشم من خون میچسکد
این گل توبه است فصل گل که در دریا است

مخکان تو با سر به پایای نهان است	آری نظر لطف تو با سونخکان است
خاموش کند شمع بت سراج دهد گل	بر لبیل و پروانه خورشید خزان است
او طوطی دانا و من آینه صفا تم	رویش بن آنا بخش بادگران است

برچاک دل از حسرت مہتاب خیاں	پیوستہ ز کافوریم از آمار گمان ست
	در موسم گل تو بہ ظہیر از مے گلگون
چون صبر تیان بر دل عشاق گراست	
بابت بیگانہ خویم آشنائی مشکل ست	پاس دراد اشتن رہنمائی مشکل ست
من تحمل کردم ادا ز من متغیر مے کند	با چنان آئینہ روی خود نمائی مشکل ست
نہتی گردید عمر و یافت دستم کوتاہی	با چنان زلف درازی نارسائی مشکل ست
تراہے سچ گو بودم کہ گشتم بادہ نوش	با چنان عابد فریبی پارسائی مشکل ست
کی ہائینم رود او گر و دو خاکم بباد	زانکہ از آغوش جان تن را جدائی مشکل ست
باتو از حیرانی آئینہ گشم بد گمان	صاف دل را خود بہ مشفقان ہائی مشکل ست
اکما شود آزار و بی از قیاس بر بحر ز ظہیر	
چون بدام افتاد مرغ اورا رہائی مشکل ست	
گوشت قافہ فیض کی مجال رنگ ست	لجما مجال درنگست زانکہ کار تہنگست
صدای رنگ برآمد ز گوش پیہ بردن کن	ز گوش پیہ بردن کن کہ بانگ شیون نگیزت
کلہ بسیای ز رنگ آن دلی کہ عشق ندارد	و لیکہ عشق ندارد کلہ بسیای ز رنگست
زمانہ بر جہنگ و یار بر سر صلح	ز صلح یار چہ حاصل زمانہ بر جہنگست
بقدر چو قامت چنگ ست و تنی چو قانون	
تن ظہیر چو قانون بقدر چو قامت چنگست	

صدقش بر دیده گریان نتوان بست	از دشنه خاری ره طوفان نتوان بست
از ناک نازت ز زمین سر زده پیکان	تست همه بر خار مغیلاں نتوان بست
ای بنبل دلکش بکشا طره که بردل	بندی بخیز از زلف پریشان نتوان بست
محتاج تنزین نبود باغ جالست	زیر آنکه خار کین دستان نتوان بست
سنت که کند گر گزری سونی غریبان	بر سر چکان راه سلیمان نتوان بست
ای مرغ چین رشک تو باد صباست	دانی نو که بروی درستان نتوان بست
<p>هر چند ظهیر از وطن خویش بنالیم بر مار و سلطان خراسان نتوان بست</p>	
ای از سپهر غمزه صفت آرای قیامت	بالای تواز نمنه دو بالای قیامت
خورشید ز شرم تو چنان سوخت که دشت	احوال صفت محشر و گرامی قیامت
جای که قدم در ره عشق تو نهادم	باسوختگان راست چه پروای قیامت
در وعده که وصال تو نگشت از طبع دل	در دهب عشاق تو فوغای قیامت
جز من که گهی در دل پر شور کتم بیر	کس نیست سر اسر و صحرای قیامت
<p>در دامنش امرو ز ظهیر از زندوست دست من دامن تو فردای قیامت</p>	
در آشیانه تن مرغ دل به آزادی است	شغیفه فزوده که یارب هوای صیادی است
که ام فتنه ز رو به تو بر نمی آید	بهر که می نگرم از غم تو فریادی است

مزن به تیر تغافل نقش به تیر عتابم	هلاک خوشنومن از طر از جلادی ست
تو خط بندگی از من بگریه کان چیزه	گران بخاطر ما نیست خط آزادی ست

طهیر خند شکایت ز غم بندانی	
بزر بر پرده محنت نماند و صد شاد است	

در کعبه گریه یاد آنکس که حق پرست است	کی قبله می شناسد دیوانه که مست است
از سیر ماه و خورشید هر روز کم شود عمر	با ما همیشه گردون اندر پی شکست است
غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل	باران زیادتی کرد این خانه دشت است
بر باد میدهرم گلهای تازه را سبزه	بدنامی از خزان ماند از بسکه یاد است
شمس بدان تحمل پروانه را تحمل	صهار بلیل و گل از باد است
تا پنجه حواسم در زلفت اوست محکم	گر میخوم پریشان هم فغانی بدست است

داغم طهیر پرست لطف تو دستگیر است	
کی می گریزد از تو در عشق پای بست است	

بر غنار شا هر گل جز نقابی بیش نیست	ناله مرغ چمن جز اضطرابی بیش نیست
آن محبتی را که مادر وی شناور گشته ایم	آسمان بر روی آن ریاحی بیش نیست
در هوای حسن و آیا چنان پر میزنند	حیرتی دارم که دل مرغ کبابی بیش نیست
سوخته از یک فروغ حسن و چون کتان	برق خزن سوزن بزاهتابی بیش نیست
یا نعمت آتش دل در دیده آوردم طهیر	کز نعم او حاصل جام شرابی بیش نیست

نیست یکدم کز نرفت دیدم مناک نیست	نیست کار خسته چنایب سینده هم در دنیا آفت نیست
خوشم گردون دون از خوشه چنیهایی من	برق خرمین در او یک آه آتشناک نیست
مردم آزار از خوشامد مال مردم میخورد	مار را قوی به از مغز سر خفاک نیست
دلربایان عاشقان را بیجا با می کشند	شمع اگر سوزد و دود دهد پرده او را پاک نیست
بستر از گل میکند مردم نیم بوالهوس	بایل بیچاره را با لاش بخفاشاک نیست
مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند	قبض و بسط کار دارد پنجه افلاک نیست

هر که اینم تلخیز اندر بلاست
نیست اینجا دانه کاند دل در چاک نیست

کودی کاند که جز زلفش ندر بند نیست	با که زمین رفته جوان به شرم در بند نیست
ناصحان معذوران مارا که از بس شغل عشق	ما و خنجر را مجال اجتماع پیدا نیست
نالاهم مقید شد شعل روزگار	نیست یکدل اندر آنجا ناسخ او بند نیست
آسمان کو فکر دیگر کن که مافانج شدیم	با جفا عشق پنداری که دل خرد نیست

تلخیز از برفتاش کتر از عنقانه ایم
راز ایزد بکشاید و راز نیز بگویند نیست

مارا غمی نهاد که روزگار نیست	دیوانه را خبر زخا و بهار نیست
می ترسم از اشاره ابرویت ای صخر	شمشیر را بروی تو از دوا فقر نیست
خواهم خیالی قید تو در دیده من است	جز یک نال سرود درین جو یار نیست

<p>شکست مزد میوه زان نخل سر بدر با آنکه غمزه در صفت مژگان مبارکست</p>	<p>گر زانکه در محو در حصار نیست سرفتنه چو سرمه دنباله دار نیست</p>
	<p>از ره مرد تلخیص با فسون زلف یار پیان وز دود و عده او برقرار نیست</p>
<p>با نغمه سرفس و ده دلان انیمه نیست چشم من از همه آثار ترا می بیند سایه پرور چمن نیشتم ای ابر بهار قامت او که علامات قیامت دارد لیل این ناز همه بدل مبنون دارد تا دور شیشه دهنم باده کنی عید آمد</p>	<p>مستی مرگ بدین خواب گران انیمه نیست کز منظور نباشی دگران انیمه نیست بر گلستان من آسیب خزان انیمه نیست پیش از جلوه ات ای سر دروان انیمه نیست ورنه معشوقی او با دگران انیمه نیست باده پیش آر که ماه رمضان انیمه نیست</p>
	<p>وقت خلعت تلخیص از دهن یار بگو ورنه وصف کبر او بهمان انیمه نیست</p>
<p>ما از بیم حوادث چنان حلالی نیست بغیر ایل کرم تمام او سبز زلف کسی زلفه خود نکند و چنین آسان چگونه بشنود او ناله صریر مرا کیکه گوش وی از ذکر مال برسد</p>	<p>بجز سوال کردن بذر انفعالی نیست چرا که بهتر ازین مرد را کمالی نیست درین زمانه بخیری نمک حلالی نیست ز کلک جسم ضعیفم بغیر مالی نیست بروز واقعه فانی ز گوشمالی نیست</p>

ظہیر اگر تو بہ بینی بچشم عبرت بین	
بغیر کاسہ سر کوزہ سفال نیست	

کنون کہ آئینہ از عکس یار گلگون است	عجب مدار ازین رشک گردلم خون است
اگر بطرہ لیلے نمی رسد شانہ	کہ موشگان خراش نغان مجنون است
بغائہ کہ ننان میشوم گریبان بود	بدست عشق تو آنہم فنادم ہون است
پیالہ راز ساینده بر لیم ساقی	کہ از ترشح چشم پیالہ پرخون است
سپہریل کند چشم اشک سوز مرا	چرا کہ خانہ بر انداز خار ہامون است
بقول عشق حقیقت نہاد تا کہ شود	نہ ہر کہ صورت لیلی بدید مجنون است
ز بس نصیحت اہل کمال خواہانم	روم بگلشن ازان و کہ سرد موزون است

بچاک سینہ گندم نگر ظہیر و منال	
ہر کہ می نگرم پانال گردون است	

بن ازم میکشد جانانہ اینست	خواہم میکند ستانہ اینست
بنواہم میبرد افسانہ عشق	برای خواہ بنوش افسانہ نہیت
سرد کارم بزلن و خالت افتاد	بمرغان تو دایم و دانہ اینست
پدر دایم بمجنون پسند میداد	گر از حق نگذرے دیوانہ نیست
خراش نالہ ام مومے شگافد	برای تاز رفت شانہ اینست
بسوزد شمع گر بے انتظارش	عنایت در حق پروانہ اینست

زیارت کن دلم را که بر من که دیوانگی آیم سود	ز پندارِ هوس چنانه نیست که پندارم ره دیرانه نیست
تخمیر این نظم چون بشنید بلبل بگفتا ناله سنانه نیست	
عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت هر شب ز گردنِ خوان فلک وزنیست	سرخ این کباب بخونِ شوق نوشت رزق مرا خدای برین نه طبع نوشت
قاریغ دمی نیم ز پشیمانی گناه هرگز شکستگی ز وجودم نمی رود	تقدیر سر نوشت مرا از عرق نوشت چون از خط شکسته ادهم سبق نوشت
نام رقیب کشتنی از فتویِ ظمیر مرتخ عدل بر دم تیغ نسق نوشت	
آه کان شوخ ستمگار مرا خواهد کشت بودم با تو چنین در توجدائی بدتر	و عده بوسه باغیا مرا خواهد کشت هجو و وصل تو بیکبار مرا خواهد کشت
طاقت نیم نگاه تو ندارم هیما بر رقیب تو شدم مختلف از روی فرو	آه کان غمزه خوشتو مرا خواهد کشت عار ازوداشتم این عار مرا خواهد کشت
آرزو مند بیدار تو می بود ظمیر آرزو مندی دیدار مرا خواهد کشت	
چو تاب روی ترا پرده نقاب گرفت	ز خویش زخم و گفتم که آفتاب گرفت

کسیک بر سرِ خواب سحر شب بخون زد	ہزار دوست بیدار اجڑا بے گرفت
مگر کہ شبنم بیدست و پا ز جذبہ شوق	چگونه جای بدمان آفتاب گرفت
ز رویِ نافہ زلفِ تو نانِ آہوی چین	ز شرمِ خون شد و خون بوی مشکنا بفرست
بہرینہ ز لبش ل نہیں شود سیراب	چگونه تشنہ تواند ز گوہر آب گرفت
تراچہ چاشنی از جانِ فراقی لبِ خویش	کہ برگ گل تواند ز خود گلاب گرفت

بہر کہ مے نگرم تکیہ بر کسے دارد	
ظہیر دامنِ آلِ ابو قراب گرفت	

خراجِ چین خم زلفِ تو مشکنا بگرفت	سجہ تو آئینہ از دستِ آفتاب گرفت
گر آفتاب نہ از چاہ صبح دم امروز	کہ چون سوار شدی ماہ نور کا بگرفت
تو تا ز شرم فلندی بچہ زلفِ سیاہ	فغان ز خلق بر آمد کہ آفتاب گرفت
بگو خواب کہ دیگر میا بدیدہ من	جزیرہ کہ مکان تو بود آب گرفت

ز بعدِ مرگ من نالہ دست تاب ظہیر	
فغان کہ دشمن جان مرا خواب گرفت	

میان عشق و ہوس گرچہ فرق بسیار	وجود ہر دو دین کارخانہ در کارست
تویری و عمل نیک شو بچہ ہر اہل	کہ نار سنجہ ہم از جنس تار ز تارست
چو عاقبت ہمہ کس را فنا بود در پے	کیکہ کشتہ عقبی انگشت مر د ارست
ترا دور اعلہ اندن طریق رہرست	ہمیشہ سختی رہ بر خیر گران بارست

و عاکنم جو بحق برادران گویم بجوے شیر ز فرهاد میرود پیغام	شفادہ کہے کوز عشق بیمارست کہ مرغ نامہ بر اہل عشق بسیارست
	سُراخ شترش از میچکس نئے پرسم فلمیر حاجت من نزد غیر دشوارست
ران تمان شام بہرست ترست ز بسکہ گرد کدورت نخستہ بر دل من شہید معرکہ اوز زندگی عارست اگرچہ من سرخ دست بپای گل دارم ہزار قافلہ از کاوان فیض گذشت کیکہ بارغے از دلم بگیرد نیست	کہ عطر گل بر احم چو کلمت بارست ہمیشہ آنکہ من بزیرو دیوارست کیکہ زندہ زمیدان بردن و دعات ہمیشہ پائے مراد و تلافی یارست خوشاد دل کہ تبر و یک صبح بیدارست ہر آنکہ در دل من راہ یافت سر بارست
	ظہیر آنکہ را طالع سکندرست ہمیشہ مشرق اور را طلوع دیدارست
سروزان آذادگی دارد کہ لبی بار و برست اعمی ست آنکہ بخشش غلطہ توحید نیست مردم آزاران جاہل روز پیری بدتر اند دیدہ ظالم بجز بردست دنیا دانند از غرور خود منہ پابر سرافردگان	در گرانباری شقت نیز سر باز خست دیدہ بی مردک چون حلقہ بیرون بست انعی قاتل بہمد گنہ سالی اثر درست تا قیامت گوش سگ برودہ مرگ خست انگرسوز زندہ زیر تو دہ خاکست

رشته تا گشته جمیع برای گوهرت	لی نیازی عاشقان خوابان پریشان شیوا
اره در قصد خوار افزون زید و جهرت	قابلان راز و در گردون ز پامی افگند
جوشش مجلس فروزی در میان مجرت	هست چرخ در کف دریا و لاف بوالکبا

عقد پروین را نیا از این غزل خواهد طهیر

لیک نارد بر زبان کاین روزگار دیگرست

کین شک شبکایه عقیق جگری دشت	دل از غم عشق تو سر پرده دسی دشت
زلت از سج تو آفت دور قمری دشت	بر چمن زلفت تو بجز باد صبا نیست
شمم همه شب گریه باد سحری دشت	از آرزوی هستی و از ذوق خموشی
بیچاره دل ماکه دل بیگری دشت	رفتند رفیقان جگر دار بنسزل
حرفیکه شنیدم خبری بخبری دشت	از هر که سراغ تو من از خواب گرفتم
هر خند درینجا اثری بی اثری دشت	در عالم وحدت اثرم هست نمایان

در خجلت یک میوه زری برگی خویشم

منزل تو طهیر از چه سبب بی ثمری دشت

ندیده روی گل و معجم شباب گذشت	بیا که قافله عمر ما شباب گذشت
بانهظار گذشتیم و وقت خواب گذشت	نیامد آن صنم و عمر منتهی گردید
بخواب بدی و آن ماه بی نقاب گذشت	بله و سهو باز بچه عمر کردی صرف
کنونکه از سر فرصت دوزخه آب گذشت	کمان تاج چرخ نمی خور پئے جهنم دشت

ظہیر فیض سحر بین ز خواب شو بیدار بیا کہ وقت دعاہای مستجاب گذشت	
توان ز معنی لفظ دوسالہ رسالہ گذشت نز کو چہای بی استخوان خود چو صغیر گلاب پاشی ببیل بر اشک گلشن بود بسینہ ام نگر از سیاہ خمیسمہ داغ	نہ میتوان ز حد میثاقی دوسالہ گذشت بر روز واقعہ خواہم رفیق ہا گذشت بحکم گل رقم آن بنام ترا گذشت لیکن تفرج صحر کہ دور لالہ گذشت
ردیف	ز خون فشانی مینای دل بساغر چشم ظہیر نزد تو باشیشہ و پیالہ گذشت نمار مثلثہ
در رہ سمر قش قافلہ را ندیم عبث فضل و نادانی مادر رہ او یکسانست دل گرفتہ ز ماخوے طہیدین داوند ہر نہالی کہ ز دل رست نہامت رد دیدہ مصروف بقیمت یا قوت شکست سوی مقصود گذشتند سبک و جان را	پاسے پڑ آبلہ در باد یہ ماندم عبث انچہ خواندم عبث انچہ خواندم عبث انچہ دادیم عبث د انچہ ستاندم عبث این گلستان کہ درین شوز نشاندم عبث اینمہ خون دل از دیدہ چکاندم عبث از گران جانی با بود کہ ماندم عبث
ردیف	قدر را باب سخن را نشناختند ظہیر انیقدر گنج کہ از سینہ فشاندم عبث جیم
نہی بہ تیر غمت صد ہزار دل آماج	اگر قمتہ ناز تو از حسن ملک خو بان ب

طراوت گل روی تراب لاله گل	نواکت قد سرو ترانه سرو نه کاج
ز شرم حسن تو بازار سرگشته کساد	ز بوی عشق تو بیت الحزن گرفته رواج
بگماست عقل گر آن جان بزم عشق	مرا ز بام کجا برد رفعت مسراج
زبان شوق انا الحق باین سخن میگفت	که نیست دعوی عشق تو کار هر طلاج
خداک غمزه نهان میرسد چه چاره کنم	همیشه تیر اجل غافلست و نیست علاج

سز و طهیر که پارسه برید بگذارم
که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تاج

دارم گله از بخت ستمگار و در گریه	اینست در اشت بطلو مار و در گریه
در روز وصالش دهم آرایش خود را	از بخت جگر بر بدستار و در گریه
صد دانه شکسته ست درین رشته خزان	زان سبجه کنم نام تو گلزار و در گریه
هر دانه رام کزی البتة ضرورت	غالیست در آن صفی رخسار و در گریه

هر جا که طهیر است و نه نیست تغافل
روی تو بود و دصفت اغیار و در گریه

بر فتن سر نهاده چو زکس کلاه کج	بر گل نکلنده سنبل زلف سیاه کج
گفتم هلال ابرویت آیا چگونه است	همچون کسان نمود بدیدم نگاه کج
گفتم چراغ مرده روشن تر از تو نیست	گفتا که می بر دزد دلت آید و آه کج
از همت بلند بود قد سرو راست	روید ز پست فطرتی خرد گیاره کج

نخل قد ظمیر ز پیری خمیده نیست وا حسرتا که گشته ز بار گناه کج	
دنیا طلب مباش و مکن جستجوی گنج دیوانه از جنون ره ویرانه می رود شده ای از دوجوی که زهر پلاهل است ای چند پست فطرت و شکوب تابکی	قارون بنجا که تیره شد از آرزوی گنج عاقل کسیکه پا بگذازد بسوی گنج چون مار هر که حلقه زند و بر سر گنج بر بام این خرابه نشینی به بوی گنج
نزدیک طالبان درم همچو احم مار هرگز مظهر کم نشود جستجوی گنج	
آنم که نیست در دل من عای گنج از فیض عشق گوهر معنیست در دم خوف من از حریص فزون تر بود ز مرگ قارون هلاک گشت هنوز از غرور داد عبرت ز کوه گیر که کان ذخیره هست دائم حریص تیره دل از آرزوی زار	دری ز بحر سینه نه سفتم برای گنج ایدل عجب دار بویانه جای گنج آری ز مرگ چیره زست از دای گنج آید بگوش طالب دنیا صدای گنج بخشد خلاق و هیچ نگردد بهای گنج چون مار خاک میخورد از زندهای گنج
ردیف	آن قافیه که تارک دنیا بود مظهر از جذبه طبع بود آهن ربای گنج
بپای زر گسستانه ات دعای قریح ز بهی کشیده لطف گره کشای قریح	

قسم ہے کہ صراحی فرونیار د سر	بغیر از آن کہ برد سجدہ در سوا می قدح
بزم می نبود ماه چارده سالہ	کہ ماہتاب پدید آمد از صفای قدح
خوش است گلشنستان کہ بی نسیم صبا	دہان غنچہ لبان و اشود برای قدح

ظہیر مجلس می را بود بہار و خزان

نگر بگریہ مینا و خند ہائے قدح

بگوش ہوش شنیدم سحر بوقت صبح	میسینہ ز فلک بانگ زد کہ یا ستیوح
پیش نامہ سیاہان بی بضاعت را	و گر نہ لطف تو بر انفتاح بود مفتوح
ز کوہ حسن تو مارا بقدر عشق بند	چنانکہ جائزہ مداح گیرد از مدوح
طیب عشق تو شب از پی معاہدہ ام	خدا نگ ناز ترا ہم دل مجروح
رقیب مژدہ وصل تو دوش ادبین	یکی منفرح دل شد یکی مغذب روح
نظر بر آئینہ کرد و کشود عقدہ زلفت	نگر سادات آئینہ را ازین دو فتوح
بذریغ محبت نگر کہ ابن خلیل	نہاد گردن جانتازی و نشد ندبوح

ظہیر مژدہ کہ از قوم رنگارنگی

کہ نا ابدی از ساکنان کشتی نوح

بیدار شو کہ با ہمہ غفلت خراب صبح	بہتر بود ز ندب زندان خواب صبح
چشمی ہم زدیم جوانی بباد رنفت	آری بکنش بسر آمد شباب صبح
یک لمو دید صبح ز غور شد و مگوشت	نبای رخ کہ جان دہم ای آفتاب صبح

خندان شود که رستین نهادن دست	بگر تو از تبسم با در رکاب صبح
پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب	چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح
هر صبحم بیا دشمنان عشق او	خونین کفن ببلوه در آید سحاب صبح
ردیف	شاید براج فیض رسانی ظهیر را دست زدم برشته کوه طاب صبح
خارج	
شراب ناب بودی حضور جانان تلخ	چه جای باده بود بتیو شکرستان تلخ
عجب که شهید یابید ز وصل بعد از هجر	فغان که انهد بود دست ز هم جبران تلخ
بکام عاشق مهجور شهید باشد مرگ	که عمر میگذرد در فراق جانان تلخ
اگر فروغ بود از پی چه غم ز تلخی مهر	که از براس شفا میخورند دران تلخ
	سرشت خاک ظهیر از کرام آب و هوای
	که گوی از جلیل دست کام دوران تلخ
زهی سجد تو بلیل خطیب سبزه شلخ	ز شمع عشق تو پرده سوز داند کاغ
نگذره فوج نفس بریا بسجد دل	از ان بصومعه شیخ میروم گسنگ
فلک بدوشند اموات و البنجم	سحر سجده فتنه مرغ عشق از سبزه شلخ
ز شوق عشق تو در پست چون نیکنم	ببند به رفت نیس بهانه سلخ
تراست تا زنیس تا اسید زرقه باش	که بهره بهر تو زد یک میرند طبلان
آگاه ز دنی من کرده هیچ با نیت	ظهیر را گشت کرده آینه گیسوان

کل افشان کند تا شمع عیار دعا بجوید	نگار شبنم شرمش کہ میرزا دکلا بترخ
شعاع آفتاب ایدل نظر اخیرہ میسازد	توانم دیدن اور اگر بنید از نقابا بترخ
نہادہ دست بر عارض حق خواب ہوئے	کہ بہست نگار خویش را دیدہ نقابا بترخ
جہاں پر دہ ہای چرخ نیلے تابکے ماند	چہ آید از کتانی گر نیاید ماہتابا بترخ

ردیف	ظہیر از بخت میمون میسوم روز یکہ از بخت کو	وال مہملہ
	برو ہم خاک را بہ آتشہ عالی جناب از ترخ	

باوشیمش قلم می موج شرم می برد	ہمچہ از زبان و پندارم کہ خواہم میبرد
ہا شکے از جن غبار چشمی انشا نمی	کمانہ نقابا بترخ کہ انہم بی نقابم میبرد
تا خیالش بر تو افکنده است شہباز دلم	ویدہ بیندہ فیض را ہستایم میبرد
در شب تاریک ہجران ناخدا ی شمع	کرید طوفان خیز و میانم کہ خواہم میبرد
بشنوای صیاد اگر آزادی آری مرا	از نفس جہنم کن کہ مضطر ایم میبرد
گم شدہ اندوہ دل در خار خار دست	ای سپاہ غم مدد کن رنہ خواہم میبرد

سایہ از ساکنان کوی او بودم ظہیر	
یا ازین در جہنک ان غالبینا ہم میبرد	

تیرہ شب بخت سیاہ باہلم آید بیا د	در شقائق دیدم از داغ دلم آید بیا د
برک سوسن ہنر بانی کرد با سون چہا	از دم شمع و تیرہ قاتلم آید بیا د
دست بر سر ز دگر ہنر غفلت زنی	حیرتہ از روزگار باہلم آید بیا د

هر کجا دیدیم گس پایش بشمیدی گشتینه	انفس شویم در تعلق مایلم آمد بیاد
هر نفس از عمر پا در منزل دیگر نرسد	اشتیاق آخرین منزل آمد بیاد
ضطرار به بخود دیها دیدیم از صبح شراب	بی ثباتیهای شخص زایلیم آمد بیاد

نادک اندازی بدیدیم در کین گاه تلمیذ	
تیر بازی از نگاه غافلیم آمد بیاد	

شب سبز زلف دراز تو بیادم آمد	رسمان بانم ناز تو بیادم آمد
شوق صبح که خون در دل گردون میزد	چو پیانه گداز تو بیادم آمد
نیم شب سایه مرغان تو دیدم در خفا	از زره پوشی ناز تو بیادم آمد
کبک دیدم که ز نقش قدمت هیکرد	نقش تیشته ناز تو بیادم آمد
خلعت بود که شد جاده عریانی من	چون ز پوشیدن راز تو بیادم آمد
زهره حلقه ما بود ازین تاب چنگ	زلف عشاق نواز تو بیادم آمد

ناز پرور صنی گرم غنای بود تلمیذ	
نگاه گرم نیاز تو بیادم آمد	

مشب فغانم چها با چرخ بی بیهوا نکرد	انچه من با چرخ کردم تبغه باخارا نکرد
سعی کردم با کایت شذری فیصل گل	بالوس راهی چکس مانند من سودا نکرد
چون کز ترس راهی چشم پارسیت کرد غم	و میش کز این فحالت دیده را بالا نکرد
کاش مادی نانوشت ز تلمیذ امر و آن صم	خواند مکتوب مراد میل هست مفا نکرد

	بگسلان تا محبت از نسیم کنون خلیفه زانکه با این رابطه یک عقده از دل داند کرد	
سغن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد ز غیرت آتش غم در رنگ میگیرد بسان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد سراغ غنچه ز نوک خدنگ میگیرد غلط که آنکه از آه زنگ میگیرد ز بسکه راه شکر خدنگ میگیرد		لب تو راه سغن را به تنگ میگیرد نقاب اگر ز رخ نیم رنگ بکشاکی اگر ز شرم برگ گل افگنی برقع زیارت دل من در خزان کند بلبل صفای چهره اش از آه من فز ترشد ز رنگی دهنش خنده ناتمام بماند
	چنان ز تو به کنم ترک می خلیفه که من کف از پیا له رخ از باده رنگ میگیرد	
که همچو باده نمک را بخود حلال کند کسی کند که هم اندیشه وصال کند زمرده نیز فرشته همین سوال کند کسیکه از طبع اندیشه وصال کند		امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند طبع بوصل تو چون نشئه امید برات عجب ران که نشانت ز بوالهوس بسم بکوی عشق تو فرهاد نیست پردیزت
	شبی که وسوسه عقل دست یافت خلیفه نبوش باده که این بار نفع آن ملال کند	
گفتم اگر بیاورم هر چه باور دارد		شد ناله ام بوقت سوز هجران باد

چون شاخ انخوان شدہ آہم خون ل	آہ بچشم اہل بصارت چو سرخ باد
برکشگان عشق چو تیغ آرزو ن دست	دارد ہوا سے مروہ کسی چرخ کج نہاد
کنعان ز روی مہر و وفا یافت بوی ص	ورنہ بفر عشق صبارا چہ اتم ساد
تا غنچہ بشکفت نکستد نغمہ طرب	بلبل چہ عقد ہا کہ کشاید بدست باد

تا چند جام دیدہ پُر از خون بود ظہیر	
ساتی بر غم دیدہ بدہ ساغر مراد	

یاد روزیکہ نگاہم ہمہ بر روی تو بود	سر نہ دیدہ سن خاک سر کوی تو بود
رو بمجواب چو کردم سحر از بہر ناز	بیشتر خاطر سن مائل ابروی تو بود
دو خراش لہ سن بین پسر از شانہ	تا بدانی کہ ہم از الفت گیسوی تو بود
دوش ترسان ز تو دیدیم تیغ تر سا بچہ	مقصد از سجدہ شش تشکدہ روی تو بود
یوسف مصر کہ بانگدلی سر میکرد	ابروش مائل میزان تر از روی تو بود
عطر گل آمد و رفتم تماشای چمن	آرزویم ہمہ جویندگی بوسے تو بود

دودیت را بسو خرگہ مہ دیدہ ظہیر	
با خبر شد بر بینی کہ بہ پہلو سے تو بود	

محبت من و آن نازنین فدائی بود	ندانم از چہ مرا طاعت جدائی بود
نخست سلسلہ جنبان من بجلقہ عشق	ہمان کند سر زلف در با لے بود
بیکرم کہ چنان شد مینوہ شہر آشوب	نگار من کہ درین شہوہ آشنائی بود

نه مومنم بطریقیت ذکا فرم عشق	مرا بسجده وز تار نار سائے بود
نیادم بحریم تو بے وضو هرگز	نشسته رو بهم از گرد بنیوائی بود
بقات قرب و قرار قناعت آرا مید	خوشا سرے که در وفا نه گدائی بود

خلیفه سخت غلط کرده و ندانستی
که اصل و فرع محبان تو ریا بی بود

بهران حریف بخت سیاهم نمیشود	دو رخ حریف شعله آهیم نمیشود
خواهم که سر برهنه در آیم با قباب	کاس باب چرخ چشم کلاهیم نمیشود
در آب و رنگ عافش این نیست گز نظر	آب در رفیق نگاهیم نمیشود

در یاسه میته که جایش بود خلیفه
کس نیست آنکه مانع راهیم نمیشود

نالام تا که بنخن کاوش دلها کند	گریه ام تا چند کشتیبانی دریا کند
پاره شد زنجیر ما گزم کنم از خوشترن	کیست تا ما را بصحرای جنون پید کند
چند بکشاید که در بوستان باد صبا	گوئیم وصل او تا غنچه دل واکند
بال بلبل را تا بدشته گل بسته اند	کی درین موسم بسوی آشیان پرو کند
دور باش از احتلاط نطق تا باشد امان	کوشش میا د شیر افکن چه باغ فغان کند

زنده چون از اهل سیاهیم در معنی خلیفه
چون شویم از اهل خاموشان که یاد ما کند

شب من در صباحت ماه کنگان می تواند شد	دل یعقوب سینده بیت احزان می تواند شد
زنجیر حفا از زلف غنیمت می تواند کرد	شب هجران او بر من چو زندان می تواند شد
خدا گلی بردم از کیش خرگان می تواند زد	کمان ابرو اش جان بقران می تواند شد
خضاب را شک بر پای گلستان می توانم	صیفم دگرش مرغ گلستان می تواند شد
فسون ناز او حرف مرده می تواند گفت	اگر آن غمزه کافر مسلمان می تواند شد
نظر در روز وصل او را مرغ می تواند بست	مهر من بی نقاب ز دید پنهان می تواند شد

غم او را ظهیر اندر دلش جایی تواند داد	
اگر در ظرف قطره جایی طوفان می تواند شد	

ز انبوه غمت در سینه ام راه فغان گم شد	ز بیدار تو ام حرف حکایت زبان گم شد
چنان ز جستجویت شد بحشر شو شمع پیدا	که اکثر نامه اعمال مردم از میان گم شد
چنان بر همدی هنگامه شور قیامت را	که طومار شفاعت از کف پیغمبران گم شد
چه بخود خفته مجنون بر غیر و غم غش کن	که مشیاقه لیلے میان کاروان گم شد
بروی نقش مجنون بلیل پرواز می گفتند	که مرد کامل و مرد مجتبی از میان گم شد
نمیدانم که زمین نادی می ران بلام کمر	دو صفت بر یکدیگر بستند قائل زبان گم شد

اگر پرسد کس حال ظهیری را بگوید	
که در دم است آن مریضه شب آشیان گم شد	

می توانم از سر شک من زمین گل می شود	گرد آغوشم نیای کارشکل می شود
-------------------------------------	------------------------------

هر چه از یاد من نهی رفت ای آرام جان	آرزوی جان کجا بریده از دل میشود
تستیم از باد و شرط و رسد دارد بر تن	تا خدا ایم از خدا البته غافل میشود
بسکه بی هست فکر را چو تمکین جواب	چو تیر تدبیر را در بنیه باطل میشود
منکه سر نبرد قیامت را بدست آورده ام	از دغاسی من غما غفلت نه و نسل میشود
هر کز غم کامی منیر نیست از امداد دوست	اگر غسل ز شرم از ایشان تنم قاتل میشود
هر کمالی را که دیدیم روی دارد در زوال	آرزو از این سبب در سینه باطل میشود

اگر ظمیر از من غلط بسیار سرزد در جهان	آزمایش چون فزون شد در کامل میشود
---------------------------------------	----------------------------------

یاد فرگان تو کردم دیده ام پرخون بود	حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود
آری آری جلوه در سر و قفا و در نیست	معنی سنجیده دارد هر که اوموزون بود
قطره خود را به بحر عشق واصل ساختم	تا که دست کو تنم سیل زین گردون بود
گیسویلی و شانرا احتیاج شانه نیست	تا خراش ناگزیر از من مجنون بود

سایر محبوب را رونق نمی ماند ظمیر	زاده طمش تمامی گردد مکنون بود
----------------------------------	-------------------------------

تاکی از هر تو آب دیده طوفانی بود	اشکم از نخت جگر لعل بدخشان بود
مردمان بیروت از بهانم گسترند	زهر انسان فاخر هر خاصه حیوان بود
بسکه اسباب تعلق ما در یم طمع را	از لباس تن دلم مائل بفریانی بود

<p>مرد باید عشق را در زندگی تاب آورد</p> <p>از چپ انداز سیه پنهان کرانی ظمیر</p> <p>سر نه در چشم خدایان صفا مانی بود</p> <p>خشم عاجز را جدا کردن ز خود آسان بود</p> <p>بر من نیز و به تعظیم قیامت از زمین</p> <p>از خروش ناله بی اختیارم از حجاب</p> <p>رفت مجنون زیر خاک از شرک آهوان</p> <p>مرکزی چون دار و ششم نمی جنبم بجای</p> <p>بر رنج که هر همان گردنیشی مانده است</p> <p>شبیکه بر رنج او عکس با هتاب فتد</p> <p>حلال سیکندش چون نکافتوی شرع</p> <p>بود ز باطن مستان دورشته باران</p> <p>بما هر وی تو برقع بقا نخواهد داشت</p> <p>بزد بود المومنین ز چهره برد از نقاب</p> <p>فصل می چه شوم مفلس ز بهای تن</p>	<p>جان سپردن در ره جان تن سال بود</p> <p>از حیات ناوک خارم زیر بر پا بود</p> <p>خاک من در سایه آن فاست رخا بود</p> <p>اینقدر ز مهر خورشید بر لب دریا بود</p> <p>لاله ز آتشین درد اسن صحر بود</p> <p>دور اگر بجا بود گردون دلم با جا بود</p> <p>با وجود آنکه او هم سایه با دریا بود</p> <p>از شکج آرزو و ناخ اسالم ظمیر</p> <p>در نفس کی خون در غیکه با عنقا بود</p> <p>ز ما هتاب برخسار و نقاب فتد</p> <p>اگر ملالت او در خم شراب فتد</p> <p>گر بگردن زاهد ازان ملتاب فتد</p> <p>چه پاک اگر که کنانی با هتاب فتد</p> <p>رو انداز که بر مرده آفتاب فتد</p> <p>زاشک حسرت من گریه بر سحاب فتد</p>
---	--

رقیب می نقد از یک خدنگہ ظہیر چنانکہ دیوزیک ناوک شہاب نقد	
شبنی اگر گتہ ریت بر مقام ما افتد ہزار عاشق بیدل کہ رو بدو دارند زمان سستی ما آن زمان بود ایاہ بشہد وصل تو دندان چنین فرو بردیم ہزار نامہ فرستادم و نشد کسیک	نزول زہر در کردن بجام ما افتد کجا بفکر جواب سلام ما افتد کہ از عذار تو عکسے بجام ما افتد کہ ترسم آنکہ سباد از کام ما افتد ہرست دلبر عالمی مقام ما افتد
ز بس شکایت علت بدان سید ظہیر کہ حرفہا کے صحیح از کلام ما افتد	
شگفتہ در دل من غنمای بچکان شد اگر با تشم تبیر نہ بد بزم وصال شد چہ حاجتست کہ ناوک کشی تبرکش ناز بہر کہ می نگرم من ز عشق مے لافند اگر کہ شہم گل جذب کردہ مرغ چین	بیسہ آتشم از خجل او گلستان شد ولی بزمین بچشم شرار افشان شد کمان بست تو ہر کسکہ دید قربان شد تو عشق نظر کن چگونہ ارزان شد و گر نہ صبح جز با نسیم پر خوان شد
گو ظہیر بر آئینہ نام صان دے کہ یافت روشنی از حسن یار حیران شد	
بکہ شب صفت چشم تر مایس کرد	ابر پیاست کہ این قصہ ز دریا میگرد

زنگ بر چہرہ آئینہ امانت دارست	ور نہ عیب ہمہ کس دوی افتا میکرد
میکشاید گرہ غنچه بدن ان نسیم	کاشکے از دل بلبل گرہے وایکد

کاش در شمار او گر و بادہ کیند	این بلای کہ ظہیر از دل من وایکد
-------------------------------	---------------------------------

شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود	نسیم فیض ز صبح بہار کم نشود
ویکے روز و شب از گریختن شود	چرا از آئینہ من غبار کم نشود
اگر چہ قاصد از و حرف نا امید گشت	ہنوز از دل من انتظار کم نشود
مرا بمیکدہ گرد در خم مے اندازند	ز من ہنوز بلا مے خار کم نشود
رقیب اوست نیدارد از تو دستم	کہ از تحمل گل نوک خار کم نشود
ہزار صید پیام تو آمد از عشاق	ہنوز از تو ہوا مے شکار کم نشود
شبی کہ دلکش بلبل شوم ز ہنوز تو	کیے ز ناہ من تا ہزار کم نشود
ہزار خار تم از دیدہ بار سبز بود	ہنوز از دل من خار خار کم نشود

گناہ خلق کند نیم قطرہ عفو ظہیر	زابر رحمت آمرزگار کم نشود
--------------------------------	---------------------------

مژدہ ای دل کہ یار می آید	مخل صبرم بار مے آید
دم سرد شب زستان نیست	فیض صبح بہار مے آید

مے وز دیوے زلف او بدلم	گویا از شکار مے آید
------------------------	---------------------

چون کیه از زمین خناسرز
یا نغمه کائنات را آید

خود بخود میرود با استقبال
نقد جان در شمار می آید
در تماشای او کن من عیش
هر که بے اختیار می آید
آتش که زنده بجان همه
از دلم یک شرار می آید

انچه بردند حاسانِ ظمیر
در قیامت بکار می آید

پرتو حسن و در بحر و بر انداخته اند
آتش نیست که در خشک و تر انداخته اند
تا نظر کرده هست شده آینه دل
اهل دل آینه را در نظر انداخته اند
طائران خرد از سی شناسلے تو
در بیابان طلب بال و پر انداخته اند
الذات تیغ تو در کام همه مانده هنوز
کشتگانی که پیای تو سر انداخته اند
کوہ حار از تفت یک شمرش آب شود
انچه این شعله بر آذر جگر انداخته اند
شده از قاعه عشق تو پانی جفا
بسکه بر شارع دلا گذر انداخته اند

ابر فکر تو گهر بار معانیست ظمیر
از سرت که عوس سیم و زر انداخته اند

دلِ افکار من با عشق او هم نمی ماند
بگر که کشتگان عشق او ماتم نمی ماند
سپاه حجاج و آسمی تا دمانی بود کجا
که این پرورده غم را بغیر از غم نمی ماند
چه حاجت و خیر ز راتمه و پان لانی
که حجت در ثبوت عصمت عمریم نمی ماند

<p>نیم زلفش آید ای ظہیر یک لفظ دم درکش میکنم بر میان خود را کہ اینجا دم نیما ند</p>	
<p>اگر دینام عشق تو آتش خونم گنج نعم عشق تو چندان جای دارد در دل تنگ بیتگام عتاب عقد ہم در کار من ادا لی پرتیان خستایم ای زلفش با عبا کفتم</p>	<p>گر شمع بشیل زین زان زگر چای دومی گنج کہ در روی نشہ از باد و گلبونمی گنج چو خشم آری گره و انم و زان ابرو نمی گنج کہ دیگر در میان شانه او سونی گنج</p>
<p>ظہیر آئینہ ہم کو تا نادر پیش او قدرے چو استغفار حد بگذشت دیگر دومی گنج</p>	
<p>از نسیم شب نقاب از عارض یار او قدام خاک برایش را بر کردم پشیمانم کہ دوش گفتم آن حال از سیاهی لب شکست گفتم تا ہوا بچہ شد و زلفت او تار نظر</p>	<p>دیدم آن سنے کو دیگر مرد دل از کار او قدام گوش از آن آستان رخشم اغیار او قدام ہندوی از بند چین سوی بلغار او قدام کار سن در روز روشن شب تار او قدام</p>
<p>سرفرو ناد و وہ ہم در بالمش راحت ظہیر از جهان روزیکہ با ختم سرو کار او قدام</p>	
<p>بہر شد آئینہ و ہم مرا این سنہ ماند زبان کاہنن یہ نقطہ اخرون کردم دم مرد بست اینجا چو جوان شد و شوق</p>	<p>دل ما نیز بردیتا بہانے ماند کردہ ام سودی نہ ہم زبان می ماند کارزد ابدل پیرو جوان سے ماند</p>

چون نگریم که بهارم خزان میماند خواه بپنداشت که باد و جهان میماند دل بخوابست و چشمش نگران میماند	ساز و برگم بجوانی همه برباد رفت خود بخوردی ازان وارث تو بهره نیا تو بپندار که بیدار بود در دم مرگ
---	---

شکر چون هست پس از من چندی ظمیر حرف داغی ز شقایق بجهان میماند	
---	--

چنانکه در کف خوابان حنا نخواهد ماند که بجز میرود و دیکه بلا نخواهد ماند که در مواجیه او دوا نخواهد ماند بکنج خاذه من بویا نخواهد ماند	ز بار رفتن و خزان هم بپا نخواهد ماند اگر چه و مسل نشا ط آورد و با افسوس بدر عشق تو شام ادا که میدادم ز بسکه نمیکشتم از سینه آه عالم سوز
--	--

ظمیر بکه ز هجر تو خاک بر سر کرد غبار ره قدری زیر پاشا نخواهد ماند	
--	--

منج من فصل خزان و صبح بستان بریزد دست ندانست نیست کان ثناب بریزد تا شفته همواری ندید از شیم سوزن بریزد این دانه نویسی من از خاک غم بریزد	عاشق شمی بی رسو اولک لبانغوزد هر کس بخوان مردمان خوانده آید و انگس و چشم هم بار یک بین ناجا کنی هموار شو حی سحاب ترسیت در حق من مهویده شد
---	--

هر دانه اشکی که من در غم ظمیر از عشق او ممد شقیب الماس هم این قوطه در بریزد	
--	--

شامہ را در کیسہ او دید و بر خود قانی زرد	نرخ دل در اشتیاق دامن زلفی بہاں زرد
بر لب دریا حجاب گریہ ام پخیال زرد	بتیوم شب بسکہ بردیدہ چون باران شگرت
بر کس صد دامن حاصل زر شتہ آمال زرد	در شکا جیفہ ہست آنکس کہ همچون عنکبوت
چون زین آبتنی آنکہ اورا آل زرد	شب رقیب ز رنگی گیسو او شد خفا

جمع شد ہر کس جو آشنی پر پریشانی ظہیر
 پنجہ اسید را در دامن اقبال زرد

کہ در کند دلیران شکارمے لرزد	دلچیان بسر زلف یارمے لرزد
کفم ز بسکہ چو برگ چنارمے لرزد	چو زلف یا رچلیا نو سیم این مکتوب
کہ دل بوعده گہ انتظارمے لرزد	زنا امیدیم افز و ترست مژدہ وصل
ز بس کفم چو نسیم خارمے لرزد	گمان برم کہ فتد چون کف چنار بجاک

سن ز وصال و توار بجز تری ای بلبل
 توار خزان و ظہیر از بہارمے لرزد

ز اشیان بلبل شوریدہ و پرداز آمد	شکر شد کہ و گر گل بچمن باز آمد
کہ درین حلقہ ساخت ہانداز آمد	گوی از زلف ہانداز کند افگنی ست
رفت بارگ گل و بلبل و مساز آمد	در خزان موسم بی برگ من دید بہار
چون نگار تو بسر خامہ ز اعجاز آمد	وینہم تو میسالب معجز رایت
کز پے سوختن از شعلہ آواز آمد	رفت پرد از شوی گلشن و مید آہم

	سر چون خاند آن چشم سہ ساخت ظہیر گشت کان سوخته خانہ براند از آمد	
بدل نوید از آن ماہ بادہ نوش آمد بجواب بودم وادسوی من نظر افکند صدت کہ از گہر معرفت بود لبریز صبوح کن بسرگز نوید آفرزش	کہ بادہ در رگ من بچو جو بوش آمد صدای پای نگاہش مرا گوش آمد ز بحر حیرت او بالب نموش آمد خردس عرش سوگاہ در جزش آمد	
	ز خواب صبح حذر کن ظہیر کہ بافت ہزار بار مراد دل این سروش آمد	
اگر فتنہ باخیل افسون نیاید دہ لالہ ایاش از وصل ہر چند برد جذبہ عشق تا کوہ بجدش لوست نو مید تیر نگاہت	ز زلف پریشان شبیخون نیاید صدای جرس سہمی با سون نیاید اگر ناکہ نزدیک مجنون نیاید کہ گریغ بروی زنی خون نیاید	
	ظہیر از رخ او نظر بر نگردد کس از باغ فردوس بیرون نیاید	
عمرے شدو یار من نیاید برگوش کسے صغیر لب لب بیداری نخت بین کہ در خواب	دین عمر کجا ر من نیاید در فصل بہار من نیاید یک شب بکنار من نیاید	

<p>آباد کے کو زد بر آتش افش</p>	<p>نزدیک غبارِ سن سیاه</p>
<p>ظلماتِ عدم ظہیر در چشم</p>	<p>مثل شبِ تارِ سن سیاه</p>
<p>اشکم ز سوزِ سینہ جگر تاب میشود یا قوت اگر بجام بریزد بجای مے شد قطره ای گر پئے من پائے زمین آئینہ راقاے تومی آورد بشور</p>	<p>التماس از لبت جگر آب میشود بی لعل نوشند تو خونا ب میشود باران زرم زود بسیلاب میشود می بر لب تو شربتِ غنا ب میشود</p>
<p>ہمت بچو ظہیر ز مردانِ تشنه لب</p>	<p>کز اضطرابِ غم دل او آب میشود</p>
<p>دل چو صافی شد حقیقت را شناسا میشود می فتد صد عقد از نو بر دل مرغِ چین کی توانم شعلہ عشق ترا در دل نہفت مست اگر آئی بگلشن از شرِ شوق لبست سایہ را اگر نگری از غصہ مان تو ان خجست گری می آید از بزمِ تنگ چشمی های ابر</p>	<p>از صفا آئینہ منظور نظر ہا میشود از نیم صبح دم تا غنچہ وامی شود شمع روشن از پناہِ شیشہ پیدا میشود ترا لہ می ز گس پیا لہ غنچہ مینا میشود بسکہ تن در ریج عشق او میولا میشود با وجود اشک مامنون دریا میشود</p>
<p>تا توانی در قعرِ گوش شہا ای ظہیر</p>	<p>ز آنکہ در ہای اجابت در سحر و میشود</p>

چو بے نعوذ باشد که فکر ما بيفتد	به فغان چو رنگ حمل ولم از صد بيفتد
چو مراد را آورد اوز گرم بسایه خود	بسر من از تو هم گذر هما بيفتد
ز تجلی که داری تویی آن گاه خود بین	که ز آئینه مثال تو بفرسما بيفتد
دل من چرا شبک نشود تو نیز دانی	که خدنگهای تو بکجا خطا بيفتد
چو بجلوه زناکت بزام ناز آئے	چه عجب که سرو بیند قدت و زیا بيفتد
ز کدام سرزمینی چه بشت دل نشینی	که نشد کیسه ایجا بهمانه و اب بيفتد

ز رقیب اهرمن خود به عامی صبحگاهی

چه عجب ظلمیر اگر اوز خندنگ ما بيفتد

کسیکه همچو شر روی در فدا دارد	بلک نیستی اهل عشق جاد دارد
حریف را نبود تاب دوری از ز بیم	که پایی بند طمع خوے اثر دها دارد
بی عجز تن ده و مغر و چشم شیر را	که نقشه از سر غرودیان غذا دارد
تن ضعیف عشق تو پیش می سوزد	چو برق شعله کشد چشم بر گیا دارد
ز ناله هر سر بر میم چو تار قانون است	چنانکه گرفته بر هم زخم صدا دارد
چو روی آئینه کار سپهر بر عکس است	که خلق را زید و نیک خود نا دارد
دین مکان محقر فزار کوه غم است	بحیر غم که دلی انقدر صفا دارد
ز دوریت شده ام آشنان که از فرکان	نگه بدیده من تکیه بر عصا دارد
ز بسکه زلف تو زنجیر پای دلهما بود	سر خجالت ازان رد به پشت پا دارد

کسیکه بینه سودای چین زلف تو هست	چو مشک خالی تو در اصل خود خطا دارد
بشعر نخر از آن میکند ظهیر که سر	چو خامه بر خط تعلیم صبا بباد دارد
تبی هر جا که پیدا میکنم اغیار هم دارد بغفلت سبزه گردانیدن عبادت نیست مخلص چون زخم خویش را از وصل او بیکینی بگذر پس هر اوج اقبالی بود در پس نهالی را	گلی چون میدمد در این گلستان غایب هم دارد و گردن رشته تسبیح را ز تار هم دارد که زلف او نسیم طبله عطار هم دارد جهان را اگرهای هست بوتیار هم دارد
ظهیر بینه دم لبریز گوهرهای شمار است	صدف خاموش و در سینه در شوار هم دارد
بچی دارم که کنش رونق صد بوستان دارد بجام آینه از عکس لب درنگ آن عارض بحسرت از غرور سخت خوشیم با چنین مستی خوشم من که ز خوابی که دل همسایه چنم رفیق از رشک میسر و نیدانم که آن بدجو دعای من برش بر عرش عظم کی خود آرد	منج من زان بهارستان چو انگشتان دارد تصور کردم آینه شراب از عنوان دارد که دائم نیت افتادگی بر آسمان دارد که میدانم های من نظر بر خوان دارد نظر بر روی من گاهی ز روی آسمان دارد که احرام توجه بیشتر بر لاسکان دارد
ظهیر از خجسته خود خواب پریشان تابکی بنیم	که راه زلف او را شانه دایم بر زبان دارد

که بهنشین بر قیاس نیست و عار ندارد	چنگار عشق مگر او با خود اختیار ندارد
که رفته خواب ز چشم و دم قرار ندارد	مگر بملس غیر نشسته است اشب
که شل قامت سر و تو جو بهار ندارد	نشان نشود نداردی از که ام چمن
که کند زلف تو گو یا سرشکار ندارد	بدرست عشق غزالان تمام نوسیداند
که کن سوال که او غیر ازین مدار ندارد	نه برده زال جهان خرد و قرص ر دنیا

بخود نیاز طهیر از اشاره چشمش

که وعده در سخن هست اعتبار ندارد

چهار در هر نگه با ماند دارد	دل ماتاب یک اینجا ندارد
که دیگر ناز را پروا ندارد	چنانست این بچشم نیم نازش
تجلی جز دل موسی ندارد	فروغ عشق در هر شهر نبود
سرم گو یا خسران پا ندارد	ز بس از نیم ناز هست عشقم
که همراند دل او جا ندارد	یقینم شد ز چاک سینۀ صبح
خبر از ناله عسدران ندارد	اگر سوز دلی بر حال و اسق

طهیر از دین و دل چون شد تبیدست

دگر در دل غم نیاید ندارد

ببللم هر صبح در الهام الحان میبرد	آب و زنگی گل مرا کی در گلستان میبرد
لی کر ای بوی یوسف را بکشان میبرد	هر چه از باد صبا آمد ز عالی محبت است

<p>عشق را تا زدم بدان رسمی که در اعجاز او سهل باشد هر که از زخم عتابش برد جان</p>	<p>مسند بلقیس را نزد سلیمان میبرد تا زدم او را گزشتند لطف او جان میبرد</p>
	<p>ظلمت خواب سحر را بین ظہیر از دود شمع زانکہ وقت صبحدم سرد در گریان میبرد</p>
<p>بیتو امشب ناله من بر شا میبرد گر یہ ام را در جهان گنجایش طرے ناند از خروش می نشیند بر زمین نقش دست دل مثال صید جست از سنبل آن بنیال گر مروت گسلاند جذبه یعقوب را راہ نزدیک بدور افتادای چای شکن</p>	<p>هرگز آتش را بسوزد آہ من میبرد اشک چشم بعد ازین زودش بدریا میبرد من فدای آن زمین کان کف پامیبرد این بیاضی زود زار ویش بطغیر میبرد دست دوست کی بدامان زنجیر میبرد دامن از راه وفاداری بعد را میبرد</p>
	<p>دیدہ انصاف که عشق که جذبه یی دورنج بر ظہیر سبکس مزون و تنها میبرد</p>
<p>عاقبت با من نوید زین تحمل میبرد می نقد آخر بدتش و لذت دنیا و دین با وجود آنکہ صد جا پاره شد این نفس را از نسیم پاک بین هر چند می باشد زمین چشم امید از جوهر سر سر بر ہم نه ظہیر</p>	<p>بعد از آسیب مستان محرم گل میبرد هر که پای او بدامان توکل میبرد ناله ام در کوچه منقار بلبل میبرد تہمتی بر دختر دوشیزہ گل میبرد صبر کن گردی ز راہ شوم دل دل میبرد</p>

تا بر آئینه در رحمت رخت و امیکند	خانه آئینه زافردوس اعلی میکند
انقدر هم شیشه ز سندان نیاید شکست	بادل ما آنچه طعن ناصح مای میکند
بر دل سنگین شیرین نیست اصل از نه گر	آنچه سسی کو کهن با سنگ خار مای میکند
بزربان آرد سخن را آئینه آسودگی	هر که گوید کار بار کار فرمای میکند
کاسه چوبی ز کشتی بسته بر پاد رک	تا ابد در یوزه از چشم ثریا میکند

سالماد را انتظار ناوک نازم خطمیر
باز نپداری که آسان در دلم جاسی کند

دل هوای قامت آزار تمنا میکند	آری آری شعله اتم سیل بالا میکند
با تجلی جوی چشم جانتاش دلفریب	آنچه بحر سامری با قوم موسی میکند
عشق زهری کی چنانکه نگل نظر فزا که چرخ	آب تلخ شور را در کار دریا میکند
سرمه زون از خجالت بیخون میشود	چون صنوبر بادی از آن سرور غنای میکند
یاد کردم از شهیدان تو گشتم زنده دل	گشته عشق تو اعجاز میسای میکند
دید که یعقوب اگر بنید ز غیرت چون کند	ناز یوسف آنچه در کار زینا میکند

لذت خار غمیلان را چه میداند خطمیر
هر که او در این بیابان موزه دریا میکند

هیچ میدانی که با من عشق هر کش میکند	پنبه داغم ز گرمی کار آتش میکند
محرم اسرار ز نقش میشود باد صبا	خاطر سودائی ما را مشوش میکند

مرد را بر تن لباس معرفت آراشت	زن طبیعت میل بر دیبای زر گش میکند
یا دیگر از اهل مهت معنی توفیق را	اعمی روشن روان منع عصا کش میکند

کی بیاید بهره از خار مغیالان چون ظهیر	هر که فکر زاده راه آپ و مغرش میکند
---------------------------------------	------------------------------------

جلوه سرو قد او باغبانی میکند	نخل پیر من از ویل جوانی میکند
از نگاه مست و رنگ لعل او چشم علاج	چار که من در شراب ارغوانی میکند
خاطر جم جمعیت از دل گرچه مست افتاده ام	زلت او در دست خویش پاسبانی میکند
کاش مریه ن گردمی او را بیک جام شراب	بر سرم دستار من آتش گرانی میکند
رنگ حسنش از نیاز من شقائق میشود	خرم ناز او زخم راز عفرانی میکند
بلبل از خاشاک پایش کرده و باوصیا	تا سحر در بستر گل کامرانی میکند

تا خزان هجر او بر من چپا آرد ظهیر	چون بهار وصل او با من خزانی میکند
-----------------------------------	-----------------------------------

کفر زلفش رخته با در ملک بیان میکند	آری آری دیو حیل با سلیمان میکند
در دلم از خط سیر خود سودای دستفوت	کین سفال گشته مشق خط ریحان میکند
تا تمام از دست او چون گل گریبان سپیرم	بسکه او چون غنچه از با حفظ ریحان میکند
چون بیازارد دل شکای دیده و ناله بجز	قطره بی رنگ را بر دیده ناله آن میکند
از دلی خود باید آنکس را جگر و ناله خورد	هر که بر سرفه خود عشق همان میکند

<p>رفشاک برون بر زنجی کام جستن شد ظہیر من ہلاک آنکہ با من نیست احزان میکنند</p>	
<p>عشق تو زخنے با بدل ملور میکند گر لاله روید از سر خاکش مہنور عشق از بسکہ کاسہ سرم از عشق پر صحت است یکدم کہ چشم از رخ او شد جدا نظر بل شہد التفات شکر خندہ ان نفس ایا ہی چشم مست تو بر این لی خیرین</p>	<p>دل چہا عاشق مجبور میکند خو نیست آنکہ در دل نہ تصور میکنند ہر دم فغان چو کاسہ طہنور میکند در دیدہ کار نشتر سور میکند در سینہ کار ناخن زنبور میکند چون بادہ جاقی در رگ غمخور میکند</p>
<p>ما طور روشنیم ظہیر آنکہ حسن یاد دل را بجای آنہ منظور میکنند</p>	
<p>بہ غلغلی غمی دل چو میل آہ کند بسوی آنہ آوردی خود نئے بنید ہلال بشوم از شرم مہر رخسار شش بغماناے دل مردمان چہ خواهد کرد بکنہ لذت تیغت اگر رس عاشق ہلاک صبر شہید تو ام کہ تواند</p>	<p>کیوترے کہ صغیرے بہ قعر چاہ کند بجا ز ناز بسوے کسے نگاہ کند دیکہ گوشہ ابرو بسوی ماہ کند کہ سرمہ خانہ چشم ترا سیاہ کند ہمیشہ بہر جان آرزو گناہ کند ز بیم خوے تو در زیر آہ کند</p>
<p>یقین او تو کل تمام نیست ظہیر</p>	<p>کسی کہ وقت سفر فکر زاد راہ کند</p>

شانه با باد و هیوا بر اندل افشا میکرد	تا دل شب سخن از زلف تو نشانی میکرد
عشق برداشت زینت دل سوختگی	سرمه ساخته در چشم زینت میکرد
یاد آن شب که رخت آینه ردیم بود	عکس من حسن رخس چون گل زینت میکرد
تیغ ابروی تو از کشتن من دم میزد	چشم مست تو به پیچیدم ایام میکرد
سخن از غنچه آن لب چین گل نیست	جلوه از سر و رخت یل بیالایم کرد
باز رفیقم بسر طغی اهل جنون	که بودیم که این سلسله بر پا میکرد

گر خیالش بدلم راه نمی یافت خطیمه
تیر او با پرو پیکان بدلم جا میکرد

شب زلف تو روزم را سیه کرد	هراد تیره بختی سحر بره کرد
بنازم نور خورشید رخت را	که تواند کسی درو می نگه کرد
چرا بلبلی نگرید خون که شبنم	سحر بر بستر او نگیه که کرد
صبا گر جانم گل میکشاید	ولی تواند او را باز زده کرد

طهر از ابر شادم زین حمیت
که بر ساحت حجاب روی نه کرد

تا نسیم آمد و پابسته بدان سوی بانده	گل امید صبا منتظر یوسف بانده
باغبان پرویش دانه خاکی	نخل بی تربیت ناست که خود در کو بانده
مخشوه دید در آن ز گرس از حیرت آن	چشم ز گرس نگران بر سر زانوی بانده

سالمات شد که بامید فراست در بلوغ | سرو برپای قناده بلب جوی بماند

راه این بادیه پر خوف و بلا هست ظمیر
مکب عقل درین جازگای پوی بماند

دل چو گشت خموشی بر لب راز آورد | دیده در افشای عشق اشک غماز آورد
بسکه سیراب است نخل قدز جوی آرزو | در گلستان محبت سیوکه ناز آورد
رقه جاسوس نگاه و دیده باز از تهم قمار | تاج از گلشن دیدار او باز آورد
جنبه ایهای چشم عشوه سازش بر فلک | بر زمین آخر میسی را با عجب باز آورد
قاصد از زخم شوق تم بگذرد از روح عشق | گریبان کاغذ این نامه پر و از آورد
نال عشاق گردد راست از قانون عشق | اگر مغنی از رگ من رشته ساز آورد

گر ظمیر آن شوق برخاکش میدان بگذرد
هر قدم نازش شیدمی را با و از آورد

دل بسته بصدور ام بلا شده باشد | گشتم ز فراق تو دو تا شده باشد
ز اسباب تعلق همگی دست کشیدیم | در راه وفای تو خدا شده باشد
احوال دل خویش نگفتم بدم صیل | او را ز نماز یک قضا شده باشد
تا کلمت کیسوی ترا بشنود از دور | دل منتظر باد صبا شده باشد

بیچاره ظمیر آنکه نوا ساز چمن بود
در عشق تو بی برگ تو اشد شده باشد

زبان پر قوی کہ طور زحیرت غبار شد	صد کوه رفته رفته بنگ فرار شد
کو طاقت نگاہ کہ از شانہ مژہ	نور نظر بدیدہ ماتا رنار شد
ز انجا گذشتہ بردل مار خند میکند	ہر دل کہ از خندنگ گاہی نگار شد
اشکی کہ پایہ داشت ز فونایہ نور و دل	اول بخاکبوس در او نثار شد
در دست اہل نجیہ سر رشتہ دور باد	آن سوزنی کہ مدعی نوک خار شد
از فیض عشق آید بر پای عاشقان	پاکیزہ تر ز شبنم روسہ بہار شد

باشد ظہیر مونس پروانہ عند لیب	
گل شعلہ گشت و شبنم روی شرار شد	

دیکہ از رخ او دیدہ پُر ز نور شود	سر شک من چو باندہ درو بطور شود
بشیر چون ز سلاطین سوال عدل کنند	کہ تیر گاہ سلیمان بچشم نور شود
نفس گستہ بر آدم ز خیش شیش	بنالہ کہ مرا نیم شب ضرور شود
قطر بر آئنے انداختی و می ترسم	کہ آب آئنے ہم از رخ تو شور شود

بجز خیال و حالش ظہیر کے ماتم	
اگر بہشت دلم جلوہ گاہ حور شود	

بزعم شب زان قسَم شکرستان میشود	کی قبر دیک لیب و پستہ خندان میشود
پیر تو فیض ازل کی میرسد بہر خار	مہر را تاثیر در کوہ بدخشان میشود
گشتہ از حرص ریازغ دلم مردانہ آ	بہر از صدق و صفا یک سلیمان میشود

وقت دیدارش اگر صافی دلی به طلب است	پس چرا بر سن او آنته حیران میشود
نیست راه و هم نافر جام بر دریا عقل	کی با فسون سامری موسی عمران میشود
تا رسد مانند شعبه بر حریم آفتاب	لو بود ریاض بیتیاب تو غلتان میشود

اشب از خواب پریشان کن من دیدم خیمه را

بوی از باد صبا زلفش پریشان میشود

زلف که راه میزند حسن که ناز میکند	سبزه دام کیست دل با که نیاز میکند
بیل اگر نفس زنده نغمه سراپا زدلم	مطرب با غم رگ مرا پرده ساز میکند
همچون که بیشتر برگ فسرده میزند	انچه بکار بوالهوس عشق مجاز میکند
در شب مهمل مانگرا نشود چراغ من	عشق تو قرص ماه رادمه گداز میکند
کرده دلم ز زلف او شکوه خفت نارسا	موسی اگر خبر شود قطعه دراز میکند

تا غم ابروان او قبله شده خیمه را

گر رود از برابرش قطع ناز میکند

با صبا میروم اشب بگلستان چند	تا کشایم گره از سنبل ریانی چند
زلف و خط تو بسودا چون بیکشتم	نیست سر حلقه دل سلسله صبا نی چند
با سر زلف تو امر دزم کار افتاد	زانکه دیدم همه شب خواب پریشانی چند
هر یکی در کف صد خنده عشق ست بر	گر سراپا بودم طوق گریانی چند
میروم از حبت تخم گل رشته تاک	من بیل بشقا خانه دهقانی چند

گوینا وقت شب چون زدن ناز آمد | دیدم از دور صفت آرائی ترگانی چند

منتشر شد بجهان عشق ظمیر مجنون
گوش کن چال دل بسیر و سامانی چند

هر شب چو تاز سن میشود بلند | چندین هزار صفت دعا میشود بلند
تا باشد از حوادثش ایام در امان | هر جا که هست نام خدا میشود بلند
پیان شکن سباش که چون نام عاشق | آوازه تو هم بوفای میشود بلند
مژگان نیز نم چو تو در خواب رفته | اندیشه میکنم که جدا میشود بلند
در دیده تو تیاست مرا خاک کوی تو | هر صبح که نسیم صبا میشود بلند
باسایه جوی اوزنی آتوان هست | متقار نیز کرده هما میشود بلند

مرغان کوه بخدم آواز میشود
هر جا ظمیر بانگ در میشود بلند

موسے نظر بغیر تجلے نمی کند | پروانه را شمع قلی نمی کند
دیوانه ترا که ز کونین گذشته است | جز معرفت ز عشق تمنی نمی کند
حسن تو آنچه بر سر می کند نیاز | مجنون شیدا گفت که لیلی نمی کند
روز رازل چو دل ز تو اشتاد عشق یافت | در کتب تو کسب الهی نمی کند
ناز و نیاز عشق با یای معنویت | این نقطه را حریف تجمی نمی کند
کی میکنم ادای تو تسلیم عشق را | در حق طفل هیچ مرئی نمی کند

	گو آن دمی که با تفت اسرار او ظمیر در کوچه دل تو مساوی بنیکند	
دل را درون سینه خبردار کرده اند از اختلاط چشم تو بنیم ز چشم خویش صورت پرست و الکل ماند فلجست از بهر تیغ و طعمه قصاب انتقام تا ز نفس بود شیر نفس را مهار مخرج چمن ز راز دل ماست با خبر	مژگان او بین چه قدر کار کرده اند بسیستی که مردم همشیار کرده اند کامل نظر مناظره با خاگر کرده اند اصحاب عیش را همه بردار کرده اند آنانکه زاد راه قتا بار کرده اند زین دل ری بر وزن منتقار کرده اند	
	قمری گو ظمیر که بر سر و ما نلست منصور عشق اوست که بردار کرده اند	
خیال عارض و شخص اضطراریم کرد پهر تو قلمون در میان گیرنگان عجز و دهر مرادید بادل بیدار بوقت مرگ توان گفت که گنه نالم بگریه که منش در گلو فسر و بدم لیک نکلده مرا از مشردن سر پوش	سواد زلف و شش موج سر ایم کرد مرا بخون جگر دیده انتخا بم کرد بگما هواری زندان تن بخوابم کرد که در شکنجه تن زندگی عذابم کرد فلک لذیذ ترین لقمه حسابم کرد چرا که گوشه ابروے او کبابم کرد	
بنحیر تو عشقه ز من نماند ظمیر	که عقل دید و تصور با هتایم کرد	

به لحظه غمی در دلم افرخته دارد	عشق تو چها بار دل این سه حخته دارد
در هر نیم صورت دیباست که گویا	بر بالش غم شکل مراد وخته دارد
منم کند از کنج لبش دانه خالی	تا آنکه به میمن تو نو آموخته دارد
تا بر سر دستار کند تنه دغش	عاشق چو گل این نخست دل سوخته دارد
چون شمع که در پردک فانوس نماید در سینه خلیفه این دل افرخته دارد	
در محنت عشق اگر خواهد نک گیرم کند	آشنا ای کاش با سبزه کشم هم کند
آتش صحبت کجا یا بزم زرشک ببلان	باغبان چون خار زرد پای ندیمم کند
من همان آتش کاظم زبانی برندان	دایه ام بار دگر گشتد بر شیه هم کند
نال را بیچیه ام از شوق تر باران تر	بویه او کاش بر مدی چشم نمیکند
سازگار بجز از اتم نکند دیران مرا	رزدتستم تا ابد کز دسل تمیرم کند
گرفته ام مجنون خلیفه از آیه یلی و شان حلقه زلفی نمی بینم که زنجیرم کند	
هر گاه بمن زخاره مستانه میبکند	عشقم فدای کس ز کس را جانانه میکند
خواهد گر سواد بهیشانی مرا	شادم گوی که گیسوی او زانه میکند
آشوب فکر مرا از خاک اری به شیم است	خاکم اگر منی بگریم چنانه میکند
عاجل از بند زونم جتق است در چرخ	شمع این گرم ز بیلوس پزدانه میکند

	افقاده ام ظمیر بزنجیر زلف یار عشقم عنان گرفته و دیوانه میکند	
در گلستان رخت گل عنایی میکند اینقدر با چشم شوخت آشنائی میکنم روز و شب بر طالع خود گری می آرد مرا کی تواند پاره ریج مرا کردن نگر	ناله بی اختیار از ناشکیبه میکند هر کجایم بنیدم باسن غریبی میکند هر که در عالم بود باسن رقیبی میکند بر سر بالین من عیسی لطیپی میکند	
	با وجود آنکه عشق نیست درد لها ظمیر همچنان آن زلف مشق و لغز بی میکند	
گرد و صد سیل غم از چشم تری بر خیزد انفس خود اسیرم میزند آن خواب بود خود بخود وقت سر دل ز غمت مینالد دل بجز از عشق جدا شد بقبر و کشت	نیست ممکن که شرار از جگری بر خیزد هر که از بانگ خروس سحری بر خیزد مرد حق کی بعد از دایه دگری بر خیزد مثل آنست که آتش شرری بر خیزد	
	تهمت آلودن خواهی شدن از فیض ظمیر کی ز لبیل بچمن شود و شری بر خیزد	
بیتو شب از دل مانخته خون میرود کسی با سالی بغیر او بازار وطن بر برگه بایلی زد و صدا و نوک نیست عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود	از بدیشان پاره های لعل بیرون میرود حیرت دارم که دل از جای خود چون میرود عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود	

از خجالت برق قمار فتم چو بر من طفت کرد	آتش عشق ز بحر شربت و از خون می شود
آسمان هم از بلای عشق میسوزد ظہیر	بسکه آہ عاشقان براوج گردون میرود
خاک مرا بآب محبت سرشته اند	تخم مرا بنزع عشق کشته اند
از فیض مشق رشته عقد ستاره ام	تار مرا ملائکہ بر چرخ رشته اند
از چشمه دصال تو سیراب کی شوم	از بس مرا آبش ہجران پرشته اند
مار ابرات زرق زکرمان بریدہ شد	زین پس بنام شاہ خراسان نموشته اند
زین دار و زخیل ملائکہ جدا شود	اینجا ظہیر یک بشر و صد فرشته اند
خزده از قافله باد صبا می آید	نگہت یار جدا یار جدا می آید
ہر ہر آرد دخیل زرد سلیمان ہمار	تخت بلقیس گل از شہر بامی آید
آہوی سرکشش بسکہ بنم آفت	دل ازین سوختہ یک میل جہلمی آید
بلکہ پامال خنایت شد می بارد گر	ہر شب از تربت سن بوی خامی آید
محل ناز تو میل سفری کردہ کہ باز	ہر شب از تربت سن بوی خامی آید
اہل دل تا نجم ابروی ترا یاد کنند	بر فاک ماہ نوا نگشت نامی آید
پوریار کفش کردہ در آتش بگن	زادہ را کہ از دوی ریاضی آید
تا توانی بتضرع بدعا کوش ظہیر	کہ اجابت بسر راہ دعا می آید

مراد دل خیال اینکہ از سینانہ می آید کہ در گوشم صدہا از پر پروانہ می آید تصویر میکنی چغریست درویرانہ می آید کہ چون از پای خود در زوختن داند می آید خیالش نیز در چشم دلم بیگانہ می آید مکانی را کہ عاقل میرود دیوانہ می آید	بگوئش من ز مسجد نالہ مستانہ می آید نیدانم کد این بزم از دی رشتہ شب زد تشنگی چو نو مید از تورود در خانہ می آید ابطور عشق با نری بہت پروانہ را نامزم ز بس کان ہونابا من ہر بیگانگی دارد ز روی بنم عجب دار الشفا می بر سر کوے
--	---

بوی دانہ خال از کند زلف انشغال

بدایم او طہیر امروزی تابانہ می آید

نہ فیض نالہ از این دیارے آید خباہ خانہ ہیفشان کیارے آید بچشم من افرازشا خسارے آید جواب من گئی از کوہ ہارے آید بکار من چو نیاد چہ کارے آید ازین چہ سود کہ فصل بہارے آید	نہ بوی عشق ازین روزگارے آید چو کوہ دکان دل خود تا کی فریب دہم گئی کہ در کشم ہر دو چون کی جنس اند کسی جواب مراد شکایت نہ داد گزشت عمر و نیاد شبنم ببالینم خزان کہ نخل شبا بہر از پا افکند
---	---

شکایت از تو بر فر شمار خواہم کرد

نہ میرا کہ چہ کجا در شمارے آید

دل نو کارم آسمان چہ میداند	ز دست و پا زده در خون کمان چہ میداند
----------------------------	--------------------------------------

بجاک تیره فلکندش ز باد دستی خویش	خزان بهای گل بوستان چه میداند
سحرش کایت مرغ چین ز باد صبا	تمیز عشق و هوس آسمان چه میداند
کیکه خفته بروی سریر عزت و ناز	شب دراز و غم پاسبان چه میداند
هران کیکه ز سرمای تندرست بود	شکسته بالی مافلسان چه میداند
همیشه شیوه خوابان ز عاشقان پرسم	که غیر بر بهنان از تباران چه میداند

مکن ملامت ز ندیکه ضامنست ظهیر

که بحر با همه شورش زبان چه میداند

نیست یک لحظه که خورشید تواند نشود	پس چرا قمر صحر از رشک تو لاغر نشود
لبه سیراب تو گر آب شود از دستم	از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود
اینچه حسن است که صد بارت اگر می بینم	در نظر شیوه حسن تو کمتر نشود
بر رخ ملت او زنگ سلفانی نیست	هر که در تنبکه عشق تو کافر نشود
مسک رابده خود بخل می افزون گردد	بهر آنست که این کورگره بر نشود
نطفه اندر رحم پاک شود قابل فیض	آب و زعفرانیت آبله گوهر نشود
آهن از مسکن پولاد برودن می آید	لیک ز اینرش او قابل جوهر نشود
ناخط از چهره زوید مستبکر امر در	نقره تا سکه نیاید لقبش زرن نشود

چو اسرار است ظهیر ز سبب سوختگی

از به جزع طرب بود داخل مجسم نشود

طوفان نوح در نظرت مختصر شود	گر شبنم بکریه من هم سفر شود
افتا کن که بتدیان را خبر شود	یک شمه از شفا و اشارت چشم یار
پنداشت دل چو مغربت مختصر شود	شرح مطلق بر زلف تو بر هم ست
عمرم بفکر زلف درازت بسر شود	باور کن که سر بدر آرم از ان مگر
دستم بدو بر سر و تو طوقی کمر شود	خلاف سرو اگر نشود طوق فاخته
پیداست طفل شوخ که صاحب جگر شود	شکم ز آب و رنگ جگر میشود حقیق
هر کس شبی رفیق نیمه سحر شود	بیشک که او بقافله فیض میرسد
گر آگه از شباب حباب و شرر شود	داند که سرد گرم جهان را وجودیت

روایع

ذال معجمه

خوش آمدی که قطره بدریارسد ظهیر
عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود

ز خون دیده نو شتم بدستان کاغذ	مگر که رنگ سر شکم دهد نشان کاغذ
مثال قطره حوس بر خدا رکع افش	پای تسلی من گشته ز رفشان کاغذ
ز بهر نامه که تو ترچه حاجت ست مرا	که خود ز شوق و محاش شود روا کاغذ
مگر ببال سمندر نویسم این نامه	که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ

ز بسکه شکوه ز جور فلک کشید ظهیر

گمان برم که نماندست در جهان کاغذ

سنای او چون دیدم در انجمن کاغذ	برای نامه او کردم از سمن کاغذ
--------------------------------	-------------------------------

عجب مدان که مقوی بوصف او گویند	از آن سبب که مقوی شد از سخن کاغذ
مرا ز تیر حوادث نگاه میدارد	کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ
عجب مدار که کم از دعای او خوشنیت	چرا که حمد نموده سپر سخن کاغذ
بینین صلابت نامی که از توفیقش شود	شود بجای که چون جلد گردن کاغذ
فرنگیان به بت آفر چو تهم کمر نهند	شود ز منقبت شاه بت شکن کاغذ

ردیف	ز بس مسوده در شرح غم نوشت ظهیر	رای مهمل
	عجب مدان که بماند بدور من کاغذ	

دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر	ز شوق ذیل دُعا های استجاب بگیر
صبح کن چو موزن صلاح صبح زند	چو ماه نوقد از دست آفتاب بگیر
چنانکه ریشۀ خون سیاوش اندر طشت	توانت تمام ز کرشیو ز شراب بگیر
نوید رحمت بنیش ز جام می بشنو	صریر باب بهشت از دم رباب بگیر
صفیر جنگ کجا بردت زندناخن	نوا ی فیض آخر از صدای آب بگیر
حضور خاطر فانی سوال کن از خفید	سُرخ گنج ز کاشانه خراب بگیر
اگر عمارت دلهما کنی به از کعبه ست	ز رشحه کرم از تو گلے در آب بگیر
زمان شیب نیابد ز دست تو کار	عنان شاهد مقصود در شتاب بگیر

ظهیر اگر تو بمحشر نبات می طلے	ز صدق دامن پیغمبر صحاب بگیر
-------------------------------	-----------------------------

عشق مجنونی زهره را چه اعتبار	حسن بهار و رنگ همارا چه اعتبار
بنا آنگه تا بزم دلی از انتظار گل	گویم همین که تو به مارا چه اعتبار
در بزمش از هجوم رقیبان مدار پاک	در قرب شاه خیل گدازا چه اعتبار
بلبل فسانه سخ زایم لای غنیمت	در این میان رنگ صبارا چه اعتبار
نقشتم اگر کنی بر قیابان تمام نیست	با این گروه خیره بلارا چه اعتبار
مارا خراب است در وجود پاسبان	بر بخت تیره بال همارا چه اعتبار

بر بوالهوس ظمیر چه جاری طامت است

بر سنگ خاره ناخن مارا چه اعتبار

بر جلو کاز سرود تو آزاد که دگر	هر قطره سرشک من افتاده دگر
مشاط دل مبتد که خود شانه میشود	زلف از خراش تا دل داده دگر
خواهد چه دستگیری افتادگان کند	افتد ز شوق سر دوی آناه دگر
چون اهل بزم مستی من نیست گوینا	ساقی کند سبا غرض از باد که دگر
آبستن است دهر کز اطفال حادثه	هر صبح در کسار کشد زاده دگر
زین بسته نیست کوچ زلفم ز معنوی	منزل یکی و هر طریش جاده دگر

باشد یکی نماز و نیاز از من ظمیر

من بویا فکنده تو سباده دگر

ترا که ساختگی در ازل نبود شمار | بکوچه چاره باز هم بچرخه لچ رفتار

ز بسکه نغمه کردم اثر ناله خویش	ز بهیت از نفس من برون منتقا
بدان رسید که از دیده سر برون آرد	ز بس حلیده بپا نوک خار بر سر خار
نخ ضعیفم و از چشم سوزن افتادم	از ان گره که بکارم نگنجد کیسوی ما
نفس بسوخت ز شور خیمه سوخته ام	
ز بسکه سوخت با یای چشم سرمه وار	
ده فریب من ایدل ز آب رنگ حیرا	نشوی رخ خیمه ز نور موج حشیرا
چو تیر از کشت بر من آن کمان ابرو	بسینه کار کند تیرا در رنگ سر بر
ز قید زلف رها نداین دل پریشانرا	درین داشت ز لوانه منصب بخیر
ندامم از چه پراگنده روزیم کردند	مگر بدست قضا بود غماص تصویر
بنای دل همه ویران ز خیل ناز و شد	مگر تو خود یکین این خرابه را تعمیر
ز بس خدنگ تغافل سیده بردل من	توانم آنکه پرواز آیم از پر تیر
باستانه او می شرم بپاس خیره	
که اشک آیدم از نقش پای خویش ظمیر	
ای ز خود بینی بچشم مردم نخواست	در طریق آزار ما بس گشته باغیا ریار
مهرم لطف دارد در تن مجروح روح	سیکند تیر عتاب بردل افکار کار
میدم جام غمت اندر دل من تصویر	مینزد عشقت بحق گویان با تعدادار
کی دهم چشم تو با هر هست ما فرجام جام	غیر همشیا ران ندارد کس بران ربار بار

مهر خوار عشق را صد مرغ زار انداخته	وز غم تو بلبان زارانه در گلزار زار
کفر عشقت میروان به ریادی ریای	تندی چوشت فروزد و دل ز تار تار
آز چرخش بردشها از دل متاب تاب	
یکند روز طهیر آن زلف کز تار تار	
ز بسکه لشکر غم در دلم گنستند عبور	رحیل آمد و شگفته دل چو خانه مور
دل فشرده نباید شر ز گرمی عشق	چرخ گشته بغیر و زد از تجلی طور
چو تار رشته بوس گیسل و پنج ابران	اثر محوس ز تار گشته طنبور
ز رنگ شبی اهل زبان ر دست اگر	به منع دانه بدوزند از حسد لب مور
بگیر سایه خویش از سرم همه ترسم	فلک بسایه لطف خودم کند منظور
رقیب خواست بپای تو جان برفشان	یقین که عاقبت این آرزو بردر گور
طهیر میرسد از چاک دل شراره عشق	
بقدر حوصله زن زهر بالا نور	
ای گمشن جوانی و دس لاله زار عمر	بشگفته از نسیم وفایت بهار عمر
فیض محبت تو بود ز ند گایم	آب حیات مهر تو در جوئبار عمر
چندانکه میردیم همه دور گشتن است	مرکز بوی دانه بروی گذار عمر
بر آن مخالفی که در خجاست	نفرون کنم که کم شد از و اعتبار عمر
هنگام مرگ با اهل دعوی آرزوست	کایم هجر نیست مرا در شمار عمر

از سن قرار می برد آن نازنین سوار	آرے دمی قرار گیر د سوار عمر
	<p>برخود ظهیر یک نفسم اعتبار نیست</p> <p>همدوش مرگ میروم اندر کنار عمر</p>
<p>خوش آنکس که براه فنا بود چون شرر</p> <p>بدین فسانه بغنا هم آشیان نشوی</p> <p>چو بهره میبری از اخلاط ناهلان</p> <p>بخود سناز که از دودمان بوالبشم</p> <p>بهره غافل از انجام کار خویش تنی</p> <p>مگر که پوست زنی در رکاب آ که دین</p> <p>رسد در چشم بهان بین تو شور یقین</p>	<p>امید و بیم نذار دز کس به نفع و ضرر</p> <p>ز حرص بر سر مردار اگر کشائے پر</p> <p>بخز شراره دود از دکان آبنگر</p> <p>چرا که مانده ز آتش نشان خاکستر</p> <p>گذشت عمر و گفتمی که چیست زاد و سفر</p> <p>که تا خلاص شوی از حساب در محشر</p> <p>اگر بیدیه کشی خاک مقدم چشمت</p>
ردیف	<p>ظهیر نشسته نب امیدوار استغفر است</p> <p>که نوشد از قلع لطیف ساقی کوثر</p> <p>زار بجم</p>
<p>بر نیاید صبح در شایب نامم هنوز</p> <p>از برای چاره ام صد بار پیش آید تیغ</p> <p>اگر چه دلم در خیال او تماشا میکنم</p> <p>در جهان که در لعل باز خود نشانده ام</p> <p>سایه با سحر منم دیدم بر من مومل یابو</p>	<p>پیچ و تاب نمکده افکنده در کارم هنوز</p> <p>در ره مشوق هوای حورده بیمارم هنوز</p> <p>همچنان بر روی این مستاق دیدارم هنوز</p> <p>چون بخود و اسیرم گویا اگر انبارم هنوز</p> <p>در حر مشرق نون خاک از بیم اغیارم هنوز</p>

بر لب دریای عمان تشنه لب قناده ام	لب ششام بر که از وی میکشد عارم هنوز
-----------------------------------	-------------------------------------

از مروت دور باشد شکوه از گردون طهیر	از آنکه از دست و زبان خود در آزارم هنوز
-------------------------------------	---

ساکن تنجانه و در قید اسلام هنوز	خاکروب دیر در دور بیت احرامم هنوز
سنگه سودای مزاج از نکت آشنانه ام	تا چه با باشد زلف او سرانجام هنوز
ز انتظار آنکه باز آید جواب نامه ام	می برد شوق کبوتر لب باحم هنوز
تا چه راحت یابم از تنهایی کنج قفس	سنگه لذت بخش دل در اول دلم هنوز

بی فروغ شمع رخساری نیسوزم طهیر	با سراپا پختگی پروانه خامم هنوز
--------------------------------	---------------------------------

ای گلشن فداکت وای بوستان ناز	سروی نه پروریده چو تو باغبان ناز
از زور غمره میکشد از دوش ما بگوش	در نه با بردان تو مانده کمان ناز
از کنج چشم عشوهری مردم افکنست	در ملک حسن میگذرد کاروان ناز
ما خون گرفته از سرو جان گشته ایم	پیش آلی گر چنانکه کنی استخوان ناز
بدش خدنگ غمره و تیغ تن فلست	بر خوان حسن هر که شود میهمان ناز

حیف است آتشین ز دل بر ملا طهیر	تا هست تیرفته روان در کمان ناز
--------------------------------	--------------------------------

تیا ز جلوهر رود بهمنان جلوهر ناز	چو سوره قص کند قمری آورد آواز
----------------------------------	-------------------------------

<p>ز شعله میل بلندی ببال عشق بود بروی زر زدم همچو سکه نفس طبع بشند آرزوی یوسه گیری لب تو رسیدن تو بجای که کس بدان برسد حدیث عشق تو با کس نیک نسیم افشا</p>	<p>که شمع از پر پروانه میکند پرواز فلک بکوره غم گرچه آردم بگداز دهان ساغر ازان مانده تا قیامت باز هزار سال اگر آرزو کند پرواز گر رسم کنارت شبی سرشته نواز</p>
<p>روایت</p>	<p>ز بس گداخته عشقم اگر بخارم من رگم ظهیر صدا میکند چو رشته ساز سین مصل</p>
<p>ز در کوچه ریای بکس فریسم نوس از در که تو چو دورم خدای میداند چو روضه آنکه اگر پی نمی نکردی منع از آنکه روح مقدس حرم سرای دلت کمن چو بال کشاید ز نور رفته او پهر پیرو طوفت کند جوان گردد ز جذب طوف تو نو عاشقی که شد داماد کسی که همچو من از طوف در گمت دهم هر آنکه نذر تو شناخت ذیل باد برد</p>	<p>ز جذب کرم خود کن مرا مایوس که بی ریاض حریمت بچینم بکبوس برقص آبدی از شوق شمع دلفانوس پهر نام نهادس ازین شرف مایوس ز خط و خال شود غیرت پر طائوس سزد که بارد گر طعنه کند ره معکوس نشسته رابط بر خیزد از کنار عروس بهر نفس نکشد غیسب ناله انوس که هست تا ابد از رحمت خدا مایوس</p>
<p>ظهیر با تو چو گویم عجب که شناسی</p>	<p>غریب خاک خراسان شهید خط طوس</p>

چون گل اگر زخم همه صد چاک بر لباس بر روی سینه چه کشتای خیال اوست چشم رعد نشین بسطراب طالع آینه دارا نفس آفاق حیرتم اکسیر کیمیا سعاد دلی نیست	نازم بدیده خنجرین را بدین سپاس چون کلک مو همیشه کنم بر نشان جوی وزار تفلع شمس مگر کردم قنبر گستم ز خوشنشین بحقیقت خدا شای گوگردا حمرم که طلاراکند نحاس
--	--

با آنکه هست مفلس بی برگ و بی نوا
با غیر او طمیس باید با تماس

تا بنهد آرزو محکم بود پای کس بسکه بدن تنگ شد جاز از جویم عشق او از لعل او زین شود چشمش چو گردست دل ز چاک سینه بر جنب تماشا میکند در دیمیش غیر را گره باشد با تو یاد و حسیان بنده نام عشق از آرام برد	کم مباد اتانا بد عشق مجاز از بود الهی بیم آن دارد که صد جا بگسلد تا نفس شب ز طراخیزد چون بیار آید همچو بلبل کوچن را بنید از چاک نفس بانغ را حاجت نباشد با وجود خار و کاشک با محفل لیل نمس بردی جرس
---	---

آنچه من دیدم ز انبای زمان فرد طمیس
جوید را ز آرایش کج تنه ای بس

فریب خال چو روی از لعل از تیر نخوت سینه ز هر تنه ای آنگاه کند روم	ایم نمده اگر سیکه ز بار جرس ز نیمه ششکی تیغ لطف بار بر سر
--	--

دران دیار که دران درد یار بود	از تو صاحب دردی ازانی یار تر
اگر چه بحر خطر ناک و این سست کن	زیت بود غم نرا از ان بهار تر
خوشست که غیب دست یار بود	از برق چرخش باشی از کنا سر
چشم زستی غمخوارگان ترو	ز پاکبازی کشتن بود شارب تر

مگر بپیم ز صد ساله محنت و درسه

ز دهر و داون یکا عین اتفاق تیر

داشتم روزیکه من هم شور و غوغا در قفس	تنگ بود از بیلان از ناله ام جا در قفس
مطلب با از اسیری صحبت عباد بود	بهر دست نه تا ما ندیم تنها در قفس
صغ دست آموز سیادیم و دوشی نیستم	کردار از بر نشانیها اینجا در قفس
بلبلان از زبانک سینه صد چاک خویش	میکنم گاهی گشتن از نا شاد قفس
در جهان کردیم ما و ناله کار عیش تنگ	هر دو اکنون ناله ایم از تنگ جا در قفس
لیا پری دارد اسیر یکی بحران من	میکنم از دست سیاد این تنها در قفس
ایک با مادر چمن صدر روز شب یسین	میتوان کردن شبی را روز با ما در قفس
دین خون در دیده عقل سوچ گریه را	تعب مانده و گفت اینجا است قفس
گفتگوی زلف و شکر گشتن چهار انگشت	زین حکایت کوه در دست صحرای قفس
از پی و جویش پرسید گاهی طوطی نزار	بی رفیقان نیستی دیگر تیز در قفس
گفت اگر این بود فیض صحبت با جنس	کاش بودی روز اول بنفشه در قفس

	چندی پرسی سر باغ مرغ دل از من ظلمیر نیست که در دام اگر گیرد تنمادر نفس	
جلوه از قدت ای سروردان مارا بس بر لب باجو حدیث دشت موهومست بامیدیکه اگر ماه زخت جلوه کند بر کندر گاه خیالت چو شهید افتادیم خبر از پیچ نزاریم چه اسلام و چه دین آنکه از بهت و زبانش بزبان افتادیم سوی از زلف تو سر رشته جان مارا بس بخشی از سوی سیانت بیان مارا بس از دوه صد جامه لباسی ز کتان مارا بس از همه عضو و چشم نگران مارا بس زان همه زمره کعبه روان مارا بس روز حشر از بگذارد بزبان مارا بس		اگر شود لطف خوشت بدر تو راه ظلمیر ناروک غمزه ابروی کمان مارا بس
ردیف	اگر شود لطف خوشت بدر تو راه ظلمیر ناروک غمزه ابروی کمان مارا بس	شین مجله
دلا چو غنچه خوش پوش پاکدامان باش ز خود بری شود دریان در آنجا تن اگر که قصد ازین ره طریق کعبه بود چو مهر خند بکردی بگرد خوان فلک مباش در نظر مردمان لباس پرست ترا که سوز محبت نشان سوختگیست بناله هم نفس ببلبلان مستان باش در و ن جامه گل چون سیم نهان باش تمام راه تو کو نادرک بنیلمان باش چو ماه کاسته قانع بنیمه مان باش در آنجا نه خود با چو تیغ دریان باش چو سرمه دال مار سیاه چشمان باش		
ظلمیر منتظر فتنه های دوران باش		کنون که فتنه شدی از نگاه عاقل باز

از نشان آرزو چون تیر گج بگاندہ باش	تا براری بچلہ میچون کمان درخاندہ باش
نیست در درس محبت لام امر دلای ہنی	سازگار عشق از یک مالہ مستانہ باش
شکر گزنیقش محبت رستم از وسوس عقل	آنکہ با عقل آشنائی عشق کو بگاندہ باش
بر مدار از دامن عشاق او دست طلب	شعلہ آہی بہر جا پرنزد پر واندہ باش
نشہ سچ نماز اورا احتیاج جام نیست	بادہ چون او میدہد گوشت دل چاہیہ باش
جہل ناخن میگزرد عاقل غم خود میخورد	تا ز نیک بدشوی فارغ بر دلو اندہ باش

چون طہیر از صبر اگر بخوانی اثبات قدم	
از حوادث روتاب و دریلہ امر دانہ باش	

قدش از جلوه غارت میکند ہوش	بلا پاشد اگر بنیم در آغوش
گلشن از ناز کے افکار گردد	گر از شبنم کند آویزہ در گوش
بچشمش خواب خوش از جوش فتنہ	مشو از سایہ ترکان نمرہ پوش
شوم من سایہ و در پاش انتم	کشد گر سایہ ام اورا در آغوش
مگو بہیودہ ای فہوان کہ فردوس	مذار دتر ہمت خلد نہا گوش
از ان سنجیدہ شد با یوسف آن گنج	کہ بود از عشق سنگی در تر ازوش
بیا ای ناصح و فوہم فسر و ریز	مزن نیش نصیحت بر رگ گوش
ز عشق امروز چند ان گریہ کردم	کہ آب حسرتم بگذشت از دوش
لہبت عشق میوزد زبان را	طہیر از این سخن یک لحظہ خاموش

بلاده بنانه دارفته روم کرده آهوش	سینه چینی که من دارم نظر چشم جادوش
که باشد نشت دیوار تا شاخه رویش	بشب آینه سیاه ماند از بقراریها
دل را یکسر موندگسله سودای گیسویش	اگر چون شانه صد جاذبه بشکافد سرایم
که می پیچید بست و پا خوش از غدی نشو	زمن تا نظر بر وی نباشد کمتر از دلم
که در درباری او صاحبان زست ابرویش	نیارم راه دائم بی اشاره در حرم او
بمن هم سویی میگوید مرا هر تازی از خوش	بقانون محبت از شب خود زاری بندم

بهای من ظمیر از غلغله کمی نمیکرد
که در دریا گد را آب تا رکیست در خوش

که روم نمیکند از حلقه های گیسویش	بکیر تم زرد چشم ریمیده آهوش
چرا رخ تو فتاد آفتاب بر روش	ز پشت آینه سیاه بیچکد چون موم
گر نیمی ازین بوستان بردوش	همیشه بر درخت نشسته جوهریست
که سنگ عشق زینماست در ترازویش	متاع خوبی پوست بزر میسر نیست
چو کرد سرو تا شاسه قد بر لحویش	بطوق فاخته در عشق گشت هم گردن
بنیل کشاده هوا بگذر روز بهوش	که میکند نقد سرو او هم آغوش

هلال میگردانگشت بر دهن ظمیر
نماده شیشه دل را بطاق ابرویش

چهره زنده است اینکه دائم سر بر دارا گریه باش	صبا گر غنچه دائم فاش سازد ز نپاش
--	----------------------------------

آنکه رفتار آن دلبر رو در دهان نینماید سراورست دل را اگر کن ازین حکایتها بطون و انهای سینه ام پروان می آید	از بس هر گام بار و جلوه از سر و خراش من و شوق نگاه او دل سوفا فرخا مشوانم که بلیل میرود راه گلستانش
---	---

<p>طیور آئینه میدانم که با من نیست صافی دل که نازد باخته نزدیک و گردیده حیرانش</p>	
--	--

تا گشته دیده من آئینه جمالش از ذره تجلی طاق ز طور برخاست میخوایست غنچه گوید از تنگی لب او دیدش رقیب داند در بزم جانپاری دیوانه که حیران رود در دیوار بیرود هر که دیدی رنگی نشسته زلفها	گو یا بروی مردم عکسی نگنده خاش آئینه سخت جانست یا پر تو خاش دم بسته شد ز حیرت از شرم انفعاش فرصت شمار آید دیگر مدّه جمالش گر مست صحبت او البته با خیالش کوتاه ساز از دست از من بهر حالش
---	--

<p>باند نه هیچ که مهر میسر ندم و این طیور در دل مهر نبی و دلش</p>	
---	--

گرفتن خود چو بادیه بریزم بجام خویش زیرا که حق در دست نیامده ام بجا نامم خویش محو کنم حلقه میسر نم در دیگ عشق سوخته ناچخته ام هنوز	با درمکن که گیرم از ان متغایم خویش در عشق سر و قامت نازک خرام خویش از طلق ای زلف تو بر دور نام خویش شرسته ام ز خویش و هو به کام خویش
--	---

شد مدتی که منفعل از روی فاسدم خود میسر مظهر بدان جام جام خویش		
چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش غافل از کج رویهای خود و رفتار خویش اشک من خشکیده می آید شر اطوار خویش روز وصلش از عدم خود میشوم اغیار خویش سرگرانی میکنم امی سافی از تبار خویش یوسف بابی زینجا مانده در بازار خویش	ره مقصد که توانی برد از نپا خویش ای که از سخت ربع می نشینی پرباط بسکه از مردم طراوت رفته در این روزگار تا نگردم می بدو گستاخ اگر نبود قریب این بلار از سرم واکن بیک پایانه می انقدر در سن سقتم سخن فہمی نبود	
تا نگریایم طہیر از پیش خود داری نجات فاش کردم در میان شمنان اسرار خویش		
کز اختلاط خود شده موسی دماغ خویش کز هیچ آفریده پرسم سرخ خویش هرگز نمیرود تماشای باغ خویش در بزم غیر چپہ نہ بیند چراغ خویش	تنگست چا از من اندر فراغ خویش خواهم که گم شوم بیابان نیستی گلزار حسن خویش در آئینه بنگرد پروانه گو بسوزد از این شک گو بسوزد	
صاد ممله	از حیرت یار تشنه بخون خودم طہیر خواهم که همچو بادہ کنم در اباغ خویش	ردیف
اگر چه در دل نامیت آرزو خلاص	بیر عشق تو گشتیم نیست سر خلاص	

ز چاک سینہ دلم را هوای بیرون نیست جهان بر اهل جهان گویا چو زند است بهر طرف که روم آسمان محیط نیست	چو از شگاف قفسم رخ جستجوی خلایق که نیست بر لب شان غیر گفتگوی خلاص کسی که باست که راهم دید بکس خلاص
---	--

ردیف	هزار شکر که آند ز جو سیر تھی ظہیر روز جزا با تو آبروی خلاص خدا و معجمہ
------	--

چوبی نقاب نماید بوستان عارض فلک نظارہ کند در سارہ ریزی صبح ز نور فہم کجا نیست چو نمک می بنیم ز راہ دیدہ دلم جملہ حرف روتیو شد	گللاب شرم چکاند حمیرا زان عارض چو از حیا شود او را عرق نشان عارض کنارہ کردی زلف تو با جان عارض نظر بدیدہ چہ بار آورد از ان عارض
--	--

ردیف	ظہیر در دل شب آفتاب سے بنیم کہ دزد او شب لطف ست در میان عارض طارمہ
------	--

گر نہ حرف مدعی بست از زبان غلط بسکہ بر شاخ کلم از نخت دل پر کا کتا سو ختم از ہر دعای خویش یک بیگانہ را از دودیدہ نخت دل میر نختیم نہشت گل	پس چرا شد وعدہ ناہریان من غلط دست گلچین میکنند در بوستان من غلط بر ہفت کی میرسد تیر از کمان من غلط غند لیب آمد بسیر آشیان من غلط
--	---

	انچہ از بیگانہ باوی دشتم در دل ظہیر چون بدانستم نبود از وی گمان من غلط	
--	---	--

ساقی بیا که فصل بهارست و نسیان می خورد درین دوروزه که فردا بروی می از بس رسیده باز زنا محرومان خویش آیا ز فصل شیب چه باشد مرا اثر	خواهم شدن بسیر چون اهدا الصراط زیرا که نیست ماندن صلی درین باط در آئینه نمی نگرد حسرت با احتیاط زیرا که در شباب نخوردیم بر سباط
--	--

رویت	رشک آورد ظمیر چه تنها شود قیص تا با خیال تو تشیند با اختلاط	ظاهر مجرب
------	--	-----------

به منع باده مرا این فسون بدم و غلط حدیث تو به شنیدن طریق مستان خلیعه باد بپایش هزار خار جفا	که تنگ حوصله را نیست بجا دم و غلط اگر چه آورد از آسمان رقم و اعط به منع می بچین گر بند قدم و اعط
---	--

رویت	دعای بی اثرست و اقامتش نکند ظمیر بر تو نگردد فسانه دم و اعط	عین تامله
------	--	-----------

کسی که سیرند از شکوه فلک تشنغ خدای را بصفت کمال شناسد زین راه بنبطت غریبه کان هستند منور فریب شیاطین دهر اگر هستی سبب مانع هر تن پرست بی پروا بکرو لاف فرومایگان ز راه مرد	تمیز عقل ندارد چو کودکان رضیع که حتی وقار و فخر او در دست و بیع که میکنند به بیدار نشی ترا طمع ز روی صدق ارادت بکشم طمع که دهری ز شیاطین روزگار جمیع که نیست جز دهر جهان صلی بجز تصدیع
---	---

گیر دامن آن مرشد نیکه میدانی	که شان او بعلوست و قدر او تر فیع
چنان کیسکه بود پیشوای هر دو جهان	چنان کیسکه شناسند شل از شریفان فیسع
چنان کیسکه بود شاه بیت هر دیوان	که هست مطلع و مقطع بنام او تر فیع

محمد آنکه بدینار سول در اهنماست	
بروز حشر ظهیر خلافت است و شفیع	

لبش چون غنچه تصویر خندانست در واقع	سخن بران غنچه مروارید عطا ناست در واقع
چو دستم کوتاه است از آن که از رشک سیریم	که دایم جای تصویر قلمه ناست در واقع
خط یا قوت شلخ از غبار سبز خطش	هنوزش سرزند مینی ورنیست در واقع
ندارد رتبه چندان که بر یانجی انم آن خط	خط دور عذارش خط قرآنست در واقع
ز گرمی سمانا ابلان چنان فسرده می بینم	که برین تیر فیه فصل رستا ناست در واقع
ز سیر چار بلخ از دیده ام زاینده روا	صفایان برین بیچاره زینست در واقع

من مجنون ظهیر شب ز شوق بخت میگفتم	
که جای خلد جای ما غریبانست در واقع	

تسم تاج سلیمان و آفتاب شمع	که خسروان همه او را مطلع هست و متاع
اگر بکیم من آید تمام روزه زمین	سرم خود دنیا بدین قلیل متاع
جهان گرفته از آن بدیگر بخشند	همیشه دست به دست آورد بدین انواع
خوشا شرازه عشقی بدل که همچو سپند	کنم ترا نه سوز زندگی بقص و سماع

چون پنهان بزم از گلوسه شیشه می نشسته منتظر یک کاروان رحیل	بگوشش بوشش نمم از نصیحت مناع گشته رابطه از دوستان کرده دواع
	درین دور در زده فانی طحیر حیرانم که بر متاع قلیل جهان کنند نزاع
کی بود خاموشی از آسیب گاهم چو شمع باید مردن اگر خاموش گدم یک مان هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم قد رجران کس نمیداند بغیر از من مدام در سر ششم همپنان شهید تعلق یافته است بر سر خاک سرم خاری نشیند بامداد	اگر سرم در پاخته گردنم فرازم همچو شمع گرچه بکشایم زبان را در گدازم همچو شمع چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع ز آنکه احیا کرده شهای دارم همچو شمع رو ششم گشت اینکه در عشق مجازم همچو شمع هر شبی که ز تیغ زرین سرفرازم همچو شمع
روایت	شکوه شهای هجران آفت من شد طحیر از زبان خویش دادم در گدازم همچو شمع غین محجه
به پیرهن نتوانم نهفت شعله داغ پایه خیز خون جگر کنم لبریز دراز نکست بنبل داغ مستغنی است دینان بدیق وصال تو سیرم از خوش	توان میانۀ فانوس گز نهفت چراغ دلا تو هم جگر کن بریز می بایاغ که پس ز نکست زلفش معطر است داغ که نشنود دگری نامم از زبان سُر داغ
ایمان طحیر از شکفته ردی نیست	و گرنه غل خزان دیده است در این باغ

<p>ماه خندان شب بخت بران من یار درین بهوای تو حریفان همه در سیکده اند نار و آبی سخن بین که اگر سفت دهم شهمسواران همه در روز غنبرل رفتند</p>	<p>موسم عشرت و محرومی دیدار درین بارش رقتی ای ابرهوا دار درین کس نگیرد ز من این گنج هر شمار درین پایاده به بیابان شب تار درین</p>
	<p>سخن راست ترا نوش نبود و ز غم طمیس دارد از زلف کجاست شکو که بسیار درین</p>
<p>شب بیدار آن بیت خندان گفتیم باغ من تاج صلب مجنونم رقیب از هر سن شمع خاموش سحر از آه من روشن نشد</p>	<p>با وجود آنکه از عشق تو گشتم دلخ داغ لبیل ز لبیل تو در میکند از زاغ زاغ کس چنان روشن نماید شب چراغ از چراغ</p>
<p>رویت</p>	<p>خویش را گم میکنی از عشق او گاهی طمیس بسکه می پرسم ز هر غنقا سزل اندر سراز</p>
<p>دو کس رانیت با هم سینه صاف بود و دل مرازان مهر و رویش زور داشتند تو به کاران صفای باطن از پیران طلب کن</p>	<p>ولی هرگز نشد از کینه صاف چو صبحم در غفل آینه صاف نشد با من شب آدینه صاف نیای جزئی دیرینه صاف</p>
	<p>طمیس آینه ام با من رقیب است با نهم نیست با وی سینه صاف</p>

درین زمانه بوده بغیر نخوت دلالت	بطالبان طلب نیست بوی از انبساط
بی نمائش و آراستن موزاهد	مخز لباس ریا از دوکان شجده پات
تعلقات چو دور می ست دانگیز	زرد اگر گذری همچو بادیه گردی صاف
همیشه از من مجنون سوال عشق کنید	عیار ز رنشناسد کس به از حراف

بیاری که گناهی تو به نزد یک است	
مرو خلیفه بنزد خورنده اوقات	

یک عمر اهل سلسله کردند یا زلفت	کوته نشد حکایت است و کثافت
در آفتاب خط رخسار تمام خواند	روشن بود بکتب زلفش سوا زلفت
باشد عزیز تر بچه هندوی خال او	کان شمع و دلفریب بود خانه زاف زلفت
در دام حیل قصد دلم داشت سالها	شکر خدا کنم که برآمد مراد زلفت
صبح در گز حلقه زلفش کند طلوع	در هر دقیقه رومی دهد باد زلفت
غافل از نیکی عطر فروخته کند بلخ	پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلفت

ترسم ز حق راست بر بنجد اگر خلیفه	
گوید برویش از کجی اعتقاد زلفت	

بیا که غره شوال شد بغیر شرف	امید هست که تیر دمار سد بهدف
هلال عید ز بهلوس آفتاب نمود	مرا گمان که نگارم گمان گرفته بکف
خدای نامه یک بلبل سحر خوان باد	هزار زاغ و زرغن گز زمانه ساخت بکف

بهامی شزاله دهم قطره های اشک کیست	درین زمانه مساویست قدر در دشت
زمانه زانکه افشایم بر خاک انگشت	چو بخت لولون کند بخت قدر است
زهم شیشی خوبان رقیب راه کمال	نیر سز مه در مه دوزن بفر

ردیف	سمن ز مر محبت بگو مترس ظلم	قاف
	که یادگار تویی از گذشته گان سلف	

ای ز لعل ناخت بدر بیکل شاربخت	چرخ شاربخت کرد ستاره طرب
نیم کرشمه کردی و چشم ستاره می طپد	از رخ نیرنگ تو مانده بر آسمان شفق
رفته براج لامکان آمده باز بر زمین	بسته خواب آمدت دشته همچنان عرق
سرو ستاده در چمن از سر خدشت بپا	نصرت تو در کتاب ثبت بود درق و برق
نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین	همچو مسلم زمین نزد مسیح در عرق
یوسف مصر تا ابد هست غلام در گشت	ای بکمال دلبری برده رد لبران سبق
برقع ناز باز کن دیده لطف بر کشت	بین که ز جو رطالمان رفته شرع دین
گر تو بسند شفی صیحه عدل در دهی	نیل بریم قهر تو تو شمه دهد پای بق

ایکه کنی ثنای صبحدم از برانے او	
خیز و صبح کن ظلم از می لعل بشفق	

ای بلبل دلما بگل ردیو مشتاق	چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق
تا تار امید دلم از چنگ گسیه است	بر ما زلف سمن بوی تو مشتاق

سور ای باشد بر رشت سینه مشتاق	تا دل چاکم نکند کیه نایان
تا مرغ چمن را نکند بوی مشتاق	باو سحر از کوسه تو در باغ نیامد

لعل تو شکر ریز طمیس است چو طوطی	
برقند لب لعل خنکوی تو مشتاق	

مرانه حوصله وصل تو نه تاب فراق	بکوی عشق تو دیوانه ام با عشاق
ندیده ام حقیقت بچشم وحدت بین	بخرو وجود تو چیزی در انفس آفاق
در آفتاب رخت دیدم و ندانستم	که ماه طاقیت من تا ابد بود مجامع
اگر چه بر سر کوی تو عاشقان هستند	ولی منم بوحال تو بشیر مشتاق
ازین مقام که آهنگ کوی او دارم	نه ساز و برگ حجازم بود روی عراق
چنان بدیر رسم من ز طعن اهل ریا	چو طوف کعبه کنم از هجوم اهل نفاق

طمیس خیر از روز وصلم و شب هجر	
که شمدوز هر سادی بود قران نفاق	

کسی که خوردمی از جام ساقی تحقیق	ز سوت جو رنی نوشد از شراب خلیق
کجا ز عشق گران سنگ رنگ بردارد	کسی که کوه نشینی نیکند چو عقیق
چو قطره بگذرد از خود به بحر پیوندد	که هست لغزش مراد نه معنی تو بین
بکینه معرفت شبنمی خسرو نرسد	چکه نه سر بدر آرد ز قعر بحر عین

خلم غافل ازین کین بغر خط ناکست	نه زاده راه له دارم نه خادم نه ذیق
--------------------------------	------------------------------------

سرفرومار دوزیر چرخ همنمای عشق	عقل حیرانست در دستن ما و اعمی عشق
شبن بالادست را بالانشینی از دل	می پردانم میال خوشن همنای عشق
چرای حش را نازم که با این دلبری	نیست همنای او را تا اندر چو عاشق

ردیف	کمر از شور قیامت نیست عاشق را نظیر	کاف
	بر دل من گوش نه باشنوی خونمای عشق	

هر پیر ز خور زیش نباشد پاک	هر بریده خورشید بسته بر قرآک
یب دید بن نشسته است تلخی صبر	که سخت از بر سن همچو مار از تریاک
بن بس است بامعاشتمان که تا ستیم	سیان میل سر شکیم و آه آشنایک
نه من و قمری جز این ثفا و نیست	که او بسایه سر دوست و من بسایه یک

	فکرمیهر بر تو خورشید پر تو سست تابد	
	بجیر تم ز فلک با وجود این اساک	

رخ چین از نتیجه گل و تاک	تغلب از تو وار من شراب آشنایک
علل رقیبان مگر نه هر اجل	چنانکه مار بر آید ز عهد همنایک
از آنکه لکد کوب حادثات شوم	که هتوار بود زیر جاده توده خاک
دل که در روی نشان نیست	لجاریوم بدر دوست بادل غمناک
لی که کند د قفس نظاره گل	دی قرار نگیرد چو گردش افلاک

پیر قطه سهو نیست کو کب بختم	بجیر تم که احکام نمیکند و کما
-----------------------------	-------------------------------

چیت بر زخم دلم ای بیت کشمیر نک	یار گشته در آتش زبید در شیر نک
دست قدرت چو وجود تو خمیر نک	دشت در وقت سترش کن تقدیر نک
نار بند آمدی ای کان ملاحی بعراق	گشته یادت بدل مردم کشمیر نک
این ملاحی که ترا تعبیه در قندلبست	دایه تو گر آیم خنجر در شیر نک

بی خیالش بدلم لذت غم نیست ظمیر
که نزد تا بکایم ز چه تقصیر نک

ز باد نایب عشق تمهیکند تحریک	بیارمی که زمان بهار شد نزدیک
بهین بقصر سکندر چشم عبرت بین	چگونه ملک جهان رفتش از یکتلیک
بدان رسید که در زلف یار می چید	ز سبکه در دل من شد امید هاباریک
اسید هست مرا از خدای بے انبار	که غیر من نشود در وصال یا اثر یک
بحیر تم ز نسوین رقیب نامربوط	بیار چون متکلم شود بلفظ رکیک
ز انتظار تو از خود اثر نسی یا بم	ز سبکه پر تو جان گشته در تنم بار یک

بری ز رنگ علائق ظمیر صاف ضمیر
مثال آئینه حیران شد دست بر بدونیک

کسیکه بنده حرص و نفس را ملوک	ز ریخ رشته آمال کاسته است چو دوک
دم ذخیره کتان مثل عنکبوتان اند	که بهر زاویرستان گس کنند بدوک
کریم طبع که در وی غش کدورت نیست	بود تبویب اخلاص چون زریسوک

تجرب آمل محمد قسم که اهل نفاق	روند در سفر آخرت به نیات خوک
روایت	ما ظهیر همین آرزو بود که رقیب شود ز دفتر ایام نام او محکوم
دگر شب شد که ز افغان دل ننگ بجرت مانده ام که ز جوشش ناله ما از رشک طفلان غم همین است پسند آمد شبنم نادیدن خلق ما سنگ ملاست رهنما شد	ز غم منفراب بر تار غم آهنگ نیگنجد دلم در سینه تنگ که دیگر بار آمد پای بر سنگ جدا هرگز مباد آئینه از رنگ بهر جا چون نشان سنگ فرنگ
ظهیر از شکر دستان خذر کن مردگستاخ دار اندر صف جنگ	
بگوش سخنبران از صدای شیون کن ز هر دلی که به بینی بفیض عشق رسد ز تربیت همه سنگی نمیشود یا قوت رسیده است با ملت تو دست بدست صبا چو حیل کند ز تو غنچه حیرانم به آه تیره شب هر جا بود زیره	مساوی است برنگ کلیبای فرنگ بکاسه همه سر نیست مغزی از فرنگ و گرنه پر تو خویش نیست زهره تنگ خلاصه مهر تو بود از وصیت هوشنگ که داشت و دل او با وجود سینه تنگ که بستاند از شب عاشق تار با چنگ
ظهیر سوخته دم مستعد براه قناعت	شرار را بفنای بود مهال درنگ

لعل سیراب تو گرفت از می کز رنگ	کی ز اهاش باز بر لب نه از چنگ
یاد سودای سواد رنگبار زلفت تو	سز آید از جش زردان شهر رنگ
از ترش و بوند افتاده بر مارنج	در قسم کردنت از زشت رنگ
نقش از رنگ ترمانی گر آرد در خیال	کی تواند از خجالت میرود از رنگ
بر دلم دیگر عتابت حلقه بر در میزند	دو چشمش از دانه خیمه طبل و چنگ
میوزد به باز تو گوگرد بر خرگوش	جمله شهاب تو آنگاه هست از زنج

ردیف	ای ظمیر از سنگ خفان نیست رد به باز تو	لام
	جمع میسازم از ان در هر سر قرنگ	

ای شکب عجم غیرت خوبان تباکل	از خیل که امین تو به بر شگل و شائل
پروانه ز بزم آمد و طبل ز گلستان	بر صبح عذار گل رخسار تو مائل
در عشق محوس را که ز دل رفع نماید	سقتل کن این رنگ از آینه نائل
هر صبحی من از مهر تو در وجود و سماج	در عشق مرا بهتر ازین نیست و سائل
یا رم چه کرم میکنی ای مایه احسان	کز در گه جودت نشوم گم و سائل
از مهر تو خون در بدن خصم بسوزد	آنی چو تو در مهر که شمشیر حائل
امین نتواند شد از بحر هلاکت	گر اهل یقین از تو بچون و سائل

در سایه مهر تو ظمیر است که از لطف	
امین کندش مهر تو زان در خجائل	

قسم بسورۃ نجم و آیت تنزیل	کہ ہست مرجہی در زبور و در تنبیل
در صبر موسیٰ نطق و جذبہ تو عقیل	کہ خوب معرفتش را اندر در تنبیل
ز آب زندگی او خضر حیات طلب	یوحنا بر در دار الشفا می اوستایل
ببارگاہ کمالش کہ منبع نور ست	بنزدہ پر تو خورشید رہ یک قندیل
نہدی کہ محالست بی اشارہ او	کہ در بروج بود آفتاب را تحویل
میسجد کہ در ایام عمر در ہمہ سال	کشیدہ ہر نفسے با ترانہ تحویل

ہمین بس است ظہیر از کرم کہ باحنات	
بود ز مہربنے شہاب را ستارہ میل	

قائد شوقی از وقت رحیل	میر دم تا با شدم در رہ دیسل
عکس او در دیدہ گریان من	سر ز ند چون یوسف از دریای نیل
بتو بر من رنگ گلشن آتش ست	کہ چہ آتش شد گلستان بر فیسل
تا شد از چشمش نگاہم شرمہ سائے	سر مہ میسوزد ز رشک چند میل
کشتہ اورا حیات سرمدیست	جذامردی درین میدان قسطل
خوار او ہرگز نمے باشد عزیز	ہم عزیز او نیکر دزد لیس

حسبہ تہ است ما را بر زبان	
بر ظہیر ست از کرم نعم الوکیل	

ہر کہ از حسن معنی نیست میل	صورت آرائی ست بروی بار و بیل
----------------------------	------------------------------

حی یلے جلوہ دارد در بر بار	حی مجنون فیض سے بخشہ ہریں
سایہ پرور خیالی سرو او	بی نیازی دارد از اسباب و نیل
از کجا دارد بدینسان رنگ و بو	ایکے بر بست نئے ماندہ سیل
گریہ را کردم ز مرغان رود بند	خار بن ہرگز نہ بندد راہ سیل
سرخ من تار یک ہامون کن قیاس	کان نیگبند نہ در پیمان نہ کیل

جلے چاکہ در گریہ سیانم ناند

ای ظہیر امروڑ کا راہ ندیل +

ابوی چمن ہی آیم زین تازہ دیوان بگل	اس باغبان خوشم و دارم گلستان بگل
ما ز نفس تا بلبلان پیچیدہ بر باد صبا	غنجہ در آرد چین ہستی تو پیمان در بگل
تا طلوع خود دید صبح آئینہ داری ترا	آید از ان روی خورشید تابان بگل
باد نسیم از شوق تو خفتیم در آغوش ہم	ابوی پیران کعبہ سن بیت از ان بگل
بلبل مرغ آیم اگر چہ ہم ز گلشن نچند	خواہم کہ اور پرورم از شوق پیکان بگل
در یہ از شوق عیاں خواب کردہ رنگ و بو	از سبک چشم سیکندہ اور از مرغان بگل

پر دانہ در آغوش و پر میزند دالم ظہیر

داریم از شمع رخس فرزدان بگل

دارم فراز عشق ہزارم فراز دل	دارم غم تبان و نیم غم گسار دل
بر کوہ بیتون چونم تو تیا شد	از کوہ عشق آنچه مراست بار دل

دل پارہ گشت و قطرہ خونِ بیدہ	این طفل شک نیست بجز یادگارِ دل
باد مراد گشتی دل آه و ناله است	بجز کیہ آری از غم عشقتس بکارِ دل

تا کی بود ظہیر بر آئینہ گرد غم	
کو سیل گریه که بشوید غبارِ دل	

بهر شب بیا و بیا عشقِ نرغز ای دل	مجنونِ شوق آتش از دایِ دل
ای عقل باز گرد و صبرِ پست نیدهند	بجز عشق نیست نمرِ خلوتِ سرایِ دل
دو اتم بیا و تشنه لبانِ فراتِ دل	خون خور و نست کارِ سن ز کربانیِ دل
تا جان بری ز عشق بفرمانِ دل مبال	بیچاره آنگسی که شود مبتلائیِ دل
دانی جواب در آری کن ترانیست	نوسیدی آورد طلبِ مدحِ عایِ دل
بر غنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست	بنگر چگونه فاش کند رازهایِ دل

تا که ظہیر در طلبت جستجو کند	
رحمی بکن که آید کردست پایِ دل	

تا ز سیت محبت بود اندر عادتِ محفل	محکم شده از روز ازل بر برگِ بیل
هن کس که ندارد دگر از عشق چه دارن	انجمن منزله گوشه ابروی تنافل
مستانه اگر گوشتِ چشمی نباشے	نی طاقتِ صبرست و نه یارایِ تحمل
شک نیست که از سوزِ سحر بکشد رخ	هر که که بدانان بکشد پاسے تو کل
خدا هم که چو سیت خوب دگر در یوسف	چشم کشم ز کف روی صاحبِ کدل

آسوده ام از هر دو جهان زانکه ندانم	از دامن او تا به ابدوست تو تسل
آن دم که کند ابروی او نیم اشاره	کافیست خلیفه از کرم او بر سر مک
هر چند که رفتم شنوا در چمن گل بنگر که صبا بوسه پیغام سیار د مرغ چمن از حسرت یعقوب کباب است گو یا بچمن ناله بلبل دم عیسی است از حسن تو منوچ نیم که نموده است از موج حیا چمن بچین تو به بنیم	در شکوه بلبل نشنیدم سخن گل با آنکه نهاده ست دهن بر دهن گل هر گاه که بوی وزد از پیرهن گل روحیست که هر لحظه رود در بدن گل آشفته گل زلف تو بود با درین گل یاد آدم از فیض نسیم و شکن گل
حیران خلیفه م که بزم نوشیند	هر چند ره خار بود در چمن گل
چند بر زره مرا گشت جانفرای گل حسن مجاز گلر خان و سوسه بیکند ترا مرغ چمن همین سخن گفت بوی بهن دمنر که غنچه را داده باد صمد م	طالع اگر مدد کند باده خورم بپای گل تا که نظاره بیکند بر رخ خوشنمای گل حیف که بی بقا بود عهد گل و وفای گل نیست به بلبلان همین صوبتین چمن گل
کشته رشبتم خلیفه گر چه پخیده ام گل	تا نکنند بلبلان دعوی خون بهای گل

موسم گل بود و از تقوی هم هیچ نذریم برکت دست از طمع دهن تهنات آبله است در حقیقت کن توانی گر چه نویسی بود سهر و ان عقل ساحل را بجایان لبت بند عشق او فرهاد را کشت و مرا یار کرد گه شدیم از عند لیسان در چمن مشورت	باز سنگ توبه بر سنگامه مینا نذریم ماچ صاحب دولتان بر دهر شربت بازیم یا بامید جوانی بانگ ازلی نذریم ما بجان عاشقان عشق بر در بازیم کو کهن بر سر زرد و ماتیشه را بر بازیم کاری از برگشتگی بر ره روح غنا نذریم
--	--

چون ظمیر آخر بنجاک راه گردیدیم پست بسکه دائم مر حبا بر پایه اولاد نذریم	
--	--

بهار عمر گذشت و پیا له نذریم ز بس خیال تو و پرتوی نمانده ز ما سبک رسیدن آن آهوان شهرم تن مرض نموده سبک نفس از خون فلک	ترا نه کشیدیم و ناله نذریم ادب نگر که بدو بر تو ناله نذریم قدم بدیدن دیگر غمزه نذریم مثال گریه کمین بر نواله نذریم
--	---

چگونه دعوی پروانگه کنیم ظمیر اگر خویش را بچراغان ناله نذریم	
--	--

ای بلبلان بجز تو رطب اللسان هم شیرین ز شهمه شکر تو متقا طوطیان زلفین حوریان به ثنای تو مومبو	کز شوق میکنند زبان در بیان هم شکر نشان روند سوی آشیان هم در پیچ و تاب زمره سر حلقه خوان هم
--	--

منزل یکم و جاده صد بابا خلات	دادند هر یک بطریقه نشان هم
ایمان و ابروان ز اشارات چشم یار	در مانده در بیان معانی بیان هم
هر جامی رسید بسویت کتد حرف	هستند اگر ز راه وفا مهربان هم

دل بستگان سلسله زلف او طمیر	
سر طقه کرده اند مرد در میان هم	

مشب بپای و ماه من از ابروان هم	بستد از نظاره ز سب بر کمان هم
تا بر دلی که تا و ک قیفا ج میزنند	دادند ناز و غمزه دلی را نشان هم
یا هم ز ناز شورش خوابان عیب مدار	زیرا که می چشند یک از لبان هم
تنها می خورند غمی که تو می رسد	هستند عاشقان همه شب میمان هم
هر چند گوش بر سخن خلق دشت	غوغای شکوه بر دواست و زبان هم
حرص و طمع رسید بکمان اگر دانا	دزدند را شیای همه آتموان هم

شادم از آنکه شرح پریشانی طمیر	
کردند هر دو زلف تو خاطر نشان هم	

کشاده پسته لب خنده میزند خود کام	که میکند تبو هم چشیده از کجا با دام
چه جبر تست که دائم ز دیگران پرسم	اگر سوال نماید مرا کس از نام
شناختم به کس را و آرمودم من	کس نبود که بشناسم درین ایام
بنواکت افکند از صدر زین ناکامی	مرا سواره برین کشتی هسته گام

بناکت

نزد گنبد اردو دو دام تانسان قدم	تول شناخت بیا بان که اسم ورنه نسیم
بجز شمع و فاجع در باطم نیست	ولی نیخود از من کس درین ایام

ظہیر غمزد و بر خود چو تاک مے پیچید	
که بادہ ساقی مادر سیکند در جام	

در واقعہ ترنجیرش دیوانہ خود دیدم	سودا کسر زلفش در سائے خود دیدم
پنداکہ نظر کردم ہر جا کہ سفر کردم	برگوش و لب مردم اتنا خوش بہم
و فرج ہر دشمن آفتادہ و دھندین	من گردش گردون زور آنہ خود دیدم
ہرگز نکشم دل را بر کلفت عالم تنگ	در جوہا این چند ویرانہ خود دیدم

لبریزہ ظہیر از مے پیا نہ خود دیدم	
-----------------------------------	--

چو غنیہ مرده دل تا سبے نظارہ کنم	نسیم صول تو کو تاکہ جامہ پارہ کنم
بیاد عشق کہ آن چشم و پیش زلفش	سخن ہمیشہ ز العمام و ہتھارہ کنم
بوصل این چہ طبعیدن شد و فراسو شوم	نظر بر دیکب دیدہ سارہ کنم
چو ترک خواب کتم شب ز فیض بایری	تسلی ست از ان زندگی دوبارہ کنم
شباب رفت ز دور و نا شتم ہر جا	گذشت قافلہ فیض من چہ چارہ کنم
فلکہ عشق چو مرکز میان دائرہ ام	اگر تو دوست بگیری چنان چہ پارہ کنم
آثار صفت عشق تو دیدہ و انم کرد	ظہیر یکم یا بان اگر شمارہ کنم

هفت دل بزه ز کس ناز آوردم	جن بفرمان تو دو کیس نیاز آوردم
دیم آن لعل پریشان شده از جذبه جنی	متفرق شده گازها همه باز آوردم
دادم این جنس نیارم بحقیقت بخیر	کاین متاعیست که از شهر حجاز آوردم
بجده در قبله ابرو تیو سیکردم دوش	ناسکان را همه از توبه نماز آوردم
تا مشام دگری راه نه بندد بر من	بوی زلف تو بشمای دراز آوردم
سطر با کاش بقانون بنوازی مارا	کز رگ جان حزن رشته ساز آوردم

شرح ابروش ز دیباچه آن چهره کلیم	
شاه پستیست که از گلشن راز آوردم	

هر کجا شنگه بوخود شکست نشسته ام	از تر نشود غدا درد تو گوئی نشیام
کس نداند ضربت طعن مرا بر بولوس	حال خارا را که می داند بغیر نشیام
آشنا گشتم بمی بیگانه باشد تو بکار	بر خلاف رای نادان بود این نشیام
رشته وسواس را اندر دم پیوند نیست	کز شرار باد دایم آتش این نشیام

بر سر کتب من عوفاست میدانم کلیم	
ریشک دارد بر کبوتر طائر اندیشه ام	

چند چون داغ هوس نقطه باطل باشم	با غمت جبرگی آئینه دل باشم
منکه شخص افراز نامه ام کاش هنوز	چون جرس تعبیه در زانو محمل باشم
دست من حزم را دست همین یگوید	کاش در گردن آن شوخ محامل باشم

برگ سوسن همه از خاک مرا هم روید گل خزان کرده و خاموش شود شمع اگر ناخن فطرم از سودگی افتاد ز کار خانه بردوش طلبگار فقایم چو جواب دل هوس پیشه اجل در طلب نفس فرین	بسکه من در هوس خنجر تماثل باشم بلبل گلشن و پروانه محفل باشم تا یکی منقه کشاید گره دل باشم در حقیقت چه بدر یا چه بساحل باشم وای بر من که درین همکده غافل باشم
---	--

ندانی نیست درین مرحله بر خلق ظهیر ای خوش آنوقت که در آخنزل باشم	
--	--

اگر بحب وطن لافم آن غریب منم زمین بدو تو گردید نیست عادت من ز پاک گوهری خود بگوش هوش در آرد زمین بود بگر بیان دریدنم عادت منم که تخم گلم جمل خار بار آورد کسیکه گوش بجز رقیب کرد توئی	اگر چون عقین بود آب در رنگ از نیم چو آسیای و نده همیشه در وطنم هر آنچه می شنوی از جوهر سختم بروز واقعه صد چاک بینم از کفتم چه بیضه بود که بلبل شکست در دهنم کسیکه نپند لسان نشنود بعیش منم
--	---

چنانکه عهد شکن گفت ظهیر مرا توقع آنکه به بند و زلف پیر شکتم	
--	--

یار من کو تا نظر بر در غمناش کنم شرم نگیرد نه در پیشش به بینم رقی او	جان شیرین را بغیران گفت پایش تنم دور اگر باشم ازو شاید تماشايش کنم
---	---

خواہم آن عشقیکہ بخود سازم چون	از بر حسرت آفرم بر من زریاں کشم
بگنای بی سبب رنجیدہ از میان پر	کو زبان دلنوازی تا دلا سایش کشم
ز دساقی خوردہ ام سونگ از باقی نعم	از شراب کہ نہ سنت و دوا لایش کشم
در خیالش رو بر گشتم لب ز کار و خوش	بسکہ شوق بوسہ بلبیل شکر خایش کشم

انقدر از عمر زانی فرصتے خواہم چہم
گر شیرداز بادہست و من تماشا کشم

بیدہ پارہ لعل از خون جگر دارم	ز فیض عشق اولعل از بدخشان بہشت دارم
بہشت عدن بخشم بدان خسار گندم گون	کہ من این بخشش بجایہ میراث پد دارم
والا با کاروان فیض از خود میرم شرب	ز فیضی چون نیم گلشن باد سحر دارم
ز استغنا جواہر سرمہ در چشم نمی آید	ز طوف آتاش توتیای در نظر دارم

ظہیر این خار میدانم بسوزن بر نیاید
مگر کاوش کہ من نوکی ز ترکان نظر دارم

یاد باد آن شب کہ دل در انتظار داشتم	شوق صبل و وعدہ بوس کناری داشتم
کی از ان مستی بدین کوک بخودی آیدم	نیم نازی گرز چشم پر خارے داشتم
کی با وجہ خاکساری میتوانستم رسید	در میان اہل دنیا گرو قاری داشتم
گر نبود سنگ طفلان شاہد رسوائیم	در صفت دیوانگان کی اعتباری داشتم

باخران ہجرے بودم شکایای ظہیر
ہمچو بلبل گرچہ امید بہاری داشتم

این لباس قرمزی به ترا پشت پا پوشیده ام	از میان رفته از دامن مایه پوشیده ام
کز لباس فقر نقش بویا پوشیده ام	نقش من شب به گویا پوشیده ام
تابه وزد برق اورا زیر پا پوشیده ام	تا وک خار میخان را که من عجز
این زره را دامن از زیر قبا پوشیده ام	تا بدام افتاده ام در حلقه های رفته ام
مستعد نیستی بودم طهر این جامه را	
روز اورا بر تن از بر قبا پوشیده ام	
گوئی که تا جوان کند از گنجه سلیم	پیری رسید گشت چنان بیکمالیم
از خون همیشه چون رگ یا قوت عالم	خون در رگم نمانده و مستم میان خون
ایام بکنند چو سبوسه سفایم	بدر بلا که خلق بود در بنو و نم
گویا که روح رفته بجسم مسایم	شلی شال آیسینه ام تو ام فنا
شهرت از آن شده است باز گنجهایم	شخص من از زناکت او نشسته چو خیال
پامال خلق ساخته چون نقش عالم	طرح کاخانه این حسن نقشبند
بر کو زه سفال که ورت زلالیم	صافی دل و بنجاک نشینی نموده ام
گاه به چو ماه بدرم و گاه به بلایم	از نفع شوق بهیل و زیان گدازیم
اشکم سحابی است بمن غزالیم	از چارسوچ شک نمود و شوق آن غزال
آهنگ من فزون شود از گوشایم	چون ساز مطربم که زنا سازی فلک
رفعت قباب جنت و غرت معالیم	از عمر اهل بیت نبی خانه ام طهریم

مجنون عشقم و لیل قسالم	من پر تو سینه ز عشقم و بر حسن مالکم
خوانند عاشقان چو دعای و سالکم	از من سیلهاست تو آموز عشق را
از این سبب بگردن خوابان حالکم	دست دعا و تر مرادم ز فیض عشق
از عشق او چگونه توان کرد ز حالکم	من چشم غم شرتم و عشقت جوهرم

این مصقل عشق است پر تو ش
گفتم طبع خایه اگر نوبداست دلالم

خود را بدین سبب نفس نهاد میکنم	هر شب شب خیال ترا یاد میکنم
عیم کن که هر چه باو میکنم	بویت شنیده ام که مگر بهره صباست
مشقه ز روی سر خط آستاد میکنم	دارم سواد خط تو بر صنفه خیم
در دامن او ز ضربت جلد یاد میکنم	باو غرور را رگ گردن قوی کند
از ناله کارشتر فساد میکنم	خون میکشایم از رگ انهدگان عشق
زان رو سترخ خانه هتیاو میکنم	وحش دلم رسیده و از دام جسته است

بر چرخ رخنه میکنم از آه خود طبع خایه
بر سنگ کاریشه فرهاد میکنم

بگردن سجد از زنا زلف کافری دارم	من از بهر پرستیدن تنی سیمین بگردم
که من در سینه سوزان کفت خاکستر می دارم	بخوان من اگر طری پهای عشق میر چا
برم را اگر جدا سازی که من با تو سوز دارم	سری دارم پهای تو که باد آن نشه آقا تو

مردار سینه داغی بود از مهر تو ای جام | چنان بگر تو ابلی شد کز نسیان محض و اتم

ظهیر از این لکدای لاف شاهی میتواند زد
که از ترک جهان هر روز بوسه فرستد و ارم

سن از آن وحشیان زان بلبانم	که نی در شمت و نی در بوستانم
شرف هستم از نیستی جو	ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم
گم هم سایه پا مال هم نام	گم با چغند در یک انباشتم
چو گل نبود لاک ز عشق خام	چو نبود باغ مست از باغبانم
بهاگرد دمسدر طلیت از عشق	ز بس ریزد شرار استخوانم
سبکبارم تن ای ساتی کو دیگر	غرور تو به دارد سرگرانم
بیاعنقا و با من هم فخر شو	که من هم از شمار یکسانم

ظهیر از ضعف اگر آید نیسم
بریزد عضو چون باد خزانم

مرا یکجام می داد چنان از عشق ستانم	که بجام آب حیوان را ز دست خضرستانم
نیدادم ره باد صبارا در حریم گل	اگر با خوشن بیند ز بلبل در گلستانم
بیاد آمد هزاران نارستان خفته بازید	چو چشم افتاد در چین چین از یارستانم
ز دلشنگی بسیر غنچه که آیم با چه خود	مگر با یک هزار اندر چین از دیده بستانم
چو مرغ غان چین در انتظار ماه فردی	ظهیر از این سبب من آرزو مند ترستانم

بنجواب بود و درخشش روان بیدیدم	خوشی تشنه که بن را بنجواب میدیدم
زانفعال عذار تو صبح برگردون	غبار غم برین آفتاب میدیدم
چهر حالتست ندانم که پیش ازین جز عشق	ز باره در دل نه دهم طراب میدیدم
ازان زیاده بریدم که از بهیاض نشاط	نشان پیغمبر اندر شراب میدیدم

ظلمیر مائل دشت و رسیده ام ارکوه	
که در که تختش در جواب میدیدم	

هر که فگار نشتر مرگانش میشوم	گستخ تر ز زکس ستانش میشوم
تا عقد کشته بکار خود فک کنم	آهسته ز دزلت پریشانش میشوم
هرگز نظاره جلوه او را نکونید	از بکه همچو آنه حیرانش میشوم
با برویش همیشه شکایت کند کمان	از بهر این نگه که بفرانش میشوم

گر ز هر قدر ادهم را میکشد ظلمیر	
ما کشته نیستیم که پنهانش میشوم	

ما طفل ناز پر در خار زمانه ایم	هستم اگر چه ناخلف آتایگان ایم
تا قاصد کمان فلک در ره است ما	بیر قضا و دست قدر را نشانه ایم
تا هست بر بدت نظر اهل زمانه را	مانیز روی ترکش اهل زمانه ایم
هر چند چشم آنه باریک بین بود	ما موشگانی مژگان شانه ایم
خاک ره عوام زیار تکه خواص	دل کعبه حقیقت و ما آستانه ایم

از خجالت گناه ملو لیم ورنه ما	بهر کشایش در رحمت بهاء ایم
فانکیم اگر چه بس بود این فخر ما ظمیر	
کاخر سرشت صنعت این کارخانه ایم	
با بهره عسل جبر بر تر سانه نشستم	درست و نازد امن بهر ان نیکشتم
در یزدانان چه خوشه را جامه کوشش	ما باده جز با غرمان نیکشتم
بر دل بهر تیر جگره زور میخیزم	میرودن ز سینه یکسر بیکان نیکشتم
تا غیر عشق بین که بیوسف چه میکنند	از پای خویش خار سفیالان نیکشتم
راحت مجوی و منت سوزن کش ظمیر	
گوشی چرا در وزن زندان نیکشتم	
آنرا که من بخلوت دل بار داده ام	باری بدوش این دل بیار داده ام
از زلف او چه شکوه کنم چون بدست خویش	لخت جگر بند جگر خوار داده ام
امروز آدمیت از ایشان نمیخزند	خود را بے بدست خریدار داده ام
آنانکه شجه را بر یاد کر می کنند	من بهترم که شجه بز ناز داده ام
وز زلف او دلم با مات نشسته است	ماریت کز فسانه بز ناز داده ام
جرات نگر که خواب گران سنگ عشق را	راسته بخانه دل میار داده ام
رد و ضعیف و غلس بی قیمت ظمیر	
فانغ چو گاو تکیه بدیوار داده ام	

خود را دم وصل تو خریدار ندانم	جز زائیت ویدہ دیدار ندانم
از خود دم از بادۂ نازت کز مستی	کیفیت آن نشہ سرشار ندانم
از من بجز از مسئلہ عشق میرسد	دیرو حرم و سبجہ و زنا ندانم
دانم کہ میان من از دم دولتی نیست	در باغ جدائی گلے از خار ندانم

آن گلبن نازی کہ طلبگارِ ظہیر است
یک جلوہ ازان در دل اغیار ندانم

من دماغ دل از جفای خویشم	خار خودم و بپایِ خویشم
تیرم بہ نشاند آشنا نیست	کز بے اثری دعایِ خویشم
ممنون فرات آرزویم	لب تشنہ کربلائے خویشم
از جذبہ خود ر بود خود را	کاہ خود د کمر بائے خویشم
زین شعلہ وجود من شرار است	بنی عشق تو در قبایِ خویشم
جو ہر دل کس از ندانم	شر مندا نالہ ہائے خویشم

از غیر مدانِ ظہیر کز عشق
خود سنبیلہ بند پایِ خویشم

تبر و نسیم اعتبارے ندارم	خبر از خزان و بہارے ندارم
بغیر از شقاوت کہ بادل غرورید	پس از خود گر یاد کاری ندارم
چشم نیار و صبا خاک کولیش	بے شد کہ قدرِ غبارے ندارم

پس از مرگ گل بفرارم میفشان چو آئینه با خلق صافے ضمیرم	که پروای بانگِ هزار می ندارم وگر بابد و نیک کارے ندارم
--	---

ظہیر از تو خواہم شدن در کنارے کہ از آبِ خشت کنارے ندارم
--

سحر کہ از طیش دل چنان زجا رفتم بر اوج محل شہباز ماہ بستہ نگار نسیم نخلخ سا بوسے زلف او آورد دیکہ از فرہ رفتم غبار کوے ترا زہیم خویو بیگانہ یار گردیدم بران نگار چو رنگے مذا شتم انسوس رسیدہ از عقب سرفتادہ از سر بام از آنکہ راز غمت با کسے نگر دفاش	کہ بخیر زد دل زنگ چون صد ارفتم بسوے گفتن زنگولہ در ارفتم من گسستہ نفس از پی صبا رفتم ز آستان تو چون گرد بر ہوا رفتم اگر چہ بر سر کوے تو آشنای رفتم ز دست آن گل سیراب چون خنای رفتم ز بس زہیم رقیب تو بر نفسا رفتم سبک چو سایہ خود از شب جبار رفتم
---	--

ظہیر اینہم ز محنت کہ دیدم از غم تو کسی نگفت چرا آدم چہر ارفتم
--

بجل عقد جہان چون دماغ میسوزم اگر چہ تار شب و روز را فقیلہ کنند نہادہ مجرہ سینہ را با تاش عشق	ہمین مے ہمہ را در ایاغ میسوزم بیک تبسم نہان داغ میسوزم بخود ولے پئے عطر دماغ میسوزم
--	---

بوعدہ گاہ خیال شہی کہ منتظر م	از شوقِ روغنِ مہ در چراغِ میسوزم
	<p>نماندہ در بدقم جلے داغِ تازه ظہیر</p> <p>چو شعله داغِ ببالے داغِ میسوزم</p>
<p>ای شبیم کز و تبنا نے رسم</p> <p>بیلِ رود گلشنِ پروانہ ز موثق</p> <p>داسن کرم بدوش نشانِ جذبِ شوق</p> <p>گردون اگر ہمیشہ بگرد بکام من</p> <p>جای رسیدہ کہ اگر من ہزار سال</p>	<p>از خشک سالِ عشق بدریا نیم رسم</p> <p>در کوئے توچر بہنِ شیدا نیم رسم</p> <p>ہرگز باستانہ عذرا نمی رسم</p> <p>از جوشِ آرزو بہ ندا وانی رسم</p> <p>پویم ترا سپایہ اولے نمی رسم</p>
	<p>او میرود چو عروس از پیِ روم ظہیر</p> <p>روزم ز دست رفت و بغیرا نیم رسم</p>
<p>چون حباب ز زایہ اتی خانہ خالی میروم</p> <p>نقشِ پایے در نظری آرم از اہل کمال</p> <p>گر مثالِ رویِ اورا بنیم اندر آئینہ</p> <p>تا سباد از شادمانی رخسہ پیداکند</p>	<p>در شرابِ نیستی خود لا آہالی میروم</p> <p>من بدان رہ با وجودِ بیکالی میروم</p> <p>ہمچو ریح از شوقِ درجہ مثالی میروم</p> <p>در حصارِ غم بغیرم کو تو الی میروم</p>
	<p>طفلِ شوخی بردہ از فنِ خنیا ر ائی ظہیر</p> <p>در ہواے عشق او در گنہ سالی میروم</p>
<p>نہ من ز خجستہ سید روزگار میترسم</p>	<p>کہ ہم ز سر بردہ و سب سالہ دار میترسم</p>

نذر کارہ میاں چو صوفیان در باغ	کہ من ز فالِ بدِ شاخسار میترسم
چو غیر خویش نخواہم اسیر دیگر را	تر شوئی تو بعزمِ شکار میترسم
کمان زخمِ مراد دیکند ناسور	قبای تہ چو شود پنبہ دار میترسم
ظہیر داغ دلم از حضورِ غلوتِ گل	
ز بلبلِ چمن تا ہزارے ترسم	
آغم کہ در ہواے توستانہ میروم	بنے تو بسوے خانہ غریبانہ میروم
وقتِ شہادتِ ست شہیدانِ عشق را	اول بطونِ روضہ پیرانہ میروم
شہدتی کہ دل بسزلف یار نیست	در جستجوے او بسوی شانہ میروم
تا شیوہٴ بتان ز برہن کند سوال	اگا ہے ازین سبب رہ تہخانہ میروم
ہر صبحم ظہیر بامیدِ وصلِ یار	
می آیم آستان و بیگانہ میروم	
ز پردہ پوشی عشقت ز ہمدانِ مردم	ولی چہ سود کہ رسوا کند رخِ زردم
ز من گذشت تعبیل و جاہ نیز انشانہ	از انکہ تا نہ نشیند بدامنش گردم
تمام جوہر و درخانہ داردم گردون	چو تیغ تیر نہان در میانِ نافردم
ندانم از چہ تعبِ رنج در چہ ناکہ کنم	
ظہیر بکہ سراپا سرشتہ دردم	
مارند کہنہ جامہٴ مفلسِ ہبا در بزم	ہمچون صدف تہی شکم و معدنِ دُر بزم

<p>شہرت ازان گذشت کہ از خود زیم لاف از چرخ منتی نبود بارِ دوشش ما بودی زن ضعیف سبک و سرگران</p>	<p>سوان دلخراش اساسِ تغاخریم ہمچون خزان دہرہ در بندِ آخریم پنداشتی ز سادگی انقدر کریم</p>
<p>بر وضع ما چشمِ حقارت بسینِ ظہیر بازن مشو کہ مانہ سرایِ تمسخریم</p>	
<p>ناخن بدل زدن بطرب ساز میکنم بشیک ہشت در نظرم جلوہ میکند از سبکہ کو کرشمہ او چشم من ترست ہر گہ مرا طلب کنی از عیشِ یقین</p>	<p>آن زہرہ چہو را بخود آواز میکنم گاہے کہ چشم بر رخ او باز میکنم ز دسج دعوے اعجاز میکنم بی اختیار سوے تو پردہ از میکنم</p>
<p>از بس چشیدہ شربتِ ناز ترا ظہیر از من نیاز اگر طلبے باز میکنم</p>	
<p>تا چند ازان کما چنہ ابرو حذر کنم آن شبم شررِ صفتم کز ہوائِ عشق خواہم کہ دامن تو بگیرم پل زوفات بایار اگر فرشتہ ہند پایِ درہشت</p>	<p>دل را بدفعِ ناوکِ مژگان سپر کنم دائم در آفتاب قیامت سفر کنم از زیرِ خاک دستِ ظلم بدر کنم اورا کشتان ز روضہ جنت بدر کنم</p>
<p>ردیف</p>	<p>باشد ز عاشقان سخنِ عشقِ ناقام زین پس ظہیر بکہ سخنِ مختصر کنم نون</p>

هر شب بر اوج چرخ برآید نغان من	از کوچه های تنگ نی آتخوان من
در قلم گنه با جایت نیرسد	تیرد عاز کشتی نجات روان من
من عاقل و سواره برین استیز گام	چون کیسوار و مرگ عنانی رغان من
جای روم نمان که اگر عقل تیر پوش	چو پیر غمناز سال و نسب ابد نشان من
یا دلش که باعث تقویت دل است	مانده است این غم قیوم زیر زبان من
یارب ز رفیقش ناکه شخیر الصلوات	بیداری به بخش بخواب اگر ان من

مشب ظهیر ناکه شبگیر می زغم	
زنجیر زلفت او شده سر حلقه خوان من	

گوش گردون کشد از بانگ دل ناشاد من	میرود هر شب بیام آسمان فریاد من
چون هوا قاصد او داتم رفرازل	تخته مشرق مرا از سر و کرد استاد من
آهوان از نیست صیاد داتم رم کنند	منکه صید لا غرم رم میکند صیاد من
آنچه با من میکند از عشق او با کس نکرد	صاحب نصافی کجا که چرخ گیرد اد من

گر ظهیر از دور گردون فتنه با برپا شود	
سکند از بعد من اهل مصیبت یاد من	

هر که تصور می نمود در خیال من	جز نقش صورت است چو در مثال من
از شوق ابروان تو پرواز میکنم	پیوست ازان بشکل هلاست بال من
تاریخ یکده دغ دلم را نشان دهد	گر ترس و نمیشو از عرض حال من

ز ترس او بگریه سبق میکنم روان | داده است پیر عشق بسی گوشمال سن

شادم ظمیر من ز پشیمانی گناه
شد غسل توبه ام عرق انفعال سن

در آبخانه چشم من و تماشا کن | نگاه مردم آبی و سیر دریا کن
چونورسیده کتب غریزات دست | تو هم بطفل نو آموز خود مدارا کن
بجای نامه بود داغ عشق بردستم | بدین نشان مرار دزخ شریدا کن
گره کشائی غنچه یسای نسیم صبا | ز کار بلبل شوریده یک گره واکن
چوبوی جامه یوسف بدیده یعقوب | تو هم ز خاک درش ختم خوش بنیا کن
بجنس قلب توان حبس نقد باز خرید | ستاع دهم خود را بنقد سودا کن

مکن بسوے رقیبان نگاه ستانه
کر شمه را همه وقف ظمیر شیدا کن

خواهم که بوسه گیرم از آن دهنِ بهن | هر خط آورد بسیان سخن سخن
نمود بلبخ حسن را نازده گشت داغ | دیدم شگفته گشت شقائق چمن چمن
از رنگ آل برده ز حسن نگ رنگ | زلفش حش حبش بر چین چین سخن سخن
هرگز شکستگی ز دل کم نمی شود | تا هست جعد گیسوی او در شکن شکن
ناید آدم چو از لب یا قوت قوام او | از چشم من معین یار دین دین
ساقی پیاله گفت ندانم کرا دهم | جستم ز جاد گفتش اول بمن بمن

	از بس ظہیر در وطنم سین غربت ست ہرگز نگفتہ ایم بغربت وطن وطن	
مبادا رنجہ شوی از شکار سوختگان اگر زہیل وزد بر غبار سوختگان چند شرارہ ز سنگ مزار سوختگان ندیدہ بلبل و قمرے بہار سوختگان	دلیر وارم و در کنار سوختگان چگر می ست کہ از وی سموم می سوزد ز سینه بسکہ دما دم کشند شعلہ آہ بہوی شعلہ سمندر ہزار دستان ست	
	بجو شرف کسے را کہ نیست در این عصر بجز ظہیر کسے یادگار سوختگان	
ولی وسیع بود در جہان زمین سخن کہ آردہ بر سر او میکشتم ز سین سخن کہ ہر گس تنخند بر انگبین سخن چو جبریل کسے گر بود امین سخن چو دست فیض بر آرم ز آستین سخن کی از کمال فدا گوہر نشین سخن	اگرچہ بدعیان اند در کمین سخن بہلے من نتواند حسود تیشہ زد از انکہ لاف سخن میرزد مجوشندی سخن طراز مینے چو ہاتھ غیب ست کفم جو اہر معنی نثار بزم کند درین زمانہ دون از کمال بقید کہ	
	ہزار شکر کہ ذکر تو بہت تابہ ابد ظہیر نام تو ثبت ست بر نگین سخن	
عاشقان دیدہ ناز معشوقان	غافلست از نیاز معشوقان	

<p>میدهد چو مهر از دل صبح در تراوش بود چو کوزه تو</p>	<p>از دم مهر راز معشوقان دیده تو سیار معشوقان</p>
<p>در شب خون تلخ صفت شکست عشو که یک تاز معشوقان</p>	
<p>مگر دهنان سومی برده از من برون آید بپایم گر خلد فار بزمش زده راهی مرا نیست ولی دارم که دارد قصد جانم</p>	<p>که بوی داغ می آید ز گلشن مگر بزنک چشمهای سوزن چنان افتاده ام از چشم روشن که خرم در بغل پرورده دشمن</p>
<p>ردیف خلیج از آن برادر ویر پوید که پرسد رسم آن بت از برهن</p>	<p>واو</p>
<p>دل ز پی راحت ست ناکب بیدار کو این نفس بے اثر نیست برو کارگر طفل دل او ز دیر شد بدلسان عشق تنوت بیگانه را شد رگ گردن چون</p>	<p>فون برگ نیست نشتر فساد کو در دل سنگ فلک تیشه فرهاد کو از پے تعلیم او سیله استاد کو تا برهد کو از ان ضربت جلا کو</p>
<p>از غم عشقش خلیج تا گندم گرم تر این دل افسرده را شعله فریاد کو</p>	
<p>انچه دس کاشته میکنی امروز در ده</p>	<p>طبع خوشه گندم کن از خوشه جو</p>

<p>تلخ کام انزل از جام حقیقت فرماد کودک کیشبه درد اسن مادر پرست که تو ام اندم فصل گل و عهد شباب رنج بهیوده میر در پی افزونی رزق آنچه تو کسب نمائی از برائے دگرست</p>	<p>هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو چشم عبرت بکشاؤ سبک بر وجه نو فرصت از دست مده این سخن ازین شنو چون سه بدر یک گرده نان قلن شو آسبار از چه خیر است ز چندین مک دو</p>
<p>لا تکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر زود لبیک آقامت نزد دوستانه برو</p>	
<p>گاهم بیدیه چهره کشا بخیا تو ترسم از آنکه آینه گردد مثال من دست شکسته که شنیدی از انبم کمتر نیم ز برگ حنا اے نگار من</p>	<p>یکبار ما امید نیم از دصال تو ناگه اگر در آینه افتد مثال تو گردن کش زناز که هستم و بال تو ای کاش چون خانهدمی پایال تو</p>
<p>ردیف</p>	<p>حالی من از غنا بتمامی شود بدل قانع بود ظهیر بیک نقطه خالی تو</p>
<p>تا چینه را از زلت ترا بر من گره از بزم او بکبله زاهد نیسروم چشم مرا به آتش خون ریختن خطاست انگشت فکر ناخن تدبیر سوده شد</p>	<p>شد بهر بسین در با آتش رسن گره ترسد قد چو صبح بزم نار من گره گرد ز شوق رویتو از جان بدن گره نکشوده هست هیچ کس از کار من گره</p>

	ساز حراق کن که دست داشود تلمیذ کی بنیواست تا بود اندرون گر	
دارم تبه فرنگی تبخ نه زاده بربط نواز گوشه نشینان چله دار ای کاشکے بنسبت سر حلقه خودم مستان بجه بازی و نهامین به بین	کافردے نه فهم زبان ترک سادہ ایمان فروش عسجه بزقار دادہ برگردین سگان تو بودم قلا دہ وز دام زلف معرکه گیر کے کشا دہ	
	این قطره بین که حوصله بحر می برد دارم من و گدا هوس شانه زاده	
از کد امین چمن ای گلبن تاز آمده چکند حوصله با حسن خچن روز افزون جلوه در وقت خرامت همه عالم راسخ این قدر باش که آبی ز دل شعله زند	که بدل بردن ما اهل نیا ز آمده که بصد خوبی دیروز تو باز آمده بس فرازنده قد شعله طراز آمده گر بدستورے این سینه کداز آمده	
رویت	مختلف گشته چنان حال و بالی تو ظمیر کز حقیقت همه در راه مجاز آمده	لام الف
صیقل غم میدہ آئینه دل را جلا عاشقان از سایه بال همارم میکنند گفتم از کوی تو در غربت روم گفتا لعم	تیره آنکس شد آسودگی بهلا کم بباد از سر من سایه ابر بلا گفتش آیم بطوف آسانت گفت لا	

بسکه چشمم چشم سرشکم با بلبا میخونه است مشکن از غمخورت دل روشندلا خاک را	خاک من دارد خرفن مانند خاک بر باد گر خاک آوده گردد بشکند قدر طلا
	با وجود معصیت نویسد توان شد ظلمیر رحمتش عامست و محفو ظم که ایم در بلا
فک خن شفق پالایا ز این شقه والا سراپا در هوای قاست اویم عجب نبود چو وصف زلف او در دل نویسد فک فک شب در دوزم قرین پروانه هست بیل قمر	تو هم پر کاله دل از خبر بر دیده میبالا بود در مرکز دهری شرارے میل بر بال بر اوراق پریشان خط ریحان میکند املا بعشق آنسین روی گل اندامی سمن بالا
ردیف	ز هجر او ظلمیر دل شکسته اشک می بارد صدت تا بشکند سیرون بریزد لولوی لالا
نه در شورش عشقی نه درد دل فکر سودم بکار نجیه زخمی نیامد نازا سیدم ستاع زندگی صفت شک سرایگان کردم نوا می عنیدیم را کله نشینده در گلشن ندانم کاتب تقدیر را در زوشت خود بیابان گرد خود بر لوبی رتن پرو روی دار	بنفقت عمر خود بگذشت و مردم در تنگ ندید آئینه ام را عکس حسن ماه میسک بناکامی شد از دتم ندیدم حسن زیبا کس نه درد دل نمی افتد بلام سر و بالا کس که ابرو سی چشمی نمی آرد بطن فرای خوشا در عشق او دیوانه زنجیر زیبا کس
ظلمیر از عادات چرخ تن پر و عجب دار	که بر سر نایم زین سنگ باران سنگ دار

بہر یعقوب دل ای یوسف کنعان مدد	برد ماغش کمن از بوی گریان مدد
شاید امر و ز کند روح کریان مدد	لیکہ بی خصصت او نیست ز دوران مدد
چند خیالہ کشد زخم باسید نمک	ای قسم کمن از پستہ بخندان مدد
دائے تشنہ جگر چند بالہ بر خاک	بہر سیرایم ای ابر بہاران مدد
بردلم صبح وطن تیرہ ترست از شب بزم	ای نسیم اثر از شام غریان مدد

نا امید ز درد دوست روانست ظہیر
سیکند حادثہ گوے گریان مدد

خار خار حسرت دیگر بود بربیلے	ہر سر خار یکے بنید بپایے ہر گلے
از سر زلفش نشاید منع کردن شادے	ماندہ از روز و ز ازل تن بہر ہر سلیے
تا نباشد گردش چشمے نئے نوغم شراب	عار باشد عاشقا ز مست گشتن از ہرے
سوج آب حشرن او جاریست طوفان ہلا	گر نباشد اہل دل رازان خم اربیلے

تا تو تسبیح و دعا بر کردن افگندی ظہیر
از گلوئی شیشہ خالی دنیا مد قلعے

فکر بیگاہ عشقت نبود جز ہوسے	سنبوئے تکتہ غیر شکار گسے
بحر و بر را ہمہ در زیر قدم پیو دم	نزد ہر کسکہ رسیدم ز رسیدم کسے
آہ افسردہ بانہاک چہ خواہد کردن	آہنے گرم گرد ز رسوم نفسے
گر نہ اسون خبر از محال لیلے دارد	پس چرا لایہ صراست بشکل جرے

روز و سلسلش دل ازین سینہ صحرای رنگ عشقم نماید برخ از فیض شراب	بیمجو بامیل کہ کند سیر چمن بر نقشے شہرت خویش نخواہم ز غمت بردے
بی خزان باد بہار چمن طبع ظہیر کہ بہر تازہ نہال تو بود تازہ رسے	
آزردہ تو میشود از چشم خود برے بگذر ز آب خضر کہ در عین طلب است گو چشم از شکوہ عشقش ضعیف باش یاد آور از خزان کہ بجا فور میشود	کشتی نخواہد آنگہ نداند شناورے آنکس کہ خورد در طلب او سکندرے شادم کہ سیکند غم او روح پرورے امروز اگر بہار کند خط چنبرے
آن بادہ کہ در چشم عشقت سر بہر جام دل ظہیر بر کردہ ساغرے	
گرچہ پامال کسانم بچمن بمجو خسے زین قلمرو نتواند کہ برون آید کس گر نہ امت نبود مقصد او آپا صیت روح را تازہ کن از فیض صغیر می طلب دوش سیف ہفت را بجایال آوردم انچہ از درد نماند آفت آن اروغ است	شاد از انائم کہ نشد رنجہ زین پاچی عارفان گرچہ دویدند درین بہت بے ہست بر سر زند از ہر چہ ہر دم گسے کہ دست در تن بی روح زند ہر نفسے با تو این سینہ چنین پیش سر بوت کسے زلف تو را ہزن چشم تو باشد عسے
بلبلانیت درین باغ خوش ہنگ ظہیر	لیک باشد کہ صغیر کیزد در نقشے

اے شاد زلف تو صیاد قتلے کسے	بر سر کوی تو دیگر نبود جاے کسے
ای بت سن بچیان سبہ شکر خذہ زبان	کہ رسد از لب تو بوسہ بہاے کسے
عاشقان مست ہزار از تو خمار آلودند	نیست در سیکدہ ناز تو پرواے کسے

بار در طوق ہم از گردن قمری ست ظہیر	
ز آنکہ بالہ ہمہ دم سر و زباناے کسے	

اگر بکویے تو قہ رعبا برداشتمی	ز صدر مجلس فغفور عار و شرمی
پہر نان کہ مرا نچتہ داشت چون خورشید	اگر چہ ماہ بقرصے مدارد اشتمی
نئے قناد نہا لم ز یادین زودی	اگر بیوے ازین جو بارداشتمی
ہزار کل ز گلستان عمرے چند	اگر چہ طاقت یک نوک خارداشتمی
بحرف راست نیم من جریفن کج سخنان	اگر بحرف زبان ذوالفقارداشتمی

رقیب دست نییافت بر ظہیر آسان	
بعشق اگر قدمے استوارداشتمی	

بر فلک از آہ من میرفت دود کا شکے	بلکہ اصل آسمان رامی نمودے کا شکے
تا بکے خورشید را بنید کسے در زیر ابر	بند برقع از رخ اومی نمودے کا شکے
دختر دوشیزہ گل مہجد از خواب ہا	بلبلان را خواب غفلت میر بودے کا شکے
میشود از عشق او دل را کناشیں شیر	و در دل تنگم غم اوے فرو دے کا شکے
زین دچشم سرورہ بر غمی کید صدا	اگوش دل ایامی اورامی شنودی کا شکے

دیگری را کی تو انم دید نزد او ظمیر بود بر جای رقیب من نبودى کاشکی	
عمر بگذشت و ندیدم بجهان دسازى از غم شمع تو پروانه پرسوخته را از فسون سبز زلفت بظلمت فلام کاش میبود مرا حوصله نیم نگاه باتو گفتم که درین بزم مده راه رقیب قاسم چنگ و رگم تار و دلم بر آهنگ	با کسی غیر دل خویش نگفتم رازے گلشن عشق پے بلبل بی آوازے بنمازل لب عیسی دم خود آوازے چون شدم روز رازل خانه خراب بنمازے سنگ در عشق نخواهم بجان ابناءزے کو دماغی که بشرت بنوازم سازے
با خبر باش که ماه رمضانست ظمیر میروم بر در میخانه بنگ اندازے	
دیشب آمد بر من شمع سراپا نازے سرکش آهوی پر عشوه قیفج نگاه چهره پرداز چمن از قلم موسی سیم نکر پروانه بغا نوس جالست پر شد در حصار من بهفت آمده آن بسته نگار شاگردی ز کرم بکله در ویش مرا آفرین دولت بست سایه گلنده است ظمیر	دلبری سرو قدی ماه رخ طرازے مژه پیکان و کمان ابروی غیر اندازے میدهد هر نفسی زلفت ترا پروانه در گلستان تو بلبل نمکند پروازے سطری کو که نوا میکشد از شبازے جان یاسن در قدرت هست بی اندازے زانکه در دست تو افتاد چنین شمبارے

تبی دارم فرنگی زاده حشش کافرتانی	نکارستان بهارستان گلستان گلستان
ملاحظت در ملاحظت شور حسن او نمک دارد	لبش از بس حلاوت در حلاوت سرکشان
دوغچه از سن پیچیده برگ یا سن درو	نه آسبی درو چون ست پستان نارنگی
نیم بلبل که از هر گل خلد در سینه ام حاک	نیم پروانه تا سوزم ز هر شمع شبستان

مزن مهربانی بهیوه در بزم خلیفه شب
که آهم نیزند هر دم شر را نذر غیثان

گر قیام بدلم چنین زلف غنیمت بن سو	فرنگی زاده شوخی کافری ز ناز گیسو
دل زیوست بری مجنون نمی گویند چون	زین طلقه یل و شیری شیرین سنگو
یکی خال سیه جاکره بر کنج لب لعلش	که گویا بر لب آب بقا نبسته هندو
سراپا ناز دل داری تدروی کبک ز قنار	دو چشمش غمزه پرکاری بهم پیوسته ابرو
رسیده گوشه در ابرو چشم سرمه سایی او	تو ننداری کما ندرست در دنبال آهو
دوستان ز چاکیر من دیم بدل گفتم	تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیمو
برو چون همه بی چون گل سجاد الله غلط	ندارد و چنین روی ندارد گل چنین بو
با هوسب چشمش چه کردم چنین یار و زو	که چشم شیر گریه باز دارد هیچ آهو
سیان خوبرویان سر بلندی می نرداول	که دارد چون خلیفه عاشق زار دعا کو

رباعی

پسند غمت بجاست در ریشه دل	صد خیل امید سوخت در پیشه دل
---------------------------	-----------------------------

هر چند ز باد می خورم خون جگر | یک قطره نیمه و دوشیشه دل

ایضا

ده روزه عمر بر زخوف و خطرات | از غصه غذای خلق خون جگر است
آسوده دلی ز بعد مدون همیت | زیرا که خطر دران طرف بسیار است

ایضا

چون تیر خدنگ رست رو باش دام | تا بر دهن داد خودش یابے کام
گصاف نه ظهیر ترسم فلکند | به خاک ترا چه دردمی از تر جام

خاتمه الطبع

پس از حمد این دشمن آفرین و نست فخر الاولین و آخرین بر راک روشن سوادان
و فرشتان محتسبا و که از روز اجرا ی مطیع نامی پیوسته نیت حق طویت مالک مطیع
بخیر گالی رفاه عام باشاعت نوادر کتاب از علوم هر قسم صرف بوده از اینجا است که
همواره در تفحص و تلاش کتب پیدا و را لاجود بصرف زر کثیر و یا تکلیف بی حجاب علم
دوست بستم بر گماشته نادان و کتابی از هر علم و فن مفید عام و سودمند نام ببرند
همه اکمل الطبع نبیل جهد فرمود چنانچه اکثری از کلیات اساتذہ فارسی گو که
وجودش از کلیات بی عفتا مثال بود درین مطیع بطبع رسیدند مانند کلیات شیخ
علی خرمین و کلیات مرزا عبدالقادر بیدل و کلیات حضرت مصلح الدین سعد
شیرازی و کلیات مرزا اسد الله خان غالب بلوخی و کلیات ملا عبدالرحمن جان

و کلیات نظیری نیشاپوری و کلیات مرزا محمد علی صاحب کلیات امیر خسرو دهلوی
 و کلیات و قصائد نوری و کلیات و قصائد دیوان حکیم فضل الدین غافقانی شروانی
 و کلیات و شروح و ریاضات امام شمس صهبانی و دیگر کلیات متعدد که در فهرست
 مندرج است مکرر بر طبع رسیده بجهت تعالی کلیات یعنی قصائد و دیوان
 و قطعات و رباعیات از کلام بلاغت نظام شهنشاه اقلیم خن قف
 رموز بهر فن نازک خیال زبان آفرین حکیم ابونصر طهیر فارسیانی که
 در سخن سرلی بجهت خویش نظیری نداشت و پایه بلاغت و فصاحت نظیرش بی
 بهار جند سر بر افروخت استادی کامل مسلم البتّه بود و سوز ازین در کمال است
 علوم حکیمه فلسفه بیاضش بود از نخب و یرا بلقب صدر الحکما لقب کردند
 مانع سلطان قزل ارسلان بود باری او سلطان افسرده دل شده بخدمت
 اتابک دیو بکرین جهان پهلوان محمد رفت و بجزایم اکرام انتصاب یافت سال
 وفات این مخزوریکی ای روزگار ۵۸۷ هجری بود المختص کلیات مذکور بصدر
 با صفات تذکره بالا بآهن صفائی خوش خط و واضح دو مصرع بار دوم در مطبع
 فیض منبع جامع کلمای دهورنشی نوکشور مقام لکھنؤ ماه متی ۱۲۹۵ هجری
 مطابق ماه رمضان المبارک ۱۳۰۵ هجری از طبع آراسته و پیرامون آوازه
 گوش عالم و عالمیان گردیده قبول جهان جانیان با و مبنه و کمره